

شماره ۳۴۶۲
چهارشنبه ۲۴ فروردین ۱۳۹۰
بها ۵۰۰۰ ریال



پیمان معادی:
هیچ شادی و غمی پایدار نیست

دیو چشمه، توریست پذیرتر از کندلوس
اسراییل در منگنه اعراب
همسرم مشکوک می زند
حکایت یک مرد دوزنه
آخرین کلاه مخملی ها

گفتگوی اختصاصی با موفق ترین زن کوهنورد:

خانه ام را برای صعود فروختم

Damavand Mountaineering & Ski Club
Alpine Club of Iran

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

جت جنگنده

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶ نمابر (فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱

چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۶۲ - چهارشنبه ۲۴ فروردین ۱۳۹۰
۹ جمادی الاول ۱۴۳۲ ۱۳ آوریل ۲۰۱۱

یاد و یادواره



سالروز شهادت حضرت فاطمه(س)

در ۱۳ جمادی الاول سال ۱۱ هجری قمری بنا بر روایتی مشهور حضرت فاطمه(س) دخت گرامی حضرت محمد(ص) و همسر مولای متقیان علی (ع) به ملکوت اعلی پیوستند. در اواخر عمر کوتاه حضرت فاطمه(س) جامعه به سبب ظلم و ستم خلفا بسیار آشفته بود و آن بانوی بزرگوار رنجیده و آزرده خاطر بودند؛ از این رو وصیت کردند که پس از فوت؛ ایشان را شبانه به آغوش خاک بسپارند تا مزارشان از دید دشمنان پنهان بماند. حضرت علی(ع) هم طبق وصیت فاطمه زهرا(س) به اتفاق امام حسن(ع) و امام حسین (ع) و همچنین با حضور عقیل؛ عمار؛ سلمان؛ مقداد و ابوذر بر پیکر پاک حضرت فاطمه(س) نماز گزاردند و سپس آن وجود مطهر را به خاک سپردند. شایان توجه است که به لحاظ اختلاف در تعیین تاریخ شهادت حضرت فاطمه(س)؛ ایامی که میان مشهورترین اقوال مشترک وجود دارد بنام ایام فاطمیه مقرر شده است و امروز اولین روز ایام فاطمیه است. این ایام را به عموم مسلمانان تسلیت می گوییم.



روز ارتش

در ۲۹ فروردین ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی ارتش جمهوری اسلامی ایران برای بیعت با حضرت امام خمینی(ره) و تأکید بر وفاداری خویش به انقلاب اسلامی، رژه کم سابقه و شورانگیزی در سراسر کشور برگزار کرد. مردم از این رژه پرشور استقبال گسترده ای کردند. در آن روز ارتش و مردم یگانگی و همسویی خود را در فداکاری برای اسلام و انقلاب اسلامی به نمایش گذاشتند و از آن تاریخ به بعد این روز، روز ارتش جمهوری اسلامی اعلام شد و هر سال به همین مناسبت مراسمی برگزار می شود.

شهادت خالد اسلامبولی

در ۲۶ فروردین ماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی خالد اسلامبولی افسر مسلمان مصری به شهادت رسید. خالد اسلامبولی در ۲۰ سالگی به سمَت افسر توپخانه ارتش مصر منصوب شد. پس از امضای قرارداد کمپ دیوید به دست انور سادات رئیس جمهور وقت مصر و سرکوبی مردم مسلمان و مبارز آن کشور، خالد و یارانش بر آن شدند که به حیات سادات خاتمه دهند. بدین ترتیب در اکتبر ۱۹۸۱ میلادی او را در جایگاه مخصوص و به هنگام مشاهده رژه واحدهای ارتش ترور کردند. پس از آن خالد اسلامبولی و یاران او به دست نیروهای مصر دستگیر و بعد از ۵ ماه اسارت به اعدام محکوم شدند.

عملیات نصر یک

در ۲۷ فروردین ماه سال ۱۳۶۶ هجری شمسی عملیات نصر یک با رمز یا صاحب الزّمان (عج) ادرکنی اجرا شد. رزمندگان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی نصر یک را در غرب بانه و در داخل خاک عراق با موفقیت به پایان رسانده و ارتفاعات مهمی از جمله کوخ نم نم را از وجود دشمن پاک کردند.

درگذشت استاد محمد تقی شریعتی



در ۳۱ فروردین ماه سال ۱۳۶۶ هجری شمسی استاد محمد تقی شریعتی مفسّر قرآن کریم و اندیشمند عالیقدر اسلامی در ۸۰ سالگی به رحمت ایزدی پیوست. او در سال ۱۲۸۶ شمسی در مزینان سبزوار متولد شد و علومی چون منطق، فلسفه، فقه و اصول را در مشهد مقدّس فرا گرفت. استاد محمد تقی شریعتی کانون نشر حقایق اسلامی را در مشهد بنیاد نهاد و جلسات سخنرانی و تفسیر قرآن را به طور مستمر در این شهر برپا می کرد.

تسلیت به همکاران ارجمند

با خبر شدیم همکاران گرامیمان **آقایان سید حسن خلیلی، شهریار راد، ابوالقاسم قیومی، علی قرمزچشمه سید کمال الدین و سید حسام الدین محمدیان و خانم ها افسانه صدیقی و لیا شیرازی** در غم از دست دادن عزیزان خود به سوگ نشسته اند، ضمن عرض تسلیت به این عزیزان و خانواده گرامیشان برای روح آن مرحومان از درگاه خداوند منان غفران الهی خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

چون «عقل» فزونی گیرد، «کلام» اندک شود • حضرت امیر(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

چرا خانواده ها کوچکتر می شوند؟

بسیاری از جامعه شناسان معتقدند که خانواده نقش اساسی در شکل گیری شخصیت کودک و نوجوان و در نهایت سلامت اجتماع دارد. خانواده در تعریف، از زن و شوهر و فرزند تشکیل می شود. البته خانواده هایی که فرزند ندارند هم خانواده به حساب می آیند. خانواده های گسترده هم از طرف دیگر جدای زن و شوهر و فرزند از اجزای دیگری تشکیل می شوند. مثلاً پدربزرگ و مادربزرگ و یا اعضای دیگری مانند برادران یا خواهران زن و شوهر که در مواردی ممکن است در خانواده هایی حضور داشته باشند که موضوع سخن ما نیستند.

آنچه را که فعلاً به آن می پردازیم، همان تعریف عمومی از یک خانواده است که در آن یک زن و شوهر همراه فرزند یا فرزندانی زندگی می کنند. در دوران جدید و یا بهتر است بگوییم در دهه های اخیر، همراه با تغییراتی که در زندگی شهری اتفاق افتاده است، نهاد خانواده تغییراتی داشته است. مثلاً در گذشته حتی اگر حضور پدر در خانواده کمرنگ بود و یا نقش تربیتی خیلی موثری نداشت، جامعه و محیط و حتی نظام آموزشی خلاء های تربیتی موجود در خانواده را جبران می کرد. تاثیر پذیری دانش آموز از معلم و محیط آموزشی، وجود خرده فرهنگ در هر روستا و شهر و محله که رفتار اجتماعی را با قوانین نانوشته تنظیم می کرد بسیاری از خلاء های تربیتی و رفتاری را پوشش می داد.

همزمان با پیچیده شدن جوامع، مدنیت، شهرنشینی، آسیب دیدن خرده فرهنگهای موجود و ارزشهای مسلط بر روابط اجتماعی و... در این ساز و کار تغییراتی ایجاد شد. همین تغییرات سبب شد که گسست نسلی پدیدار شود و دیگر نتوان با آموزه های قدیمی و روشهای گذشته به کنترل خانواده و جامعه پرداخت. نظام آموزشی با توجه به گستردگی فراوانی که پیدا کرد، نقش پرورشی اش را صرفاً با نقش آموزشی عوض کرد و دیگر تعهدی بیش از آن نمی توانست بپذیرد. قدرت خانواده و به ویژه سرپرست که در گذشته با قبول بزرگترها توسط کوچکترها و سنت بزرگ و کوچکی و ریش سفیدی و احترام، اعمال قدرت حاکمیت و تربیت می کرد کمرنگ شده و این همزمان بود با ورود ابزارهای اطلاعاتی جدید، گسترش ارتباطات و اطلاعات، هجوم تلویزیون، ماهواره و اینترنت و نفوذ فکری و هجمه ارزشی.

در این میان تاثیر پذیری کودکان از والدین به شدت سخت تر شد و نقش خانواده به همین نسبت پررنگ، در حالی که به دلیل اقتضائات عصر جدید، انسجام خانوادگی مانند گذشته نبود. حضور پدر و حتی مادر در خانواده کمرنگتر شد و در بسیاری از موارد نقش پدر تا حد یک نیروی کار برای تامین معاش خانواده پایین آمد و این تقدیر ناگزیر بسیاری از خانواده ها بود. ورفته رفته و به تدریج با نسلی مواجه شدیم که نه در آن خانواده نقش تربیتی کامل داشت، نه مدرسه و نه جامعه. به همین خاطر اداره خانواده بسی سخت تر می نمود. در نتیجه همزمان با رشد مشکلات شهرنشینی و رشد مشکلات تربیتی و تضادهای موجود در میان نسلها اتفاق افتاد که ما در حال حاضر به خصوص در جامعه شهری با آن روبرو هستیم و آن میل خانواده ها به تک فرزندی و یا جلوگیری از داشتن فرزندان بیشتر است.

وقتی در سال گذشته رییس جمهوری اعلام کرد که نسبت موالید دچار تغییر شده و نیاز به افزایش جمعیت احساس می شود، بسیاری برآشفتند. در حالیکه از یک نظر می توان این نگرانی را دریافت چون خانواده ها اشتیاقی به فرزندان بیشتر ندارند اما علت آنهم کاملاً روشن است. این سخنی نیست که تنها بتوان با یک توصیه و یا دستورالعمل آنرا به کرسی نشاند.

ظرفیت خانواده دیگر اقتضای جمعیت بیشتر را ندارد. از جمله علتهای اساسی آنرا می توان در همین تغییراتی دانست که در دهه های اخیر به وجود آمده است. کافی است نگاهی به خانواده های پرجمعیت و مشکلات آنها بیندازیم و دریابیم که در بسیاری از موارد خستگی و طاقت فرسایی اداره یک خانواده چگونه از سرپرست آن، امان بریده است، بی آنکه مددرسانی بیابد.

در حال حاضر مسوولیت خانواده در اداره و تربیت

نامه های بدون واسطه

گناه نکنید و نماز اول وقت بخوانید

نامه‌ای را به محضر حضرت آیت‌الله بهجت نوشتند از ایشان تقاضا کردند که بیان فرمایند برای ازدیاد محبت به حضرت حق و ولی‌عصر چه بکنیم؟

در جواب مرقوم فرمودند:

گناه نکنید و نماز اول وقت بخوانید.

همین سؤال را از محضر مرحوم آیت‌الله‌العظمی اراکی در نامه‌ای نمودند، معظم‌له نیز همین جواب را مرقوم فرمودند: گناه نکنید و نماز اول وقت بخوانید.

فرستنده: مریم پارسا ـ کوهبنان

نامه‌ای با حدود سی امضا

برادر گرامی جناب آقای دکتر احمدی‌نژاد
رئیس محترم جمهوری اسلامی ایران
سلام علیکم

غرض از قلمی نمودن مرقومه حاضر بیان گوشه‌هایی از رنجهای چندین ساله ما جمعی از کارکنان شرکت گاز مازندران می‌باشد که وابسته به یکی از شرکتهای خصوصی هستیم و هر کدام بین ۷ الی ۱۲ سال سابقه کار در این اداره را داریم و در این مدت نیز با چندین پیمانکار قرارداد داشتیم.

با توجه به دستورالعمل جدید ریاست محترم جمهوری مبنی بر قراردادی کردن نیروهای شرکتی و با عنایت به اینکه این مصوبه نیز توسط وزیر کار و امور اجتماعی ابلاغ شده و در خانه ملت نیز به تصویب رسیده اما این مصوبه از طرف وزارت نفت و شرکت ملی گاز ایران نقض شده و اجرای آن در هاله‌ای از ابهام قرار گرفته است. در حالیکه جنابعالی اعلام کرده‌اید شرکت‌های پیمانکاری نیروی انسانی باید حذف شوند و سازمانهای دولتی باید مستقیماً با نیروهای مورد نیازشان قرارداد ببندند این اقدام در مورد ما هنوز به مرحله اجرا نرسیده است تا ما هم به حق قانونی خود برسیم. واقعیت این است ما نیروهای شرکتی از مزایایی که کارمندان رسمی وزارت نفت از آن برخوردار هستند محروم هستیم اما از لحاظ کاری همانند نیروهای رسمی در شرایط یکسان در محیط‌های پرخطر کاری با آلودگی‌های صوتی و شیمیایی و مواد عالی گوگردی و... و به صورت شبانه‌روزی کار می کنیم. باقی بقایتان

جمعی از کارکنان پیمانکاری... شرکت گاز مازندران

لذت و الم جسم و روح

چون که دانستی آدمی را روح و بدن نیست که هر کسی مرکب است از این دو، باید بدانی که، هر یک از این دو جزء را المی و لذتی هست و آلام و محنت‌های بدن عبارت است از امراض و بیماری‌ها که عارض بدن می گردد، و جسم را لاغر و نحیف می کند و آن را از درک لذت جسمانیه باز می‌دارد. و آلام و بیماری‌های روح صفات رذیله هستند که موجب هلاک و بدبختی روح است، و آنرا از درکات روحانیه و رسیدن به سعادت ابدیه باز می‌دارد. و صحت و راحت روح عبارت است از اتصاف به اوصاف قدسیه که موجب قرب حضرت باری، و باعث نجات و رستگاری است.

فرستنده: عباس عابد ـ اندیشه

کتاب دزدی هدفمند

خداوند سبحان در قرآن مجید فرمود که ما جهان را هدفمند آفریدیم و حکماء بزرگ در شرح برهان حرکت، اصل نیل به هدف را ضروری دانستند پس جهان و موجودات عالم هدفمند هستند و نکته مهم این است که حیات در سراسر کائنات جاری است و طبق نظرات کیهان‌شناسان، در سیارات دیگر امکان وجود موجودات پیشرفته هست. در همین جر و بحث بودم که بنده به خلسه و خواب مکاشفه‌ای رفتم و خود را در یکی از سیارات دیدم که انسان‌هایی بسیار پیشرفته جامعه‌ای هدفمند تشکیل داده بودند و بنده ضمن سیر و سیاحت به پیرمردی برخوردم که آه و گله داشت و می گفت که پنجاه سال در دانشگاه‌ها درس دادم و مقاله‌ها و کتاب‌ها نوشتم ولی همه آنها را دزدیدند و مفقودالجسد والاثر کردند، پرسیدم در کدام دانشگاه دولتی این بلاسرت آمد؟ گفت مادر اینجا خود گردانیم

فرزندان به دلیل تغییر شرایط زندگی، به شدت افزایش یافته است. فرزندان دیگر مانند گذشته نیروهای کار و تولید به حساب نمی آیند، بلکه صرفاً مصرف کننده محسوب می شوند. دیگر مانند گذشته فرمانبردار و مطیع نیستند. به جای بدهکاری احساس طلبکاری دارند. همواره از شما می خواهند و شما را به اهمال و کوتاهی و قصور متهم می کنند و شما در تحمیل مسوولیت به آنان ناتوان می مانید. از طرفی هم به آنان حق می دهید که از امکانات مناسبی برخوردار باشند و در مقایسه با دیگران احساس کمبود و تحقیر نکنند. در بسیاری از موارد وقتی می خواهید به خواسته هایشان تن در دهید، درمی یابید که مجبورید به باورهایتان و ارزشهایی که به آن معتقدید پشت کنید. در حقیقت بسیاری از خواسته های آنان، مقبول شما نیست و دیگر با زبان تهدید و تطمیع نمی توان با آنان به تفاهم رسید. از طرفی هم خود را ناگزیر می بینید برای تامین خواسته های آنان زمان بیشتری را کار کنید و قاعدتاً از خانواده دور بمانید. مجموعه ای از این تضادها و دست اندازها که گاه پارادوکسهای عجیب و غریبی را به وجود می آورد، آنقدر طاقت فرسا هست که جامعه را به سمت خانواده های کوچکتر رهنمون سازد.

اگر چرخ بر همین مدار بگردد و اوضاع اقتصادی و اجتماعی، بحران مسکن، اشتغال و تحصیل و... همچنان مستقر باشد، در آینده ای نه چندان دور رسیدن به پدیده میانسالی و کهنسالی و ظهور و بروز خانواده های تک فرزند، بیشتر و بیشتر مشاهده خواهد شد.

این موضوع نه ربطی به سیاستهای مسوولان و یا اقدامات آنان به منظور پیشگیری از بارداری دارد و نه ربطی به توصیه های اخلاقی و ارزشی و حتی دینی. اقتضای شرایط است. فهمی است که خانواده پیدا می کند چرا که با توجه به افزایش شدید مسوولیت پدر و مادر و نگرانی های اخلاقی، روانی و اقتصادی و تربیتی، تحمل قبول و اداره خانواده های گسترده هر روز کم و کمتر می شود مگر آنکه جامعه به سطحی از رفاه برسد و متولیان امور فرهنگی و اقتصادی به سطحی از توانایی برسند که در مسوولیت اداره فرزندان به کمک خانواده بیایند.

اگر قرار باشد هم مسوولیت اداره و تامین معاش آنان، هم مسوولیت تربیت و رشد شخصیتی آنان، هم مسوولیت نگهداری آنان از جامعه ای جرم خیز و محیطی پرتنش و هم مسوولیت تامین مسکن و هزینه های زندگی و یافتن شغل و هزینه های ازدواج و... آنان، همه و همه بر عهده والدین قرار گیرد قدر مسلم مطمئن باید بود که همه آنها که به فکر تربیت صحیح فرزندانشان هستند و از طرفی خودشان نیز می خواهند زندگی کنند و فرصتی برای درک زندگی داشته باشند به خانواده های گسترده و شلوغ تمایل نشان نمی دهند و حتی ممکن است پا را از شعار معروف هر خانواده دو فرزند فراتر گذاشته و به خانواده هایی تبدیل شوند که از یک پدر و مادر و یک بچه تشکیل یافته است. چه بخواهیم و چه نخواهیم.

اگر می خواهیم که فردایمان پر از خانواده هایی نباشند که تنها یک فرزند دارند، عمیق تر به مشکلات خانواده ها و مسایل اقتصادی، تربیتی، اخلاقی و امنیتی جامعه بیندیشیم و از حجم فشارهای تحمیل شده به خانواده ها کم کنیم. ■

و آزادانه دانشگاه داریم که در آن استثمار استادان و بهره داری کارمندان و مدرک دهی و بیکارپروری دانشجویان را می شود دید. پرسیدم مگر تحصیل کرده های دست پرورده استعمارگر پیر انگلستان اینجا هم فعالیت دارند؟ استاد پیر سری تکان داد و گفت: مگو و مپرس که نمی توانم گفت: من اگر پنجاه سال قبل یک دکه سیگار فروشی دائر می کردم امروز فقط سرقفلی آن چند میلیون یورو می شد و البته این کتاب دزدی هدفمند بود چون برای نوشتن پایان نامه دکتری، کتابها و مقالاتم را دزدیدند. و یک دین فروش از خدا بی خبر پشت این قضیه است. من که بسیار متأثر شدم و از آن سیاره گریختم و به سرزمین خودمان آمدم چون در اینجا پرونده استادی استاد پیر دانشگاههای کشور دزدی و مفقود نمی شود؟

دکتر واعظ آملی- آمل

محیط زیست را دریابیم

سر و صدا بر سر محیط زیست و ضرورت حفظ آن هر روز اوج بیشتری می گیرد. در کشورهای پیشرفته هر ماه چندین کتاب با عناوین مختلف و گزارشهای متعدد منتشر می شود. انجمنهای دوستدار محیط زیست نیز فعالیتهای فراوانی دارند. همه اینها به خاطر آن است که کره ای که در آن زندگی می کنیم، حیات ما را تامین می کند و ما چاره ای جز زندگی روی آن نداریم و زمین نه فقط حق ما بلکه حق آیندگان نیز هست. در این میان حفاظت از منابع خاک، آب، جنگلها و جلوگیری از آلودگی هوا اصلی انکار ناپذیر است.

در این میان در کشور ما نیز سازمانها و انجمنهایی برای حفاظت از محیط زیست به وجود آمده اند. یک معاونت رییس جمهوری نیز به این امر اختصاص یافته است اما با این همه توجه به محیط زیست به اندازه کافی صورت نمی گیرد. از مجموع هفت میلیون هکتار زمینهای جنگلی شمال، حدود نیمی از آن به تدریج از بین رفته است. وضع آلودگی هوای تهران را می دانیم و آنچه را که بر سر محیط زیست طبیعی و زیستگاههای جانوری آمده است، نیازی به گفتن و تکرار ندارد اما دست زدن به اکوسیستم دریای خزر، زمزمه های ایجاد پالایشگاه در منطقه شمال و در مجاورت دریا و جنگل، هجوم زمین خواران به عرصه های جنگلی و ساحلی، هجوم به دامنه های دماوند و ایجاد جاده در دل کوه، همه و همه از جمله اقداماتی است که بیش از پیش به محیط زیست کشور لطمه می زند. برای آنکه محیط زیست لطمه نبیند، بهترین راه آن است که انسان و طبیعت درباره منافع مشترکی که با یکدیگر پیدا می کنند، به توافق برسند. یعنی هم انسانی که در کنار طبیعت زندگی می کند به نیازهایش توجه شود و هم طبیعتی که در کنار انسان قرار می گیرد، از آسیب در امان بماند.

جواد مجاوری - لاریجان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن سال نو و با این امید و آرزو که سال جدید برای شما سالی خوب و پربار و پربرکت همراه با سرسلامتی و صحت و عزت باشد و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به نامه های شما گرامیان.

***

* **سید طالب مستجابی ـ سراب**: از مضمون شکوائیه شما سر درنیاوردم. حتی نگفته اید که آقای فاتحی چه کاره اند؟ موضوع دعوا و شکایت چیست؟ به هر حال موضوع خیلی روشن نیست تا بتوان شکوائیه شما را مطرح کرد. در مکاتبه بعدی می توانید توضیحات بیشتری ارائه نمایید.

* **ناصر باقری ـ شاهرود**: آیا قصه های طنز کوتاه خود را برای من یا مجله فرستاده اید؟ در پاکت نامه شما که چیزی ندیدم. به هر حال خوشحال می شوم مطالب خوانندگان مجله بیشتر در مجله انتشار یابد. نمونه هایی از این مطالب را بفرستید.

* **مهدی نیکبخت ـ اصفهان**: مقاله شما را به آقای گلیاری داده ام تا مورد بررسی قرار گیرد. قرار شد در بخش زبانشناسی پاسخی به مقاله «حافظ درمانی» شما داده شود. از اینکه مقاله تحقیقی و پژوهشی خود را برای دفتر مجله و بنده فرستاده اید متشکرم و برایتان در ادامه مسیر پژوهش و تحقیق آرزوی موفقیت دارم.

* **شهرام حیدری ـ اهواز**: مجله ارسالی به دستم رسید. از لطف شما سپاسگزارم و از همکاری خوبتان با نشریه تشکر می کنم. در مورد رسیدن ایران به چشم انداز ۱۴۰۴ باید اقدامات اساسی فراوانی صورت دهیم که با وضعیت فعلی رسیدن به آن چشم انداز سخت دشوار به نظر می رسد، سرافراز باشید.

* **محمود زارع بیدکی ـ مهریز**: مقاله شما به دستم رسید. در انتظار دریافت مطالب مناسب تر از شما هستم ضمناً می توانید به عنوان یک وکیل پایه یک دادگستری اگر پرونده هایی را برای انتشار و مطالعه خوانندگان مناسب می دانید برایمان ارسال کنید. موفق باشید.

* **یونس تیموری**: استشهاد شما را دیدم. متوجه نشدم که چرا آن را برای بنده فرستاده اید؟ بنده چه کمکی می توانم انجام دهم؟

* **مهدی فیروزی ـ قزوین**: مطلب شما را در مورد بازی «تذلیب» خواندم و آن را در نوبت چاپ قرار دادم. موفق باشید.

***

نامه ها و کارتهای تبریک این عزیزان به دستم رسید و از لطف و عنایت این خوانندگان ارجمند صمیمانه سپاسگزارم. خانمها و آقایان: **هما مرشد ـ داود دهقان ـ منصور خدادادی ـ سید محسن ضیائیان کاظم زاده ـ بهرام بوادی ـ عباس عابد و محمد صادق صمیمی فر (چند کارت تبریک)** تبریک متقابل و سپاسگزاری ویژه بنده را بپذیرید.

جز به خداوند کسی امیدوار مباش • امام حسن(ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

اسراییل در منگنه اعراب

*** سومین رستاخیز عرب سبب بروز تغییراتی در حکومت‌های عرب شده است**

سومین رســتاخیز اعراب، جهان عرب را به سوی تحول و دگرگونی ســوق داده و در تلاش است اعراب را با دموکراسی و مردم‌سالاری آشتی دهد.

در این شــرایط که جهان عرب در مســیر تغییر و تحــول قــرار گرفته بیش از همه اســراییل به صورت موشــکافانه این تحولات را نظاره‌گر بوده و به تجزیه و تحلیل آن پرداخته است.

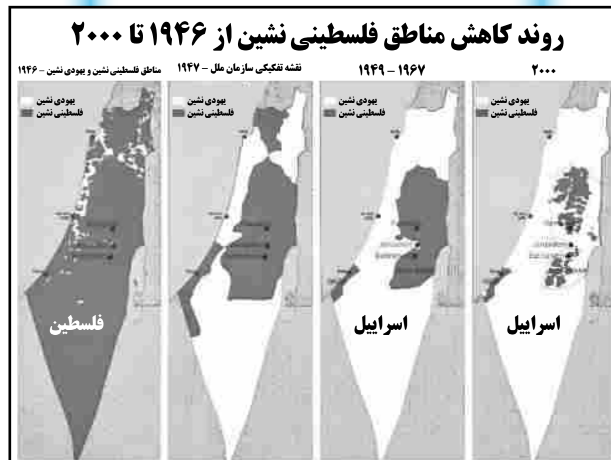
زیــرا اگر جو غالــب در منطقه به ضرر اســراییل باشــد می‌تواند موقعیت آن را با خطر مواجه ســاخته و دســتاوردهای ۳ دهه تلاش، مذاکره و آتش بس را از بین ببرد.

امروزه در شــرایطی کــه هنوز نتایج و دســتاوردهای سومین رســتاخیز اعراب مشــخص و معین نشده، اســراییل بیش از همه چشــم به راه است تا واقعیت‌ها را مشاهده و لمس کند. زیرا اگر افراط‌گری جو غالــب در جهان عرب شــود منطقه به دوران اوج ناصریســم و شرایط قبل از جنگ ۶ روزه ســال ۱۹۶۷ رجعت کرده و دســتاوردهای ۳ دهه مذاکره و گفت‌وگو از بین خواهد رفــت اما در صورت حاکم شــدن لیبرالیســم و گفتمان، حرکت‌های آشــتی‌جویانه تقویت شــده و همزیستی صلح‌آمیز جای تنش را خواهد گرفت.

البته یکــی از اهداف طــرح خاورمیانه بزرگ نیز حرکت در این مســیر و تحقق چنین دورنمایی اســت به همین دلیل آمریکا و اروپا ســعی می‌کنند مانع حاد شــدن اوضاع و خونین شدن انقلاب‌های دموکراتیک شوند. لذا به جرأت می‌توان اعلام کرد که دست‌های آمریکا و اروپا را می‌توان در اکثر یا تمامی این حرکت‌ها به نوعی مشــاهده کرد، به طور مثال آنچه در مصر به وقوع پیوســت به جهتی ســوق داده شد که با خواسته آمریکا و اسراییل هماهنگ شود. زیرا مصر قوی‌ترین و با نفوذترین کشور در خاورمیانه عربی می‌باشد که در جنگ‌های اعراب و اســراییل نقش به سزایی ایفا کرده و اولین کشــور عرب است که قرارداد صلح با اسراییل را امضــا می‌کند. ارتش این کشــور کــه بزرگترین و قدرتمندترین ارتش‌های عرب بوده و در همســایگی اسراییل قرار گرفته ســالانه میلیون‌ها دلار از آمریکا انواع و اقسام کمک‌ها را دریافت می‌کند.

آمریــکا و اســراییل دو هــدف را در مصر پــی می‌گرفتند. زیرا پــس از ناکامی طرفداران مبارک در متفرق کردن حامیان دموکراســی در میدان التحریر قاهره، مشــخص شــد که او باید جای خــود را به فرد دیگــری بدهد. ولــی باید تضمین‌های لازم از ســران اپوزیسیون دریافت می‌شد مبنی بر این که یکپارچگی و تمامیــت ارتــش محفــوظ مانده و از فروپاشــی آن جلوگیری شــود و پس از آن گروه‌ها و احزاب مخالف متعهد شوند که به مخالفت با کمپ دیوید برنخاسته و ضدیت با اسراییل را پیش نگیرند.

ژنرال ســلیمان پس از مذاکراتی که با اپوزیسیون کرده و تضمین‌های لازم را به دســت آورد مبارک را به مرخصی فرستاده و ارتش را به عنوان عامل استقرار مردم‌ســالاری و حامی انقلاب دموکراتیک مردم، به خیابان‌ها فرستاد.



با نگاهی به وضعیت، جایگاه و دیدگاه‌های گروه‌ها و احــزاب مخالف در کشــورهای عــرب، می‌توان به ایــن واقعیت پی برد که امــروزه در جهان عرب اثری از گروه‌هــای افراطــی و انقلابی که خواســتار نابودی اســراییل و فسخ تمامی قراردادهای صلح باشند، دیده نمی‌شــود. حتی گروه اخوان‌المسلمین که قدیمی‌ترین و قدرتمندترین تشــکل اسلامی جهان عرب بوده و در فاصله دو جنگ جهانی توســط حسن البنا پایه‌گذاری شــده امروزه به یک ســازمان اســلامی محافظه کار تبدیل شــده که سخن از انقلاب و دگرگونی زیر بنایی بر زبان نمی‌آورد بلکه خواستار اصلاحات و رفرم‌های دموکراتیک و مردمی در راستای تقویت مردم‌سالاری است.

اسراییل و رستاخیز اعراب

شکل‌گیری اســراییل ارتباط مســتقیم با خیزش اعراب دارد.

اگر نگاهی به دو رستاخیز پیشین اعراب و مقاطعی که آن خیزش‌ها بروز کرد بیندازیم مشــخص خواهد شــد که رابطه مستقیم و تنگاتنگی میان طغیان اعراب با اسراییل وجود داشته است.

اولین رســتاخیز عرب در جریان جنگ اول جهانی تحقــق یافــت زمانی کــه جهان عرب تحت ســلطه استعماری عثمانی‌ها قرار داشت. در این سال‌ها انگلیس و فرانسه که در جنگ با عثمانی‌ها و متحدانشان به سر می‌بردند با وعده اســتقلال و آزادی اعراب، شــریف حســین شــریف مکه را به طغیان علیــه عثمانی‌ها وا داشــتند. ولی در پایان جنگ نه تنها استقلال و آزادی نصیب اعراب نشــد بلکه ســرزمین‌های عربی تحت ســلطه فرانسه و انگلیس در آمده و فلسطین هم در پی وعــده بالفور وزیر خارجه وقــت انگلیس خود را برای پذیرایی از یهودیان مهاجر آماده کرد.

دومین رستاخیز عرب در تقابل آشکار با اسراییل بروز کــرد زیرا با کودتــای افســران آزاد در مصر و روی کار آمــدن عبدالناصــر، موجی از ناصریســم و ناسیونالیسم عربی سرزمین‌های عرب را فرا گرفت که از نتایج آن تشدید اختلافات با اسراییل و روی کار آمــدن حکومت‌هــای نظامی حامی ناصر در کشــورهای عرب بود که از شــمال آفریقا تا خلیج فارس را شامل می‌شد.

جنگ ۶ روزه اعراب و اســراییل در ســال ۱۹۶۷ از نتایج دومین رســتاخیز اعــراب بــود که بیــداری ملت‌هــا را با ناسیونالیسم عرب و ناصریسم پیوند زد.

ســومین رســتاخیز عرب کــه این روزها شــاهدیم ماهیتــی دموکراتیک و ضد اســتبدادی داشــته و حکومت‌هایی کــه بســیاری از آنها بر آمــده از دومین رســتاخیز و ناصریسم هســتند را هدف قرار داده است.

آنچــه در جهان عرب در جریان اســت چهره این منطقه را دگرگون ســاخته و به دیکتاتور زدایی منجر خواهد شــد ولی این گونه نیســت که ایــن تغییرات و تحــولات محدود به درون و داخل کشــورهای عرب شود بلکه اسراییل را نیز در بر خواهد گرفت.

۳ رســتاخیز اعراب بــه گونه‌ای مســتقیم یا غیر مستقیم به اسراییل مرتبط بوده است. لذا اسراییل نیز کــه در محاصره اعراب قرار گرفته واز تحولات جهان عرب تأثیر پذیرفته نمی‌تواند نســبت به آنچه در این منطقه می‌گذرد بی‌تفاوت باشد.

ناصریســم بــه ضدیت با اســراییل دامــن زده و افــکار عمومی اعراب را علیه ایــن رژیم تحریک کرد بــه همین دلیل اگر اســراییل از فرصت بهره نگرفته و ســعی کند صرفاً با سیاســت مشت آهنین و سرکوب با فلســطینی‌ها و اعراب مواجه شــود مطمئن باشد که بازنده خواهد شــد. دلیل آن هــم گرایش عرب‌ها از لیبرالیسم و دموکراسی خواهی به سوی افراط‌گرایی و تشدید اختلافات خواهد بود.



در ایــن حال اگر آنچــه در جهان عرب در جریان اسـت مورد تجزیه و تحلیل قرار بگیــرد این واقعیت مشــخص خواهد شــد که اگر چه ملت‌ها در مخالفت بــا اســتبداد و حکومت‌های شــخصی محــور طغیان کرده‌اند اما مایل نیســتند به استبداد نظامیان تن داده و یا دیکتاتور دیگری را برخود حاکم ســازند. این گونه نیست که به جای مبارک و قذافی، کسانی را روی کار بیاورند که پس از چند ســال ناگزیر شوند برای به زیر کشید نشان باز هم شورش کنند.

لذا برای پرهیز از پیدایش این وضعیت در راستای دموکراســی خواهی به اصلاح قوانین اساسی و یا تغییر و ترمیــم آن اقــدام کرده و خواســتار حــذف قوانین تبعیض آمیز و انحصاری خانواده‌ها و کســانی شده‌اند که با اتکا به همین قوانین لباس دیکتاتوری بر تن کرده و بر جان و مال ملت‌ها حاکم شده بودند.

اسراییل و استبداد عربی

اگــر به صورت منطقی به بررســی وضعیت جهان عــرب در ســال‌های اخیــر و چگونگی شــکل گیری حکومت‌های شخصی محور بپردازیم مشخص خواهد شد که اســراییل و روشی که مســؤولین این رژیم در قبال اعراب و همسایگان خود پیش گرفته بودند نقش بســزایی در چرخش حکومت‌های عرب به انحصار و روسای جمهوری مادام‌العمر داشته است.

اسراییل که با تصرف سرزمین های اسلامی به زور و ترور و اســلحه و کشــتار در دل سرزمین های عربی ایجاد شــده از همان روز اول در سال ۱۹۴۸ که اعلام موجودیت کرد با مخالفــت و اعتراض اعراب مواجه گردید. به طوری که اعراب قطعنامه تقســیم سازمان ملل را که بیش از ۵۰ درصد ســرزمین فلسطین را در اختیار اســرائیل قرار می داد نپذیرفته و خواســتار لغو آن شــدند. در همین راستا جنگ‌هایی میان طرفین در گرفت که ناکامی اعراب و اشغال کامل فلسطین را در پی داشت. گرایش حکومت‌های عرب به نظامیگری و میلیتاریسم و یا همبستگی با بلوک شرق و شوروی در این راستا صورت گرفت.

ولــی تجربه این ســال‌ها خصوصاً پــس از انعقاد قرارداد کمپ دیوید این واقعیت را آشکار می‌سازد که شیوه و روش اعراب و اســراییل مفید و راهگشا نبوده و صرفاً به دشــمنی‌ها دامن زده و هزینه‌های نظامی و تسلیحاتی کشورها را افزایش داده و منطقه را در مسیر مسابقه تسلیحاتی قرار داده است.

بــه همین دلیــل حال که جهان عرب در شــاهراه تحــول و دگرگونــی قرار گرفتــه و شــاهد بیداری و عزت خواهی مردم در سرزمین های اسلامی هستیم. اگر اســراییل دیدگاه و نگرش خــود را تغییر ندهد با رشــد افراط گرایــی و به حاکمیت رســیدن احزاب و گروه‌های تندرو، شــرایط حادتری بــرای این رژیم به وجود خواهد آمد.

جنگ‌های اســراییل با حزب‌الله لبنان و حماس در غزه و آنچه میان فلســطینی‌ها در جریان اســت زنگ خطر را برای این رژیم و حکومت‌های وابسته عربی به صدا در آورده است.

امروزه مــردم در راه اصلاح حکومت‌های عرب و ترمیم قوانین و روش‌ها قدم بر می‌دارند. اگر اسراییل دست به اصلاحات نزده و سیاست‌هایش را تغییر ندهد مسیر تحولات جهان عرب دگرگون شده و لیبرالیسم و دموکراســی خواهی جای خود را بــه افراط گرایی و تندروی خواهد داد.

اســراییل هم باید پــا به پای ملت‌هــای عرب به سوی رفرم و اصلاحات در برخورد با اعراب چرخش پیدا کرده و سیاســت همزیستی صلح‌آمیز و دوستی با همسایگان را در پیش بگیرد.

این یک واقعیت انکارناپذیر است که آمریکا حامی اســراییل بوده و با تمامی وجود از ایــن رژیم حمایت می کند. ولی این حمایت و پشــتیبانی نمی‌تواند ملت‌ها را مهار کرده و یا آنها را خاموش سازد.

در این شــرایط آمریــکا در عــوض جانبداری از اقدامات و سیاســت سر کوبگرانه اســراییل، باید این رژیم را تحت فشــار قــرار دهد تا بر ســر عقل بیاید. این تغییر موضع هم به نفع اســراییل و آمریکاســت و هم به ســود ملت‌های عرب منطقه خواهد بود زیرا در آن صورت حالت نه جنگ، نه صلح که سال‌هاست بر خاورمیانه عربی حاکم بوده جای خود را به زندگی در صلح خواهد داد. مهم‌ترین دســتاورد چنین موضعی، پیشــگیری از تبدیــل انقلاب‌هــای دموکراتیــک به حکومت‌های افراطی است.

این گونه نیســت که عنوان شــود هــر انقلابی در همان مســیری حرکت کرده و یا تکامل خواهد یافت که از آن نقطه آغاز شده است. به طور مثال زمانی که کاســترو در کوبا به پیروزی رسید مدعی جانبداری از کمونیســم و شــوروی نبوده در عوض دست به سوی آمریکا دراز کرد و یــا عبدالناصر زمانی تغییر موضع داد که آمریکا خواســته‌هایش را نفی کرده و دســت رد بــر ســینه مصری‌ها زد. با توجه به ایــن نمونه‌ها و شواهد انکارناپذیر نمی‌توان عنوان کرد که انقلاب‌های دموکراتیک جهان عرب و بیداری در ســرزمین های اسلامی برای همیشــه می‌توانند در همین چهارچوب فعالیــت کنند. اگر این انقلاب‌هــا با ناملایمات مواجه شــده و یا تحت فشــار قرار بگیرند تغییر موضع داده و احتمال دارد افراطی شــوند. در آن صورت اسراییل بازنــده اصلی بوده و با بیشــترین تهدید مواجه خواهد شد مگر این که سیاست‌های خود را تغییر داده و دست از لجاجت برداشــته و به خواســته ملت‌های عرب و فلسطین تن بدهد. ■

ایران و جهان

- رهبر انقلاب ســال ۹۰ را سال جهاد اقتصادی اعلام کرد. این نامگذاری با استقبال کارشناسان و دانشگاهیان روبرو گردید.
- سقف معافیت مالیاتی حقوق چهارصد وهشتاد و پنج هزار تومان تعیین شد.
- رییــس جمهور: ریشــه ربــا را در نظام بانکی می خشکانیم.
- وزیر مسکن از سیاستهای دولت برای کنترل اجاره بها خبر داد.
- سکه مجدداً رکورد زد.
- قرارداد گازی کرســنت دوباره مورد بررسی قرار گرفت.
- با گذشت نزدیک به یک ماه از قیام مردم لیبی، قذافی همچنان از کناره گیری طفره می رود.
- تظاهرات مردم بحرین به خون کشیده شد.
- در کوزوو یک زن به ریاست جمهوری رسید.
- صــدور قبضهــای نجومــی گاز بســیاری از شهروندان را شوکه کرد.
- بخشــهایی از پایتخت ســاحل عاج به دست نیروهای گباگبو افتاد.
- مقامات بغداد اعلام کردند منافقین باید خاک عراق را ترک کرده و اردوگاه اشــرف نمی تواند در خاک عراق به استقرارش ادامه دهد.
- در بمباران نوار غزه هجده فلســطینی شهید و شصت نفر مجروح شدند.
- بورس تهران از مرز بیست و شش هزار واحد گذشت.
- قرار اســت طرح جدید قانــون مطبوعات در مجلس مطرح شود.
- کمسیون تلفیق بررسی لایحه بودجه را پس از پایان تعطیلات آغاز کرد.
- درگیری در چهار شــهر یمن، چهارصد زخمی برجای گذاشت.
- سیدحســن نصرالله: زبان مخالفان ایران، زبان رژیم صهیونیستی است.
- قذافی با چراغ سبز ناتو در مسکاته حمام خون به راه انداخت.
- رییس جمهور و هیات دولت در ســفر استانی به کرمانشــاه، دویســت و پنجاه و چهار مصوبه داشتند.
- سوخت گذاری مجدد در نیروگاه اتمی بوشهر آغاز شد.
- رکــورد بهای نفت اپک بــا عبور از ۱۱۰ دلار شکسته شد.

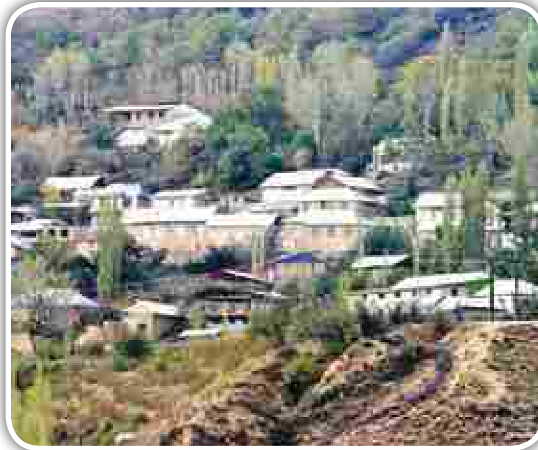
سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

اینجا چیزی غیر ممکن نیست

*اجرای بخش سوم از پروژه «تبدیل کلیه زمین‌های شمال کشور به ویلاهای مسکونی»، از چند ماه قبل در استان‌های گیلان و مازندران آغاز شده است

تعطیلات نوروز امسال که میلیون‌ها نفر فرصت سفر به شمال کشور را به دست آوردند، تعداد کسانی که صدای ناله زمین‌های این قطعه زرین کشور را شنیدند هم، بسیار بیش از پیش شد. صدای ناله‌ای که تنها به گوش کسانی می‌رسد که به این زمین‌ها به چشم اسکناس‌هایی از جنس خاک نگاه نمی‌کنند. زمین‌هایی که می‌توانند به بهانه‌های مختلف فروخته شوند و دور از چشم قانون به صدها کیلو اسکناس در جیب فروشندگان تبدیل شوند. پیش از این بارها از حریم ۶۰ متری دریای خزر گفته شده و اینکه سال‌هاست که بسیاری هیچ حرمتی برای این حریم قایل نیستند و ساخت و سازهای فراوان در این محدوده و تصرف‌های غیر قانونی، ساحل زیبای خزر را هر روز تنگ‌تر و تنگ‌تر کرده است و متولیان قانون هم گویی که کارهایی مهم‌تر از اجرای این قانون در دست دارند. اما آنچه امسال بسیار بیش از سال‌های گذشته در این ایام تعطیلات به چشم مسافران استان‌های ساحلی خزر آمد، این بود که پس از ساخت و ساز و تصرف غیر قانونی اکثر زمین‌های مجاور دریا، حال نوبت به اجرای قسمت‌های دوم و سوم طرح «تبدیل کلیه زمین‌های شمال کشور به ویلای مسکونی!» رسیده است.



زمین‌های کشاورزی میان دریا و ارتفاعات البرز و جنگل‌های شمال، بخش دوم این پروژه بود که سال گذشته با سرعت بسیاری پیش رفت و با بهانه‌های مختلف پلاکاردها و آگهی‌های فروش برای زمین‌های شمال به در و دیوار شهرها و روستاها نصب شد و هر روز در روزنامه‌های کشور آگهی‌هایی دیدید که آدرس‌های جدیدی در زمین‌های شمال ایران را به شما معرفی می‌کنند تا در خرید یا تفکیک و ساخت و ساز آنها مشارکت کنید و البته بخش سوم این پروژه زشت، حمله به زمین‌های کوهستانی و جنگلی در کوهپایه‌ها و ارتفاعات شمالی سلسله کوه‌های البرز بود. جایی که از چندی قبل هدف اصلی زمین‌خواران و زمین‌فروشان مازندران و گیلان قرار گرفت. در این بخش زمین‌هایی برای فروش به خریداران پیشنهاد می‌شد و با قیمت‌هایی میان ۵۰ تا ۳۰۰ هزار تومان به فروش می‌رسید که هیچ فاصله‌ای با جنگل‌های متراکم و سر به کوه کشیده کشور نداشت. گویی که ادارات منابع طبیعی و محیط‌زیست در این شهرها و استان‌ها به خواب و خلسه گرفتار شده‌اند و دیگر هیچ مرزی برای کوه و جنگل با زمین‌های قابل

تورم تلفنی

*برخی کسانی که سرمایه‌های فراوان خود را در خرید و احتکار مسکن در شهرهای بزرگ به کار گرفته بودند با دیدن جهش بهای سکه طلا در ماه‌های اخیر به فکر ایجاد جهشی بزرگ در بهای مسکن افتاده‌اند

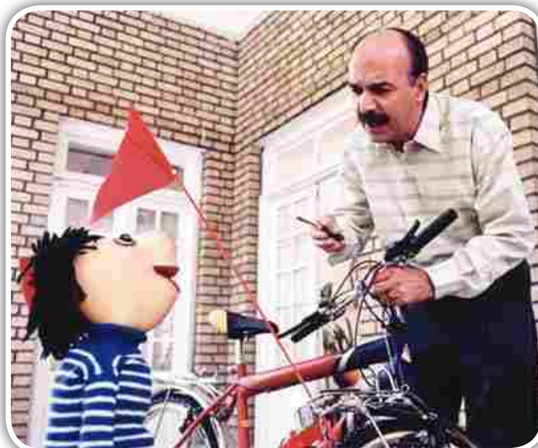
بهای زمین و آپارتمان در شهرهای بزرگ ایران، پس از اینکه حدود ۴ سال قبل با افزایش ناگهانی و به نظر عده‌ای از کارشناسان، با دخالت دست‌هایی که در پی سوءاستفاده از این موقعیت‌ها هستند، به چند برابر افزایش یافت. در این حدود ۴ سال گذشته، رشد قابل ملاحظه‌ای نداشته و شاید بتوان گفت که راکد بوده است و خرید و فروش‌ها جز در مواقع نیاز ضروری و اضطراری انجام نمی‌شده‌اند. اما برخی شواهد گویای این مطلب است که صبر سرمایه‌گذاران کلان در آپارتمان‌ها و املاک شهرهای بزرگ به سر رسیده و پس از رشد عجیبی که طی چند ماه گذشته در بهای سکه روی داده برخی از این سرمایه‌داران با توافق برخی از کسانی که در امر دلالی زمین و مسکن فعال هستند، نهضتی را آغاز کرده‌اند که



چهارده روز دیدنی

*تجربه ۱۴ روز نوروز نشان داد مخاطبان رسانه ملی حق دارند انتظار بسیار بیشتری از این نهاد داشته باشند

برای صدا و سیما، تعطیلات نوروز در عمل، دست کم ۲ هفته کامل است و به همین دلیل برنامه‌ریزی این سازمان برای پخش برنامه‌ها، برای حدود ۱۵ روز انجام می‌شود. نوروز سال ۹۰، برنامه‌های این سازمان در مقایسه با نوروزهای سال‌های گذشته، به شکل محسوس با دقت و وسواس و البته تلاش بیشتری تهیه شده بود به طوری که در اتفاقی نادر، برخی تماشاگران برنامه‌های تلویزیونی در برخی ساعات در انتخاب میان چند شبکه تلویزیون، مردد بودند. برخی شبکه‌ها هم که از نظر کیفیت برنامه‌ها نتوانسته بودند خود را به رقبایشان نزدیک کنند، به تماشاگران خود، سکه طلا می‌دادند و از صحنه اعطای این سکه‌های طلا فیلمبرداری می‌کردند و آن را نیز به عنوان بخشی از برنامه‌های نوروزی نمایش می‌دادند. به این ترتیب، دست کم برای حدود ۲ هفته صدا و سیما نشان داد که توان



ساخت و ساز و اراضی مسکونی باقی نمانده است.

هر چند هنگامی که اندکی بیشتر تحقیق کنید و از زمینه‌های حقوقی و قانونی چنین تعرض‌هایی به این اراضی و علت عدم پیگیری‌های قانونی و حقوقی جویا شوید با پاسخی عجیب روبه رو خواهید شد. بخش بسیار بزرگی از این زمین‌های واگذار شده، در محدوده روستاهایی قرار می گیرند که در عمل تصمیم گیری و تعیین تکلیف درباره سرنوشت و کاربری و آینده و مالکیت زمین‌های روستا در اختیار شورای روستا و دهدار است. کسانی که به دهها علت موجه و ناموجه مهر تأیید بر این واگذاری‌ها و خرید و فروش‌ها و تغییر کاربری‌ها می زنند و با پشتگرمی قانون شورای شهر و روستا، دلهره‌ای هم از چون و چراهای ادارات دولتی ندارند و عجیب‌تر اینکه مطابق یک رسم نانوشته، اگر بنایی در این زمین‌ها ساخته شد و بر حسب اتفاق در مراجع قانونی به این نتیجه رسیده شد که کسی حق واگذاری زمین و ساخت و ساز نداشته است، هیچ کس حکم به تخریب بنای ساخته شده نخواهد داد و این بنا به عنوان یک شیء به ظاهر مقدس! بر جای خواهد ماند و در بدترین و سخت‌ترین حالت، سازندگانش با پرداخت جریمه‌ای گاه سنگین و گاه سبک، خود را از شرّ ملامت‌ها و اعتراضات بعدی رها می کنند.

پدیده جدید دیگر ظهور و تولد پیمانکارانی است که در یک زمین حدود ۱۵۰ متری در شمال کشور، تنها طی ۴۵ روز کاری یک ویلای آماده استفاده می‌سازند. به این ترتیب به محض یافتن زمینی که قابلیت مذاکره و چانه‌زنی! با شورای روستا و دهدار را داشته باشد، ظرف ۴۵ روز زمین‌ها تفکیک شده و ده‌ها ویلای آماده تحویل در منطقه بنا می‌شود و در این مرحله است که حتی اگر مراجع قانونی هم از چنین ماجرایی باخبر شوند، تا دست بجنبانند و قصد دخالت داشته باشند، در کمتر از ۲ ماه با یک شهرک به پایان رسیده با ده‌ها واحد آماده تحویل مواجهند که دیگر کسی را یارای تخریب آن نیست.

در برخی روستاهای کوهپایه‌ای مازندران، همان‌ها که مجاور جنگل‌های شمالی البرز قرار گرفته‌اند، به لطف تصمیمات شورای روستا و احیاناً دهداران، دیگر زمینی برای واگذاری و ساخت ویلا باقی نمانده و هر آنچه می‌شده ساخته شده و از این پس به فکر بالا رفتن از ارتفاعات با شیب تند و ساخت ویلا در ارتفاعات افتاده‌اند. جمله آخر را در پاسخ به کسانی که هنوز منتظر دخالت مراجع قضایی و قانونی و جلوگیری ایشان از این تصرفات غیر قانونی هستند، یکی از همین پیمانکاران ساختمانی خطاب به نویسنده این سطر گفت و آن اینکه:

«در شمال، غیر ممکن وجود ندارد!». ■

اگر به نتیجه برسد، این حرکت پنهانی، بهای زمین و آپارتمان را با وجود وعده‌های وزیر مسکن، در سال ۱۳۹۰، دچار جهشی نظیر آنچه ۴ سال قبل اتفاق افتاد، خواهد کرد. یکی از ابزارهای عاملان این خیزش پنهان طی روزهای اخیر، این بود که تماس‌های تلفنی فراوانی با مالکان آپارتمان‌ها در شهرهای بزرگ و به ویژه تهران گرفته شد و از ایشان پرسیده شد که آیا ملکی برای فروش دارند؟ و اگر جواب مثبت بود، از این سوی خط تلفن و به عنوان کارشناس، قیمتی بالاتر از قیمت معمول و متعارف منطقه به عنوان قیمت کارشناسی به ایشان اعلام می‌شد. حداقل اثر چنین ابتکار ساده‌ای این بود که در نظر بسیاری مالکان، به طور غیرواقعی، بهای کارشناسی اموالشان بالاتر می‌رفت و همین اثر روانی یک جهش ساده قیمت را پایه گذاری کرد و به همین سادگی سرمایه‌های آنها که از ایشان یاد شد به طور ناگهانی و بی‌هیچ زحمتی افزایش قابل توجهی خواهد داشت. ظاهراً در شرایطی که دولت انرژی فراوانی برای به نتیجه رساندن طرح‌های مسکن مهر دارد و این طرح‌ها تأثیر چندانی بر بهای املاک در شهرهای بزرگ ندارند، دستگاه‌های نظارتی و امنیتی می‌توانند در این مقطع زمانی با حرکت‌های شومی که به قصد سوءاستفاده از موقعیت و حجیم کردن برخی جیب‌ها در حال انجام است، مقابله جدی نمایند که در غیر این صورت، جهشی غیرقابل تحمل در بهای مسکن شهرهای بزرگ روی خواهد داد. ■

تهیه و نمایش برنامه‌هایی بسیار جذاب‌تر از آنچه در طول سال پخش می‌کند را دارد اما چه اتفاقی می‌افتد که بلافاصله پس از پایان نوروز، همان روال گذشته تکرار می‌شود، سؤالی است که شاید پاسخش کمبود بودجه صدا و سیما برای ادامه‌ی ساخت برنامه‌های جذاب است و الّا چرا نمی‌توان فضای شاد و سرگرم کننده ایام نوروز را در تمام سال «دیگر مناسبت‌های خاص» در صدا و سیما حفظ کرد؟

حتی برنامه‌های آموزشی و جدی صدا و سیما هم در داخل یک فضای شاد و مفرح رسانه ملی، مخاطبان بسیار بیشتری خواهند داشت و در چنین فضایی، این بخش از وظیفه رسانه ملی نیز با تأثیرگذاری بالاتری انجام خواهد گرفت. با ادامه پخش برنامه‌هایی با کیفیت برنامه‌های نوروزی خواهد بود که شبکه‌های خارجی، ماهواره‌ای هم از ربودن مخاطبان صدا و سیمای ایران ناامید می‌شوند. اتفاقاً امکانات و ابزار عریض و طویل و هزاران نفر پرسنل و کارمندان و همکاران رسانه ملی تناسب بیشتری با ساخت برنامه‌هایی با کیفیت نوروز دارد تا برنامه‌های قبل و بعد آن ضمن اینکه درآمد سرشار آگهی‌های بازرگانی و بودجه‌های دولتی، با یک حساب ساده نباید بهانه کمبود بودجه را برای صدا و سیمای ایران به مانعی همیشگی جهت رسیدن به جایگاهی بسیار بالاتر از آنچه هست تبدیل کند. ■

خواندنی ها

از بزرگان درخواست می‌کنند!

شاه‌عباس از دلقکش خواست چیزی درخواست کند. دلقک گفت: «دستور بده هر حلوافروش، سالی صد دینار به من بدهد.»



شاه گفت: «از بزرگان درخواست بزرگ می کنند.» گفت: «هر کس نامش عبدالله است هم صد دینار بدهد.» باز نپسندید. گفت: «هر کس دو زن دارد هم صد دینار بدهد.» همچنان تا هر کچل... هم هر یک صد دینار بدهد. حکمش را گرفت و به راه افتاد. به دوره گردی رسید که حلوامی فروخت. طبق حکم، مطالبه نمود. حلوافروش امتناع کرد و کارشان به مگومگو انجامید.

یکی از راه رسید و از حلوافروش پرسید: مشهدی عبدالله چه خبر است؟

دلقک گفت: «اسمت هم عبدالله درآمد، شد دویست دینار.» حرفشان بالا گرفت. دیگری رسید، گفت: چه از این بینوا می‌خواهی که باید دو خانوار را نان بدهد؟ گفت: «دو زن هم داری، شد سیصد دینار...» گلاویز شدند. کلاه حلوا فروش افتاد. سرش کچل بود. گفت: «شد چهارصد دینار»...

(قند و نمک، جعفر شهری)

همه اهل آبادی را مقتول یافتند

لقمان حکیم با پسرش سفر اختیار می کرد و قصد وی آن بود که به پسر رنج و محنت سفر و راحت حضر معلوم کند.

وقتی به قریه‌ای می‌رفتند، چهارپایی که داشتند از رفتن بازمانده و پسر هم از پیاده رفتن، پاهایش درد گرفت. لذا از راه رفتن، عاجز مانده، می‌نالید و به پدر از خستگی راه و درد پا و گرسنگی شکم شکایت می کرد و می گریست. لقمان با پندهای حکمت آمیز، پسر را سرگرم و مشغول می‌نمود. بامداد شخصی از دور پیدا شد و دراز گوشی هم با خود آورد. پس پسر لقمان را سوار کرد و به جانب قریه رهسپار شدند. وقتی وارد شدند، همه اهل آبادی را مقتول یافتند. معلوم شد که گروهی از دشمنان اهل محل در کمین بوده شبیخون زده، قتل عام کرده‌اند. لقمان فرمود: «ای فرزند! حکمت ابتلا و گرفتاری و بیتوته ما در صحرا، آن بود که اکنون ظاهر گردید، اگر لنگیدن الاغ و آزار پای تو روی نمی‌داد، ما همه کشته می‌شدیم...

زندگی لقمان حکیم ـ شبستری

بزرگ‌ترین عیب برای دنیا همین بس که بی‌وفاست ● حضرت امیر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

دیو چشمه توریست‌پذیرتر از کندلوس



دهانه سنگی همانند دهان یک دیو باز شده اما به جای آتش، از دهانه آن، آب گوارا به بیرون می‌جوشد

دیو چشــمه جلوه‌ای از شــکار طبیعــی در دامنه کوههای ســر به فلک کشیده البرز در ۶۰ کیلومتری جنوب شــرقی نوشهر واقع در روســتای آستانکرود بخش کجور، طبیعت گردان و گردشــگران را به خود می‌خواند.

این روزها که صدای پای بهار در همه جا شــنیده می‌شــود، گردشــگران زیادی بــرای بهره‌مندی از جاذبه‌های طبیعی این چشــمه بکــر و زیبا به منطقه ییلاقی کجور سفر می‌کنند.

دهانه ســنگی که آب چشــمه از زیــر آن تأمین می‌شــود همانند دهان یک دیو باز شــده اما به جای آتش، از دهانه آن، آب گوارا به بیرون می‌جوشد.

عمق چشــمه نیم متر، طــول آن پنج متر و عرض چشــمه حدود سه متر است و کمی پایین‌تر از چشمه، ســنگفرش‌های منقــش و زیبــا به صــورت پلکانی موزاییک کاری شده که جلوه این چشمه را دو چندان کرده است.

اهالی منطقه از دیرباز این چشــمه زیبا و پر جاذبه را به دلیل آب بسیار فراوان و گوارا آن، دیو چشمه یا چشمه بزرگ می‌نامیدند.

برای رسیدن به این چشمه بزرگ پس از طی ۲۴ کیلومتــر از ابتدای دو راهی چالــوس (دوب آب) به کجور در حاشیه راست جاده ییلاقی بخش کجور این چشمه زیبا و دیدنی رخ می‌نمایاند.

نوشــیدن جرعه آبی از این چشمه، علاوه بر رفع تشــنگی و خستگی ســفر، روح و روان هر گردشگر را صفا می‌دهد.

یک ضرب‌المثل کجوری می‌گوید: **هر که آب دیو چشمه را بخورد، دوباره به این منطقه باز می‌گردد.**

آب چشــمه در فصــل تابســتان بیــش از فصل زمســتان سرد و یخ است که این بر جاذبه این چشمه رویایی افزوده است.

فضای ســبز و وجــود انواع گونه‌هــای درختی و درختچه‌ای در حاشیه، این چشمه را به مکانی رویایی مبدل ســاخته که در تمام فصل‌های سال گردشگران زیادی را به خود جذب می‌کند.

بسیاری از زوج‌های جوان کجوری هنگامی جشن عروسی به پای این چشمه می‌آیند تا با نوشیدن جرعه آبــی، هم مهر و طراوت بــه یکدیگر هدیه دهند و هم به رســم یادگار و بــرای گرامی داشــت این روز خجسته عکس و فیلمی بگیرند.

آب چشمه در فاصله حدود یکصد متــری از طریق یک نهر سنگ‌چین شده به سمت توربینی هدایــت و آن را بــه حرکت در مــی‌آورد که دیــدن این صحنه خاطره‌آمیز و جذاب است.

دیو چشــمه نه تنهــا از نظر جاذبه‌هــای طبیعی بلکه آب آن نیز برای مصارف کشــاورزی و مــزارع پرورش ماهی مناسب است. میزان آبدهی این چشمه بین ۱۸۶ تا ۲۷۰ لیتر در ثانیه است.

دیوچشــمه از طریق رودخانه عــواز به رودخانه بزرگ چالوس می‌پیوندد و ســرانجام به دریای خزر می‌ریزد.

بــه رغــم اینکــه ســالانه شــمار زیــادی برای طبیعت گردی به این چشمه ســفر می‌کنند اما طرح مناسب و امکانات لازم رفاهی و تفریحی در این منطقه پیش بینی نشده است.

این در حالی است که دیوچشمه به لحاظ نزدیکی با شهرهای نوشهر و چالوس و همجواری با دهکده ویژه گردشــگری کندلوس، قابلیتهای زیادی برای توسعه گردشــگری در منطقه دارد. طراحــی مجموعه‌های تفریحی و رفاهی در حاشــیه این چشمه با عنوان یک ضرورت باید مورد توجه قرار گیرد. شماری از اهالی می‌گویند: با اینکه طرح ویژه گردشــگری این چشمه مصوب شد ولی تاکنون اجرا نشده است.

به گفته آنها، فاصله بین جاده اصلی تا چشمه کمتر از یکصد متر اســت که دره‌ای بین آن واقع اســت که نیاز به ساخت پل دارد.

بــه تاکیــد این اهالــی و گردشــگران ســاخت ســرویس‌های بهداشــتی، کمپ‌های اقامتی، نصب سطل زباله در حاشیه این چشمه ضروری است.

«شمســعلی نورمحمدی» بخشدار کجور نوشهر می‌گوید: این چشــمه از جمله جاذبه‌های گردشگری این بخش کوهســتانی اســت که طرح آن در دست مطالعه است.

بــه گفته او اجــرای این طرح در ایجاد اشــتغال و افزایش درآمد اهالی این منطقه مؤثر است.





بهشت گمشده ای به نام

دریاچه خضر نبی

دریاچــه خضر نبــی در ارتفاعات کوهســتانی و جنگلی کجور نوشــهر در ارتفاع حدود ۲ هزار متری از سـطح دریای خزر واقع شده است. این دریاچه در ارتفاعات روســتای نیمور معروف به بام کجور واقع شــده که علاقه‌مندان و گردشگران می‌توانند با عبور از مسـیرهای پرپیچ و خم صخره‌های سنگلاخی، این بهشت گمشده را به تماشا بنشینند. دریاچه خضر نبی آرمیده در ارتفاعات بخـش زیبای کجور، با نامهایی چون خضرنبی، خضررود کنار و خزررود معروف بوده و از روزگاران گذشــته تا به امروز در بین اهالی دارای تقدس مذهبی نیز است.

برخــی از روســتاییان و ریش ســفیدان منطقه بر ایــن باورند که روزی این دریاچه محل عبور حضرت خضــر پیامبر بوده، از ایــن رو آن را دریاچه خضرنبی نام نهاده‌اند.

این دریاچه زیبا با چشم اندازهای طبیعی منحصر بــه فرد در جنوب روســتای نیمور کجور واقع شــده که به دلیل نبــود تبلیغات و فراهــم نبودن امکانات گردشگری و نداشـــتن راه مناسب، تاکنون ناشناخته مانده اســت. وســعت این دریاچه ۵ هزار متر مربع، عمق آن ۵ تا ۵۰ متر در نوسان بوده و آب آن شیرین و ســرد است که از چشمه همجوار به نام کف‌او تأمین می‌شــود. آب دریاچه از نوع روان بوده و پس از ورود به رودخانه ویســر از طریق رود خیرود و پس از عبور از کنار نوشــهر به دریای خزر مــی ریزد. در اطراف این دریاچه بی‌نظیر و زیبا که در منطقه حفاظت شده مرکزی واقع شده‌است، انواع وحوش و پرندگان نظیر گوزن، شوکا، مرال، خرس و پلنگ نیز دیده می‌شود.

جــاده ارتباطی حــدود ۷ کیلومتری روستای نیمور به این دریاچه خاکی بوده و چندان برای تردد وسایل نقلیه مناسب نیست.

برخی از منابع به دلیل وجود چشم اندازهای طبیعی و جاذبه‌های گردشگری از این دریاچه به عنوان بهشــت گمشده یاد کرده‌انــد که برنامه‌ریــزی و ایجاد امکانات و مناسب‌ســازی راه دسترسی بــه این دریاچه را از ســوی مســؤولان امر ضروری می‌ســازد. روند رو به رشد حفاری‌های غیر مجاز، کم شدن آب چشــمه، نبود جاده دسترسی مناسب و بر هم خوردن شــرایط اکولوژی دریاچه از جمله موانعی اســت که برای توسعه گردشگری در این منطقه باید مــورد توجه قرار گیرد. یکی از ریش ســفیدان نیمور کجور می گوید: **آب زلال و گوارای این دریاچه برای درمان انواع و اقســام بیماریها مفید اســت. در برخی روایات و داستانهای قدیمی که درباره اهمیت مذهبی این دریاچه نقل شده است، آمده که اگر شاخه‌ای از درخت در این دریاچه بیفتد یا ســطح دریاچه آلوده باشــد، باران شــدیدی در منطقه شــروع به باریدن می‌کند.** به گفته ریش سفیدان محلی به این منظور هر وقت بارندگی در منطقه اطراف دریاچه زیاد می‌شود، یکی از ریش سفیدان باتقوا و دیندار با سلام و صلوات بــرای پاک کــردن آلودگی‌هــا، روانه ایــن دریاچه می‌شــود. این فرد بر قایقی چوبی، سطح دریاچه را از شاخ و برگ پاک می کند و این امر موجب می‌شود که هوا صاف و بارندگی قطع شود.

هر چند روســتاییان می گویند، بــرای تبدیل این دریاچه بــه منطقه ویژه گردشــگری بایــد تلاش و برنامه‌ریزی صورت گیرد اما روند تخریب و حفاریهای غیر مجاز در حاشیه و دیواره‌های این دریاچه طبیعی رو به گسترش است، این تخریب سبب بر هم خوردن شــرایط اکولوژیکی و کم شدن آب چشمه و دریاچه شده اســت. اگر برنامه‌ریزی اصولی برای صیانت از این جاذبه طبیعی و گردشگری صورت نگیرد، حیات وحش منطقه نیز به مخاطره می‌افتد.

شکوفه های زندگی


آرمین کریمی


آنیتا کریمی


فریان اسلامی مجاوری

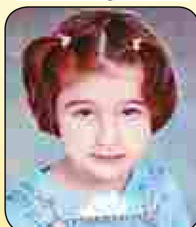

پویان اسلامی مجاوری

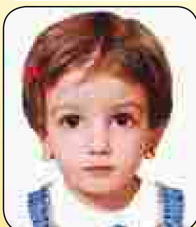

شیما گیلوری


مهشید گیلوری


یاسمن صفری

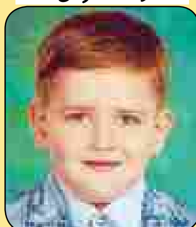

مجید گیلوری


ملیکا صفری


فاطمه عباسی


رها محمودی


محمدیاسین علی عسگری


ابوالفضل نریمانی


محدثه پروانه

اولین مرحله انجام کار خیر، تمایل به آن است ● وندهیل

دکتر بهمن بهروزی

هیچ کس تصور نمی کرد که فرار از مشکل ترین زندان جهان امکان پذیر باشد اما...

فرار از آلکاتراز

زندانی مخوف به نام آلکاتراز

همزمان با پایان جنگ‌های داخلی قرن ۱۹ که در کشور آمریکا اتفاق افتاده بود در جزیره‌ای واقع در اقیانوس آرام و در سواحل شمال کالیفرنیا که آلکاتراز نام داشت زندانی به همین نام تأسیس شد که بعدها به عنوان یکی از مخوف ترین و از نقطه نظر امکان فرار از آن از مشکل ترین زندان‌های جهان شناخته شد. دلیل آن هم این بود که اولاً خود زندان همچون یک پایگاه بسیار محکم نظامی ساخته شده بود و ثانیاً اگر کسی هم با بخت و اقبال فراوان توان خروج از زندان را پیدا می کرد در سواحل آلکاتراز باید با کوسه‌های عظیم الجثه که در شمال کالیفرنیا نامی برای خود دست و پا کرده بودند دست و پنجه نرم کند. و در واقع فقط چند نگهبان معدود بودند که از زندان محافظت می کردند چرا که می دانستند که اقدام به شنا در بیرون از جزیره همان و طعمه کوسه‌های سفید بزرگ شدن هم همان. البته با همه شرحی که داده شد تعدادی انگشت شمار اقدام به فرار از زندان کرده بودند که در ظاهر هیچ کدام موفقیتی بدست نیاورده بودند و همه آنها کشته شدند. اما در حدود ربع قرن پس از تعطیلی آلکاتراز کتابی منتشر شد که نویسنده آن مدعی شده بود که او با موفقیت از آلکاتراز فرار کرده و دلیل سکوت خود را هم در این مدت طولانی مشمول مرور زمان شدن مجازات و محکومیت خود بیان کرده بود و در اینجا ما داستان این فرار را که بسیار مهیج می‌باشد باز گو خواهیم کرد.

جیمی یانگ قاتل

در دهه ۴۰ میلادی و یکی دو سال پس از پایان جنگ جهانی دوم که اوضاع اقتصادی هم در آمریکا چندان رونقی نداشت و میزان جرم و جنایت افزایش یافته بود یک جوان ۲۸ ساله در دادگاه متهم به قتل طلبکاری شده بود که مبلغی را از پدرش طلب داشت. این جوان که جیمی‌یانگ نام داشت بارها و بنا به شهادت شهود به نزول‌خواری که مطالبه پول از پدرش می کرد گفته بود که اگر به عمل خود ادامه بدهد او را به جهانی دیگر می‌فرستد و پس از آنکه جسد نزول‌خوار در دفتر کارش پیدا شد اولین کسی که پلیس به سراغ او رفت همانا جیمی‌یانگ بود البته او در بازجویی‌ها کاملاً مجرم بودن خود را تکذیب کرده بود. اگر چه پذیرفته بود که تهدیدهای قبلی را بر زبان آورده اما قویاً این که در قتل نزول‌خوار دستی داشته باشد را تکذیب می کرد. در این میان جامعه به گونه‌ای بود که پس از جنگ جهانی دوم به دنبال آرامش بود و به همین دلیل دادگاه‌ها هم سعی می کردند هر چه زودتر مجرمین را روانه زندان کرده و میزان ترس و وحشت در جامعه را کاهش دهند و بدین ترتیب دادگاهی که جیمی یانگ را محاکمه می کرد پس از استماع شهادت تنی چند مدارک را کافی و وافی دانسته و جیمی یانگ را محکوم به اعدام آن هم در صندلی الکتریکی کرد و فریاد بی گناهی یانگ به جایی نرسید و تنها در دادگاه تجدید نظر بود که به دلیل ناکافی بودن مدارک واقعی محکومیت جیمی یانگ را با یک درجه تخفیف به حبس ابد کاهش داد و از همه بدتر این که جیمی یانگ را روانه زندان آلکاتراز کرد. زندانی که همگان آوازه آن را شنیده بودند.

زندگی روزمره در زندان

برای کسی که خود را بی گناه می‌دانست اقامت در زندانی چون آلکاتراز آن هم برای ادامه زندگی بسیار مشکل بود. جیمی یانگ که در ۲۹ سالگی دوران محکومیت خود را آغاز کرده بود هر شب در هنگام خواب با این تفکر کلنجار می‌رفت که باید ۴۰ سال تا نیم قرن دیگر را در چنین مکان مخوفی سپری کند و سپس نتیجه گیری می کرد که چنین توانی را در خودنخواهد داشت. او آهسته آهسته این تصور را در ذهن خود گسترش می‌داد که یا باید به زندگی خود خاتمه دهد و یا اینکه به گونه‌ای از این زندان غیر ممکن فرار کند. جیمی جوانی باهوش و باانگیزه بود و در زندان سعی می کرد تمامی قسمت‌ها و نقاط را شناسایی کند تا روزنه‌ای برای فرار پیدا کند. اما هر چه که بیشتر نگاه می کرد مأیوس‌تر می‌شد چرا که به واقع فرار از دژ آلکاتراز غیرممکن و بدین ترتیب او با روزمرگی دوران محکومیت خود را سپری می کرد.

چهار فرار

پس از آن که جیمی یانگ حدود ده سال را در آلکاتراز سپری کرده بود ناگهان یک روز به صورت جسته و گریخته از زندانیان دیگر که در گوش یکدیگر نجوا می کردند شنید که چهار تن از زندانیان اقدام به فرار کرده‌اند. این اتفاق برای جیمی بسیار هیجان‌انگیز بود. او با تلاش فراوان سعی کرد تا نحوه فرار آنها را شناسایی کند. آنگاه از زبان سایر زندانی‌ها شنید که چهار تن از محکومین در هنگامی که در گوشه‌ای در جزیره آلکاتراز همراه با سایر زندانی‌ها مشغول به انجام کار اجباری و روزانه بودند ناگهان از میان جمع ناپدید شده و اثری از آنها باقی نماند. آنها ابتدا در گوشه‌ای در جزیره صخره‌ای پنهان شده بودند تا تاریکی شب فرا برسد و آنگاه در شبانگاهان خود را به دریا زده بودند. البته برخی عنوان کرده بودند که قایقی برای بردن آنها در کنار جزیره لنگر انداخته بود اما این فقط یک شایعه بود. چرا که اصولاً هیچ قایقی مجوز ایاب ذهاب در اطراف و اکناف جزیره را در اختیار نداشت و اگر هم قایقی جرأت به این عمل می کرد با مسلسل‌های سنگینی که روی اسکله جزیره کار گذاشته شده بود مواجه می‌شد و در دم غرق می‌شد. بنابراین تصور غالب این بود که آنها با شنا اقدام به فرار کرده بودند و به این امید داشتند که در تاریکی مورد حمله کوسه‌ها قرار نگیرند. اما حتی در چنین شرایطی هم اقدام به شنا کردن برای حدود ده کیلومتر برای کسانی که شرایط بدنی سامان یافته‌ای هم نداشتند خود عملی غیر ممکن می‌نمود اما در هر حال جیمی بی‌صبرانه منتظر آن بود تا از فراری‌ها خبری به او برسد و او هم با تقلید از روش فرار اقدام فراریان را عیناً انجام دهد. این انتظار ۲۴ ساعت بیشتر به طول نیانجامید چرا که اجساد چهار زندانی در حالی که در اطراف جزیره بر روی آب غوطه می‌خوردند پیدا شده بود. روی بدن سه تن از زندانی‌ها نشانه‌های حمله کوسه‌ها وجود داشت و زندانی چهارم هم پس از آن که تنها ۲۰۰ متر شنا کرده بود غرق شده بود. رییس زندان که خودش از این که چنین پستی را به دست آورده بود بسیار ناراضی و ناراحت بود و در واقع آن را نوعی مجازات برای خودش تلقی می کرد چرا که در پست‌های قبلی فساد و رشوه‌خواری کرده بود با یک تصمیم بسیار ناراحت کننده که نشان از عقده‌های او بود دستور داده بود تا اجساد هر چهار فراری را در تالار غذاخوری زندان از سقف آویزان کنند تا خود به عنوان نوعی سرمشق برای سایر زندانی‌ها تلقی شود. زندانیانی که در هنگام صرف صبحانه، ناهار و شام همواره خود را با اجساد آویزان شده می‌دیدند اغلب اشتهای خود را از دست داده و حتی نیروی کمی هم که در آنها باقی مانده بود بدین ترتیب از دست می‌رفت. جیمی یانگ



که در ابتدا سرنوشت فراریان او را از این که نقشه فرار خود را عملی کند ترسانده بود پس از دستور عجیب رییس زندان به شدت خشمگین شده و پس از آنکه چند شب را تا صبح به فکر کردن و برنامه‌ریزی گذرانده بود سرانجام تصمیم گرفت تا نقشه فرار خود را عملی کند. او در ضمن به این نتیجه رسیده بود که مرگ در هنگام فرار به مراتب افتخارانگیزتر از گذراندن دوران زندانی بود که به عنوان یک بی گناه محکوم به آن شده بود.

حضور و غیاب

۴۸ ساعت بعد در هنگام انجام حضور و غیابی که به صورت روزانه برگزار می‌شد زمانی که نوبت به خواندن نام جیمی‌یانگ رسید در پاسخ سکوت کامل حکمفرما شد. زندانبان مسؤول چند بار دیگر نام جیمی‌یانگ را بر زبان آورد اما خبری نشد و سرانجام با صدا درآمدن زنگ‌های خطر در زندان اعلام شد که یک زندانی از آلکاتراز فرار کرده است که نام او جیمی‌یانگ می‌باشد و آنگاه جستجوی خستگی‌ناپذیر بوسیله نگهبانان و سگ‌های آنان در گوشه و کنار جزیره آغاز شد. هر چه که بیشتر این جستجو به انجام می‌رسید کمتر اثری از جیمی‌یانگ پیدا می‌شد. گویی که او آب شده و در زمین فرو رفته بود. آنگاه نوبت به قایق‌های موتوری نگهبانان رسید که جستجو در سواحل جزیره را آغاز کرد. آنها معتقد بودند که شرایط بدنی جیمی‌یانگ به گونه‌ای نبود که او بتواند برای مسافت طولانی به شنا اقدام کند. اما در ضمن رییس زندان معتقد بود که تا زمانی که جسد جیمی‌یانگ پیدا نشود خیال او راحت نمی‌شود و او نمی‌تواند بر اساس حدس و گمان بر این تصور باشد که این زندانی در حین فرار کشته شده باشد. سرانجام پس از ۱۰ روز جستجوی خستگی‌ناپذیر در زمین و دریا رییس زندان دستور داد تا جستجو پایان گیرد و تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که به سازمان اف‌بی‌آی در سرزمین اصلی گزارش دهد که جیمی‌یانگ را به عنوان یک محکوم فراری در برنامه‌های جستجوهای آینده خود قرار دهد.

داستان واقعی فرار

سال‌ها بعد جیمی‌یانگ در کتاب خود جریان فرار خود را به عنوان تنها کسی که در تاریخ یکصد ساله آلکاتراز موفق به فرار از آن شده بود با ذکر جزئیات شرح داده البته چند سالی از تعطیل شدن زندان آلکاتراز گذشته بود چرا که بازرسان اداره کل زندان‌ها موارد عدیده‌ای از رشوه‌خواری، شکنجه و بدرفتاری با زندانی‌ها را در هنگام بررسی‌های خود یافته بودند و به ویژه اعمال فوق‌الذکر بوسیله رییس زندان و معاونین او باعث شد تا دستور تعطیلی زندان آلکاتراز به سرعت صادر شود. از سوی دیگر پس از آن که ۲۵ سال از تاریخ فرار جیمی‌یانگ از زندان سپری شده بود بر طبق قانون حکم محکومیت او معلق شده و مشمول مرور زمان شناخته شده بود. بنابراین مؤسسه انتشاراتی که کتاب جیمی‌یانگ را منتشر کرده بود با خیال راحت آن را در سرتاسر کشور پخش کرده بود و نتیجه اینکه نام جیمی‌یانگ در گوشه و کنار کشور دهان به دهان شده و باعث اشتهار او شد اما از همه جالب‌تر نحوه فرار جیمی‌یانگ بود که به کلی با آن چه که تصور شده بود تفاوت داشت. در واقع تصور غالب این بود که جیمی‌یانگ شبانه خود را به ساحل جزیره رسانده و به آب زده بود که در نتیجه موفقیت او را در هنگام فرار غیرممکن تصور کرده بودند چرا که هیچ کس را یارای مقابله با کوسه‌های ۱۰ متری و گرسنه سواحل شمالی کالیفرنیا نبود. اما این تصور با آنچه که انجام شده بود تفاوت کامل داشت. جیمی‌یانگ در طی اقامت خود در زندان روی یک پدیده تمرکز بسیار کرده بود و آن هم نحوه نگهبانی، تغییر شیفت و رفت و آمد نگهبانان به جزیره آلکاتراز بود. او متوجه شده بود که هر گروه نگهبانی به مدت ۳۶ ساعت انجام وظیفه می‌کرد و سپس با قایق ویژه از جزیره به سرزمین اصلی حمل می‌شد و آنگاه یک گروه دیگر جانشین آنها می‌شد. در جمع سه گروه نگهبانی وظایف مربوط به مراقبت از آلکاتراز را انجام می‌دادند آنگاه جیمی‌یانگ پس از مدتی تلاش کارت شناسایی یکی از نگهبانان را بدست آورده بود و سعی کرد تا از روی آن کارت با حفظ جزئیات مربوط به آن کارت دیگری را با نامی تازه تهیه کند. پس از آنکه جیمی‌یانگ تصمیم به فرار گرفته بود او ابتدا در یک دوره ۳۶ ساعته به عنوان یک نگهبان قلابی همراه با گروه نگهبانان در جزیره پاس داد و سپس بر آن شد که همراه آنان و در قایق ویژه نگهبانان به سرزمین اصلی برود. جیمی‌یانگ که مقداری پول به همراه خود به زندان آورده بود و آن را در دیوار سلول خود پنهان کرده بود برای تهیه کارت و همچنین تهیه اونیفرم از دو زندانی دیگر که در این کار تبحر داشتند کمک گرفته بود و بهای گزافی هم برای آن پرداخته بود. یکی از زندانی‌ها که به جرم جعل مدارک مهم و دولتی محکوم به ۱۵ سال حبس در آلکاتراز شده بود از تجربه و تبحر خود استفاده کرده و کارتی دقیق و با جای دادن همه جزئیات در آن برای جیمی ساخته بود. و زندانی دیگر که قبل از محکومیت به عنوان یک خیاط کار می‌کرد. لباس نگهبانان را برای جیمی مطابق اصل آن تهیه کرده بود. پس از انجام این جزئیات جیمی که حتی در طی سال‌ها نحوه صحبت کردن نگهبانان با یکدیگر و به کارگیری اصطلاحات و الفاظ ویژه را با دقت مشاهده و فرا گرفته بود طی شیفت ۳۶ ساعته خود به عنوان نگهبان همه این تجربیات را به کار بسته بود. تا آنجا که هیچ شک و تردیدی را در آنها ایجاد نکرده بود و پس از پایان شیفت کاری خود جیمی همراه با سایر نگهبانان سوار بر قایق روانه سرزمین اصلی شد. او پس از ورود به سواحل کالیفرنیا در اولین اقدام خود سوار بر قطار شده و تا آنجا که ممکن بود خود را از مرکز جستجوها و تمرکز روی فرار او، دور ساخته بود. او سپس در فاصله‌ی ۲۰۰۰ کیلومتری و در یک مزرعه در ایالت اوهایو که در مکان دور دست واقع شده بود مشغول کار شد. جیمی‌یانگ متوجه شده بود که اگر در کنار انسان‌ها زندگی می‌کند باید ابتدا اعتماد آنها را به دست بیاورد و سپس رابطه بسیار دوستانه‌ای را با آنها آغاز کند. او که از سردی رفتارها در زندان و شکنجه‌ها و کتک‌خوردن‌ها به تنگ آمده بود در اولین گام سعی کرد تا خود را تا آنجا که امکان دارد از چنین رفتارهایی دور کند و سپس با دختر یکی از مزرعه‌داران در اوهایو ازدواج کرد و صاحب سه فرزند هم شد. او در واقع خود را به عنوان یک انسان درست کار و معتمد شناسانده بود، ضمن اینکه در هر موقعیتی به کسانی که مشکلی پیدا می‌کردند کمک می‌کرد. او حتی موفق شد تا چند جوان شرور را که برای سرقت به مزرعه‌های اوهایو هجوم آورده بودند از شرارت بیرون آورده و به راه راست هدایت کند و آنگاه او آنها را در کلیسا به عنوان جوانانی که تغییر رفتار داده و راه درست را انتخاب کرده بودند به مردم معرفی کرده بود و در واقع آن چه که به قول خودش جیمی‌یانگ را نجات داده بود فرار از آلکاتراز نبود، بلکه آشنایی با مشتی انسان ساده که از عرق جبین خود معاش خود را به دست می‌آوردند او را به راه درست کشانده بود.

انتشار کتاب و موفقیت

کتاب جیمی‌یانگ با عنوان فرار از آلکاتراز یک شبه ره صد ساله پیمود و موفقیتی شایان توجه به دست آورد. کتاب به سرعت به پنج زبان زنده دنیا ترجمه شد و آنگاه در طی سال‌ها چند فیلمساز مشهور هم اقدام به ساخت ورسیون‌هایی از کتاب کرده بودند که مشهورترین آنها با شرکت کلینت‌ایستوود بود که با استقبال دوستداران سینما مواجه شد. اهمیت کتاب از آن نظر بود که پس از اشتهار و توجه جامعه به آن باعث شد تا سازمان‌های مربوطه به یک بررسی همه‌جانبه روی زندان‌ها و نحوه اداره آنها دست زده و تجدید نظرهای فراوانی روی آنها انجام دهند. که دیگر زندانی مانند آلکاتراز در جامعه باعث رعب و وحشت نشود. در واقع تأثیر کتاب جیمی‌یانگ از نظر مسائل مربوط به جرم و جرم‌شناسی بسیار اساسی‌تر و واقعی‌تر از تأثیرات دیگر بود. جیمی‌یانگ اکنون سال‌هاست که چشم از جهان فرو بسته و این فرزندان و نوه‌های او می‌باشند که در محافل مختلف بنا به خواست و تقاضای دیگران داستان فرار جیمی را با آب و تاب باز گو می‌کنند و اعلام می‌کنند که هرگز فراری به موفقیت جیمی‌یانگ در تاریخ زندان‌های بزرگ و مخوف تا کنون انجام نگرفته است.

تهیه و تنظیم: محسن طیب

بر اساس سرگذشت: نیلوفر

سال دیگر سال ماست... این قصه هر سال ماست

عروسکی کوچک برای دلی بزرگ



سلام. خوش گذشت؟ تعطیلات نوروز را میگم؛ در کنار خانواده و عزیزانتان صفا کردید؟ الهی شکر...، این هم از ۱۳۸۹ که مثل همه سالهای عمرمان آمد و بدون اینکه اتفاق خارق‌العاده‌ای در زندگیمان رخ بدهد، تمام شد و تا چشم بر هم گذاشتیم اسفند از راه رسید و عید شد و... حالا رسیدیم به ۱۳۹۰.

دادن شعارهای «رادیو — تلویزیونی» خیلی راحت است؛ مثلاً می توانم بگویم؛ سعی کنید در سال جدید اشتباهات گذشته را تکرار نکنید...، سعی کنید از گذشته تان پند بگیرید...، تلاش کنید امسال با دیگران مهربان باشید، با هر کس قهر هستید آشتی کنید و... و... و...، اما همه اینها شعار است. ما جماعت ایرانی عادت کرده‌ایم که دلمان را به بهانه‌های قشنگ خوش کنیم! وگرنه خداوکیلی چند درصد از آدمهای این سرزمین، همزمان با سال نو، افکارشان را نو می کنند؟ یا در کنار «خانه تکانی» دلشان را هم تکان می‌دهند؟ اینها همه شعار است؛ آدم بد، اگر راهی بهشت هم شود باز هم بد است و آدم خوب هم نیاز به نوروز و فلان و بهمان ندارد که بخواهد «خوبی‌اش» را بروز دهد! همانطور که آدمهای گردن کلفت و ثروتمند با «تغییر سال» یک صفر هم از حسابهای بیست رقمیشان کم نمی‌شود و آدمهای «گنجشک روزی» و ستم کشیده هم با شروع سال نو هیچ اتفاق مثبتی در زندگیشان رخ نمی‌دهد! پس همان بهتر که این وعده‌های خوشگل و قشنگ را رها کنیم و دلمان را خوش نکنیم به این ضرب‌المثل قدیمی که می گوید:

سال دیگر سال ماست   این قصه هر سال ماست

پس عید بر همه پابرهنه‌ها مبارک...؛ عید همه پدرهایی که بابت نخریدن «لباس نو» برای فرزندانشان، از دختر و پسرشان خجالت کشیدند مبارک! عید همه مادرهایی که هر وقت در تعطیلات نوروز برایشان مهمان می آمد و آنها نگران بودند که اگر مهمانشان برای ناهار و شام بماند از کجا برنج و گوشت بیاورند؟ مبارک!

عید همه دختر و پسرهایی که به حرمت جیب خالی پدر و به احترام کیف تهی مادرشان از خریدن لباس و کفش نو منصرف شدند مبارک! عید همه مستاجرانی که مجبور شدند اجاره صاحبخانه را خرج لباس نو خانواده و خرید میوه و شیرینی شب عید کنند مبارک!

عید بر همه کسانی که عین ۱۳ روز عید سری به «کارت عابر بانک شان» می‌زدند تا شاید معجزه‌ای رخ بدهد و مثلاً یک نفر اشتباهی پولی به حساب آنها بریزد اما هر روز دست از پا درازتر به خانه بر می گشتند و سعی می کردند در «دیدرس» نگاه بقال و میوه‌فروش محله که بدهکارشان هستند قرار نگیرند، مبارک!

عید بر همه کسانی که دلشان می‌خواست به دیدار پدر و مادر یا خواهر و برادر یا حتی دختر و پسرشان که از آنها دور بودند، بروند اما به خاطر جیب خالی‌شان مجبور شدند دلشان را به یک تلفن خشک و خالی خوش کنند مبارک...

عید بر همه دلشکسته‌ها مبارک...، عید بر همه آدمهای تنها مبارک...، عید بر زندانیان بی‌ملاقاتی مبارک...، عید بر سربازانی که حسرت مرخصی به دلشان ماند مبارک...، بر کارتن‌خوابها و آدمهای بی‌جا و مکان مبارک... و...

اصلاً حرف آخر و ختم کلام؛ عید بر همه آنهایی که جیبشان به آنها مجال نداد نوروز را بفهمند مبارک!

بگذریم...، باور کنید آدم تلخ‌گو و منفی‌بافی نیستم...، اما همیشه دلم می‌خواست عید نوروز را به کسانی تبریک بگویم که از عید، دل خوشی ندارند؛ امسال این کار را کردم، چرا که شاید این فرصت دیگر نصیبم نشود!!

***

و اما داستان زندگی؛ دوباره روز از نو و روزی از نو. دوباره دربه‌در دنبال سوژه دویدن آغاز شد. دوباره پیگیر موضوع بکر بودن شروع شد. دوباره باید نگران باشی که آقایان تو را «فمینیسم» نخوانند و خانمها به «جانبداری» از «جنسیت مذکر» متهمت نسازند! اما این هم یک عشق است دیگر؟ می‌خواهید باور کنید و اگر هم باورتان نمی‌شود ابداً مهم نیست؛ ولی من نه دنبال درآمدی هستم که از راه «داستان زندگی نوشتن» نصیبم می‌شود و نه چوب و چماق سردبیر بالای سرم قرار گرفته تا مجبور به نوشتن «داستان زندگی» باشم! من عاشق این صفحه هستم...، حتی از همه کسانی که خواندن این صفحه را دوست دارند، من نوشتنش را بیشتر دوست دارم، پس اگر هر از گاهی گاف می‌دهم، اشتباه می کنم، اسامی را جابه‌جا می‌نویسم، یا اصلاً بعضی از زندگینامه‌هایی که می‌نویسم ضعیف و به دردنخور از آب در می‌آید مرا ببخشید؛ به حرمت عشقی که به این صفحه دارم، همه قصورها و اشتباهاتم را ببخشید!

***

داستان زندگی این شماره حکایت جدید و خارق‌العاده‌ای نیست، شاید حتی برای بسیاری از خواننده‌ها تکراری هم باشد، اما قصه درد است...، قصه بی‌معرفتی‌ها و نامردی‌ها و بی‌عاطفگی‌ها و قصه رنجهای آدمهای خوبی است که حالا از اینکه خوب بوده‌اند پشیمان شده‌اند؛ یاعلی — عزت زیاد؛

محسن طیب

***

«بانو نیلوفر» را دختر خاله‌ام بهم معرفی کرد. «لاله» از خیلی سال قبل با خودش عهد بسته که سه روز آخر اسفند را به یکی از دهها «خانه سالمندان» تهران برود و برای «ساکنین سرای تنهایی» دو تا کار انجام بدهد؛ اول اینکه در «خانه تکانی بانوان قبیله غم» تا جایی که توان دارد کمکشان کند. و دوم؛ به هر کدام از خانمهایی که عید را در «خانه سالمندان» می گذرانند یک عیدی بدهد؛ یک پیراهن یا روسری یا شلوار. و...، هر سال هم که «سه روز نذر کرده‌اش» را تمام می کند، یک عالم خاطره همراه خودش بیرون می آورد [واز شما چه پنهان چنان مخ فامیل را می خورد که نگو و نپرس] ناگفته نماند که برای من کمتر از بقیه قصه روایت می کند، چرا که بهتر از خیلی‌ها می‌داند که من بسیاری از آن رنجها را نه تنها دیده و شنیده‌ام، که حتی نوشته‌ام!

امسال اما؛ الحق والانصاف با «دست پر» به سراغم آمد! وقتی «لاله» حکایت زندگی «بانو نیلوفر» را برایم روایت کرد و موقعی که تمام شد، برای اولین مرتبه از من سؤال نکرد؛ «قشنگ بود پسر خاله؟» این سؤال را هر بار که زندگی یک نفر را برایم روایت می کند، از من می‌پرسد، آن روز اما نپرسید...، نیازی نبود او سؤال کند. لازم هم نبود من جواب بدهم؛ همان قطره اشکی که از چشمخانه‌ام جوشید و نتوانستم پنهانش کنم و دوید روی گونه‌ام و سر خورد روی چانه‌ام، پاسخ همه سؤالات «لاله» بود! نه به خاطر اینکه یک زن ۴۷ ساله راهی سرای سالمندان شده بود؛ بلکه روزگار سیاهش اشکم را درآورد!

موقع خداحافظی «لاله» یک راهنمایی هم کرد: یادت باشد پسر خاله...، وقتی می‌خوای بری دیدنش حتماً یک عروسک با خودت ببر، اما نه از این عروسکهای امروزی که خیلی باکلاسه! یک عروسک خیلی معمولی!

***

ساعت ۹ صبح بود که از خانه زدم بیرون و با ماشینم راهی خانه سالمندان شدم [راستی ماشینم پیدا شد؛ مهم نیست که جناب دزد کاملاً لخت‌اش کرده بود! همین که پیدا شد خدا را شکر] خودمانیم، در ایام عید هر کس تهران را به قصد سفر ترک می کند، ضرر هنگفتی نصیبش می‌شود، رانندگی در خیابانهای خلوت و بدون ترافیک تهران چه کیفی دارد!

حـدود ۹ و ۱۵ دقیقـه به «تاریکخانـه عاطفه‌ها» رسـیدم و چیزی نزدیک به نیم سـاعت طول کشید تا مجـوز گپ و گفت با «نیلوفر» را بگیرم. خوشـبختانه هم‌اتاقی‌اش که پیرزنی ۵۹ سـاله بود، برای تعطیلات نـوروز مرخصی گرفته و راهی منزل فرزندانش شـده بود. می‌گویم خوشبختانه، چون بعداً فهمیدم که نیلوفر خیلـی از دردهایـش را از هم‌اتاقی‌اش نیز پنهان کرده بود!

وارد اتاق که شدم کُپ کردم؛ موقعی که دیدم...

یک سـؤال؛ شـما از چهره یک بانوی ۴۷ ساله چه تعبیـری در ذهـن خود دارید؟ به زبان سـاده بگویم؛ شـما فکر می‌کنید یک زن ۴۷ سـاله –به لحاظ ظاهر و چهره– باید پیر باشـد؟ نیاز نیست چند تا از خانمهای هنرپیشه را که در همین سریالهای نوروزی [که چقدر هم سـریالهای ضعیفی بودنـد] بازی کردند به عنوان نمونه خانمهای پنجاه سـاله به شـما معرفی کنم –من که جرأت ندارم بگویم سـتاره‌های سینما و تلویزیون نیم قرن از عمرشان می‌گذرد– همانطور که گفتم لازم نیسـت بانوان چهل و هفت، هشـت ساله هنرپیشه را بـه عنوان مثال معرفی کنـم، چرا که می‌توان این طور توجیه کرد که آنها خوب به خودشان می‌رسند و جوانتر از سنشـان نشـان می‌دهند! پس کافی است نگاهی به اطراف خود بیندازید و از بین فک و فامیلتان یک بانویی که چنین سـن و سـالی دارد را پیدا کنید تا حرف من باورتان شود که؛ یک زن ۴۷ ساله پیر نیست، کما اینکه بعضی از خانمها با ترفندهایی که بلدند خود را از زیر ۳۰ سال هم نشان می‌دهند!!

مـن اما؛ آنچه در گوشـه اتـاق و روی مبل دیدم، بیشـتر به یک پیرزن که دسـت کم ۶۵ سال سن دارد می‌خورد. اگر «لاله» بهم نگفته بود او چند سـال دارد، باورم نمی‌شد ۴۷ ساله باشد؛ موهایش کاملاً سفید بود و چین و چروک گذشت زمان بر پوست صورتش به طور ناجوانمردانه‌ای رد پا به جا گذاشـته بود! انگار خودش متوجه بهت و حیرتم شده بود که با لحنی غمگنانه گفت:

«اشـتباه نمی‌کنی... «لاله» امـروز تلفن زد و گفت که میای.... خودم هسـتم... نیلوفر هستم... فریب چهره‌ام را نخور.... من همان زن ۴۷ ساله هستم...»

به خود آمدم و «سـلام» گفتم و پاسـخ شـنیدم؛ «بفرمایین بنشـینین...» جلو رفتـم و روبرویش روی مبـل نشسـتم و از داخـل کیفم هدیـه‌اش را آوردم؛ یک عروسـک بسـیار سـاده و اگر نگویم فقیرانه، باید بگویم از آن دست عروسکهایی بود که این روزها هیچ دختربچه‌ای از دیدنش خوشحال نمی‌شود. نیلوفر اما؛ چه ذوقی کرد وقتی عروسـکی را که –مشخصاتش را دختر خالـه‌ام داده بود– تحویلش دادم! عروسـک را گرفـت و بغل کرد و با شـانه کوچکـی که از موهایش باز کرد شـروع به شانه کردن موهای عروسک نمود و دقیقه‌ای بعد آه عمیقی کشید و گفت:

–من حاضرم... با این عروسـکی که لطف کردی، خیلی از چیزهایی که یادم رفته بود نیز برام تداعی شد؛ من زندگی شلوغی ندارم.... همه چیز را می‌تونم در دو سطر براتون تعریف کنم، اما چون دختر خاله‌ات گفت قرار به صورت «داسـتان» چاپش کنی، سعی می‌کنم جزییات رو براتون بگم...

–منم حاضرم... بسم‌الله...

ایـن را گفتـم و «بانو نیلوفر» شـروع به روایت آن چیزی کرد که در پی می‌خوانید...

***

مادرم اشک می‌ریخت و رو به پدر –که همیشه خدا از او حساب می‌برد– با قسم و ناله می‌گفت:

–نکـن آقا جابـر... خدا رو خوش نمیاد... این دختر فقط سـیزده سالشـه... به کی روت می‌شـه بگی تک دخترت رو به مردی شـوهر دادی که بیشـتر از چهار برابر سن و سال داره...؟

مادر اینها را می‌گفت و پدرم که از همیشه مست‌تر بود فریاد زد:

–خفه شو... خفه می‌شی یا دندونات رو بریزم توی دهنت...؟ تو که شـعور نـداری زن... منم می‌دونم که «آقا اسـرافیل» ۵۶ سالشـه... ولی فکر ش رو بکن ده سـال دیگه که سـرش رو بگذاره زمین و بمیره، موقعی که نیلوفر تازه بیسـت و یکی، دو سـالش شده، صاحب ارث هنگفت شـوهرش می‌شـه و تا آخر عمر عشـق می‌کنه... اون موقع ببین که میاد جلوی من زانو می‌زنه وازم تشـکر می‌کنه...، پس بیشـتر حرف نزن و زودتر دختره رو بردار ببر محضر که می‌ترسم زن و بچه‌های «آقا اسرافیل» خبردار بشن و همه چیز به هم بریزه...

ایـن طـوری بود کـه مـن در حالی که بـه جای جهیزیـه‌ای که هر دختری با خودش به خانه شـوهر می‌بـرد، عروسـکی را که مونسـم بود داخل سـاک دسـتی‌ام گذاشـتم و همراه پدر و مادرم راهی محضر شـدم و سـاعتی بعد به عنوان «زن دوم آقا اسرافیل» از محضر خارج شـدم. شـاید باورتان نشود، ولی من تا آخر شـب هنوز معنی «شوهر کردن» را نمی‌دانستم! بـا این حال چون پـدر و مادرم می‌گفتنـد «در آینده خوشبخت می‌شـی» به آینده نامعلوم خود دل خوش کردم. چهارده سالم نشده بود که مادر شدم؛ وقتی خدا «یلـدا» را بهم داد معنی خوشـحالی را فهمیدم. ظرف سـه سـال آینده دو بار دیگر نیز مادر شـدم؛ «یحیی و نازنین» پسر و دختر دوم و سومم بودند که با تولدشان زندگی‌ام گرمتر شـد. اما آقا اسـرافیل؛ پیرمرد بدی نبود، یعنی کاری به کارم نداشـت و تمام گرفتاری من ناشـی از جنجالهای زن اول و چهـار فرزندش بود که آنها نیز پس از سال اول –که هر روز به خانه می‌آمدند و دعـوا راه می‌انداختند– یک مرتبه سـاکت شـدند و دیگر پیدایشـان نشـد؛ نوزده سـالم بود که با مردن آقا اسـرافیل تازه فهمیدم چه کلاهی سـرم رفته! زن و بچه‌های اسـرافیل فقط به این دلیل من و پدرشـان را آزار نداده بودند که اسـرافیل تمام اموالش را [هر چه داشـت و نداشت] قبل از مرگش به نام آنها کرده بود. تا جایی که من وقتی بعد از مراسـم هفتم می‌خواستم از خانه‌ای که به نام «زن اول اسـرافیل» بود بیرون بروم، پول تاکسـی‌ام را از همسـایه‌ها گرفتم. تنها چیزی که می‌توانسـتم به پول تبدیل کنم چهار، پنج تکه طلا بود که اسـرافیل در طول ۶ سـال زندگی مشـترک برایم خریـده بود. در آن زمـان مادرم فوت کرده و پدرم را نیز هرگز پیدا نکردم و نمی‌دانم مرده یا زنده است؟ هر چه بود این را فهمیدم که باید روی پای خودم بایستم و بچه‌هایم را بزرگ کنم. اما چگونه؟ یک زن بیوه جوان و زیبا که سـه فرزند دارد و هنوز بیسـت سالش نشده چگونه می‌توانسـت بار این زندگی را به دوش بکشد؟ حدود سـه ماه در یک مسـافرخانه زندگی کردم و با فروختن طلاهایم پول مسـافرخانه را پرداختم و شکم بچه‌هایم را سیر کردم. اما خیلی زود خالی شدم و دیگر هیچ چیز برای فروختن نداشـتم غیر از «تن فروشی»! و این همان تعهدی بود که روز اول آوار گی‌ام با خدای خـود عهد کردم: «خدایا کمکم کـن که بعدها از نگاه کردن توی صورت بچه‌هام شرمنده نشم»!

حدود یک هفته بدون پرداخت پول مسـافرخانه آنجا ماندم. صاحب مسـافرخانه آدم بدی نبود، اما او هم نمی‌توانسـت تا ابد جور مرا بکشد. این بود که یک شـب زنش «مهین خانم» به سراغم آمد و پس از کلی مقدمه‌چینی گفت:

–یک آدم خوب رو می‌شناسم که حاضره صیغه‌ات کنه... خلاف شرع که نمی‌کنی؟ بالاخره هم شکمت رو سیر می‌کنه و هم می‌تونی بچه‌هات رو بزرگ کنی و به مدرسه بفرستی و براشون لباس بخری و...

آن شـب نپذیرفتـم، اما پنـج روز بعد که صاحب مسافرخانه گفت: «اتاق را اجاره دادم» چاره‌ای نداشتم جـز اینکه به سـراغ زنـش بروم و از فـردای آن روز شـدم زن صیغه‌ای! نادر –که اولین شوهر صیغه‌ای‌ام محسوب می‌شد– آدم خوبی بود، جوان بود و ۲۳ سال بیشـتر نداشت. بچه پولدار بود و خانه‌ای اجاره کرد تا من و بچه‌هایم آنجا زندگی کنیم و خودش هم هفته‌ای یکی، دو شـب به خانه می‌آمد. اما چهار سال بعد وقتی «کارت عروسیش» را گذاشت جلویم فهمیدم که باید از زندگی‌اش خارج شـوم. بیچاره تا چهار ماه نیز اجاره خانـه‌ام را پرداخت کـرد. اما وقتی دیدم زنش دارد از ماجرا بو می‌برد، نخواسـتم محبتهایش را با نامردی و نمک‌نشناسـی پاسـخگو باشـم! این بود که سه روز بعد دوباره به مسـافرخانه برگشتم و همه چیز را برای «مهین خانم» تعریف کردم. او ابتدا خیلی ناراحت شد، اما بعد خندید و گفت: «مگه مهین مرده؟»

چنـد ماه بعد منظـورش را فهمیـدم؛ موقعی که «شـوهر دوم صیغه‌ای» را برایم پیدا کرد و شدم «زن پنهانی» یک حاجی بازاری! حاجی خیلی خسیس بود، اما شـکم من و بچه‌هایم را سیر می‌کرد، او هم تا زمانی که زنش نفهمیده بود شـوهرم بود و... و به این ترتیب روزگار سـیاه زندگی‌ام آغاز شد؛ هر دو، سه سال «زن صیغه‌ای» یک نفر می‌شـدم، کتک می‌خوردم، فحش می‌شنیدم، تهدید می‌شدم، حتی یک بار چاقو خوردم [از پسـر مردی که زن صیغـه‌ای‌اش بودم] اما فقط و فقـط خدا می‌داند که هرگز «تن فروشـی» نکردم؛ تا سـه سـال قبل مجموعاً در طول ۲۴ سال بعد از مرگ اسـرافیل، زن صیغه‌ای یازده مرد شدم؛ به اندازه یک تیم فوتبال!

بقیه در صفحه ۳۳

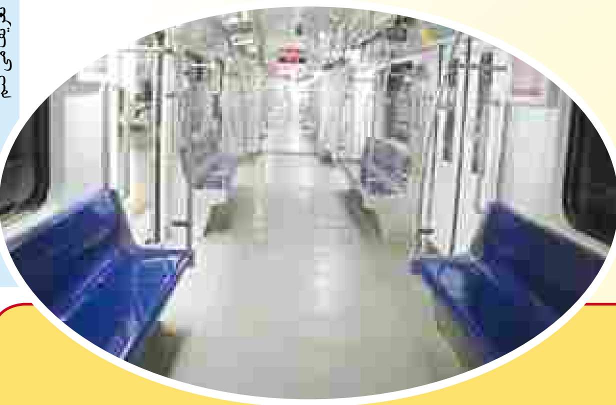
دیدن لبخند آنهایی که رنج می‌کشند از دیدن اشکهایشان دردناکتر است

●مهار آویز

از: مصطفی گلیاری

اتوبوس و مترو یا کنسرو آدم؟

قسمت دوم



در و دیوار این واگن‌های خالی چه خاطراتی که ندارند! در این گزارش همه را برای شما تعریف می کنم

اشاره

در شماره پیش قسمت اول این گزارش را خواندید که درباره اتوبوس بود. در این شماره، مسائل گوناگون مترو را بررسی می کنم. مترو دو تعریف دارد: قطاری زیرزمینی و درون شهری است که مردم را از این سوی شهر به آن سوی شهر می برد و دارای مشکلات ترافیکی روی زمین نیست و ساختش متری هفتاد و پنج هزار دلار هزینه برمی‌دارد... تعریف دیگر که از زبان مردم است، می گوید: مترو خیلی خوبه. آدمو زود به مقصد می‌رسونه ولی از وقتی که سوار میشیم تا وقتی که میریم بیرون، لِه و لَورده میشیم... اما چاره‌ای نیس و باید تحمل کنیم... برای تهیه این گزارش خواستم با مسؤولان مترو هم حرف بزنم اما کسانی که سراغ‌شان رفتم، حاضر نشدند با آنها مصاحبه کنم چه برسد به این که عکس‌شان را بیندازم. جالب است بدانید که با این که مردم اشتیاق زیادی برای مصاحبه داشتند، آنها نیز حاضر نبودند اسم خود را بگویند و بگذارند از آنان عکس بیندازم. این موضوع، خودش سوژه جالبی است برای گزارشی داغ که امیدوارم فرصت کنم و بعد اًدنبالش بروم واز مردم و دیگران بپرسم: آیا حاضرید با شما مصاحبه کنم و از روی ماه تان عکس بیندازم؟ فعلاً ادامه گزارش شماره پیش را بخوانید تا ببینیم بعداً چه می شود:

مترو، ایستگاه آزادی، هفت صبح

در وقت‌هایی که خیابان‌های تهران در اوج ترافیک هستند، اگر بخواهید از شمال به جنوب یا از شرق به غرب بروید، هیچ وسیله‌ای ارزان‌تر و سریع‌تر از مترو نیست. حدود چهل و پنج دقیقه طول می کشد تا این قطارهای زیرزمینی از ایستگاه حقانی که روبه‌روی مؤسسه اطلاعات است، به ایستگاه آزادی بروند. حدود ده تا پانزده دقیقه هم طول می کشد تا وارد ایستگاه شوید و در ایستگاه امام(ره) خط عوض کنید و هنگام رسیدن به مقصد، از صد پله بالا بروید و به خیابان آزادی برسید. چنین سفری برای مسافری که بتواند سوار اولین قطاری بشود که از راه می‌رسد، ۴۵ دقیقه طول می کشد. حالا هفت صبح است و من می خواهم وارد ایستگاه آزادی بشوم. در پیاده‌رویی که در دهانه ایستگاه قرار دارد، کاسبیِ باقالی فروش‌ها و لبوفروش‌ها سکه است. چای فروش‌ها هم که حالا دیگر چای دارچینی را در لیوان‌های یک‌بار مصرف می‌فروشند، کسب و کارشان رونق دارد. ازدحام مردم در عابربانک‌هایی که نزدیک متروست، به من می‌فهماند که رهگذرها آمده‌اند تا ببینند یارانه‌ها را به حساب‌شان واریز کرده‌اند یا نه. دسته‌های گنجشک‌ها و قمری‌ها و کلاغ‌هایی هم که از آنجا می‌گذرند و رغبتی به فرود آمدن ندارند، به من نشان می‌دهند که کسی خُرده ریز سفره‌اش را دور نریخته و دیگر برای پرندگانی که تا چندی پیش، همه جا پُر از دورریز سفره بود، چیزی یافت نمی‌شود. نان، قیمتی پیدا کرده و همه تا آخرین ریزه‌اش را می‌خورند.

روی دیوارهای مترو شعاری نوشته‌اند که چنین معنی می‌دهد: خریدن بلیت چندبار مصرف، صرفه‌جویی در پول و وقت شماست... من قبلاً به این حرف گوش کرده‌ام پس لازم نیست وقتم را در صف فروش بلیت تلف کنم. بلیت ده بار مصرف مقوایی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم و وارد شکافِ کارت‌خوان مترو می کنم. دستگاه جیغ کوتاهی می‌کشد و کارتم را پس می‌دهد. به نگهبانی که آنجاست، نگاه می‌کنم. می‌گوید: اعتبارش تموم شده. می‌گویم: اینو دیروز خریدم. کارتم را نگاه می‌کند و می‌گوید: گذاشتی تو جیبت و شیکسته... کارت مغناطیسی همیشه باید صاف و صوف بمونه. می‌گویم: پس چرا اینو با یه مقوای نازک درست کردن؟ خب معلومه که بعد از دو سه روز کج و کوله میشه. جوابم را نمی‌دهد زیرا دو دختر خانم از او چیزی می‌پرسند و حواسش از من به کلی پرت می‌شود. آقایی که پشت سر من است، مرا با دستش کنار می‌زند تا رد شود، ضمناً پوزخندی می‌زند و می‌گوید: انتظار داشتی این کارتا رو با مقوای نشکن درست کنن؟ نه جونم... با مقوای نازک ساخته شدن تا زود بشکنن. فرصت را غنیمت می‌شمارم و می گویم:

ـ من خبر نگارم... به نظر شما...

حرفم را می‌بُرد و در حالی که می‌رود، می گوید: نونم نداره اشکنه، فوتم تغار و می‌شکنه... به سوی گیشه بلیت فروشی رفتم و در صف ایستادم. بلیت یک بار مصرف خریدم و پس از این که نتوانستم در پول و وقتم صرفه‌جویی کنم، آن را به دستگاه دادم. در برایم باز شد و از چند پله دیگر پایین رفتم و وارد محوطه ایستگاه شدم. از دیدن آن همه مسافر که منتظر آمدن قطار بودند، مخم سوت کشید.

به مردم نگاه می کنم و گوشه‌ای می‌ایستم. همراه عده‌ای از مسافرها، بچه هم هست. حتی خانم جوانی را دیدم که فرزند سه چهار ماهه‌ای در آغوش داشت. حیران شدم که این خانم چگونه می‌تواند در چنین ازدحامی سوار شود. هنوز فکرم تمام نشده بود که دیدم مسافرها گارد سوار شدن گرفتند. حق داشتند زیرا صدای قطار می‌آمد. کمی بعد قطار آمد و کم کم ایستاد. درها باز شدند. من نفر آخر بودم و داشتم تابلویی را می‌خواندم که رویش نوشته بود: مسافران محترم! لطفاً صبر کنید مسافرها پیاده شوند سپس شما سوار شوید... انگار هیچ کس این تابلو را نخوانده بود زیرا همین که درها باز شدند، مردم به طرف داخل هجوم بردند. آنهایی هم



به رخسار این بچه نگاه کنید و بگویید رنگ رخساره خبر می دهد از سِرّ ضمیر



اینها فقط ایستاده‌ها هستند. تعدادی هم نشسته‌اند

که می‌خواستند پیاده شوند، به سوی بیرون هجوم آوردند. هر طور که بود، سوارها که تعدادشان کم بود، پیاده شدند و پیاده‌ها کوشش کردند تا خود را در این قوطی کنسرو دراز جا بدهند. به خودم گفتم صبر می‌کنم این قطار بره و ایستگاه خلوت بشه تا با قطار بعدی برم... یک نفر از دور سوت می‌زد. درهای قطار مدام بسته و باز می‌شدند. فهمیدم دست و پای برخی از مسافرها لای در گیر کرده و این درها که آدم‌های باهوشی هستند، به شرطی بسته می‌شوند که چیزی، حتی یک پر کاه لای آنها گیر نکرده باشد. باری و به هر جهت، درها بسته شدند و قطار راه افتاد. به اطرافم نگاه کردم. من و چند نفر نتوانسته بودیم سوار شویم. آن خانم بچه به بغل هم پیاده بود و بچه‌اش را کیش کیش پیش می‌کرد تا گریه‌اش قطع شود.

راز بقا

کمی که گذشت، مسافران جدید، دسته دسته آمدند و دوباره همه جا شلوغ شد. به خودم گفتم هر طور شده، سوار قطار بعدی میشم.. چند دقیقه بعد قطار آمد و همان ماجراهای قبلی تکرار شد با این تفاوت که خودم را به سیل جمعیت سپردم تا مرا سوار کنند... و سوار شدم. داشتم خفه می‌شدم. همه به هم چسبیده بودیم و جای تکان خوردن نبود. قطار که راه افتاد، صدای گریه بچه شنیدم. مردمک چشم‌هایم جای تکان خوردن داشت بنابراین به اطراف نگاه کردم... آن خانم را دیدم که بچه به بغل، وسط جمعیت بود. دریغ از این که کسی صندلی خودش را به او تعارف کند. وقتی که به ایستگاه نواب نزدیک شدیم، ناگهان سرعت مترو کم شد و مسافرها به جلو کشیده شدند. نزدیک بود آن خانم و بچه‌اش بیفتند. درهای قطار باز شدند و مسافران جدیدی با ضرب و زور و فشار و فشور، خود را در واگن قطار چپاندند و دوباره راه افتادیم. تا ایستگاه امام(ره) ماجرا همین طور بود. آنجا باید پیاده می‌شدم و سوار خط یک می‌شدم. از پنجره دیدم که تلویزیون ال. سی. دیِ مترو دارد راز بقا پخش می‌کند. گله گاوهای وحشی که به هم چسبیده بودند، با هجومی وحشتناک می‌دویدند و به رودخانه‌ای می‌پریدند تا به آن سو بروند. نتوانستم بقیه فیلم را ببینم زیرا فشار جمعیتی که می‌خواستند پیاده شوند و خط عوض کنند، مرا با خود بردند. بی‌اختیار به این سوی و آن سو کشیده می‌شدم و خدا می‌داند چقدر پایم لگد شد و چقدر به دنده‌هایم ضربه خورد.

همراه مردم از پله برقیِ بسیار شلوغی بالا رفتم و بی آن که خودم بدانم چه می‌کنم، به سکوی خط یک رسیدم... دود از سرم بلند شد بس که آنجا شلوغ بود. اپراتور داشت می‌گفت: مسافران محترم لطفاً از خط قرمز فاصله بگیرید... هر چه نگاه کردم، خط قرمز را ندیدم زیرا همه تا لبه سکو رفته بودند و خط قرمز را پامال کرده بودند. تا قطار بیاید، به ادامه همان فیلم راز بقا نگاه کردم. ناگهان زمین زیر پایم لرزید و فهمیدم قطار دارد می‌آید. وقتی که درهای قطار باز شد، بین سوارهایی که می‌خواستند پیاده شوند، با پیاده‌هایی که قصد سوار شدن داشتند، جنگی



پدر جان این بچه را کجا می‌بری؟ نمی‌ترسی زیر دست و پا له شود؟

علنی در گرفت. تعداد هر دو گروه مساوی بود و به هم فشار می‌آوردند. چه دردسرتان بدهم... آن قطار رفت، بعدی هم رفت و من سوار سومی شدم. پس از چند ایستگاه، واگن ما کمی خلوت‌تر شد و مسافران جدیدی که انگار حق آب و گِل داشتند، نمایان شدند.

مترو و فرصت‌های شغلی

کسانی که حق آب و گِل دارند، گداهای قد و نیم‌قدی هستند که از یک سرِ قطار سوار می‌شوند و از سرِ دیگرش پایین می‌روند و می‌گویند خدا بده برکت. دختر و پسر هفت و ده ساله‌ای دیدم که جمعیت را می‌شکافتند و درخواست صدقه می‌کردند تا پدر بیمارشان را به بیمارستان ببرند... البته بشنو و باور نکن! آنها چنانند که گویی مردم‌شناسانی خبره‌اند و می‌دانند جلو چه کسانی زاری کنند و دست خالی برنگردند. این کودکان خردسال، به آسانی پولدار سخاوتمند را از کسی که رویش نمی‌شود دستی به جیب کند، تشخیص می‌دهند و در هر بار که وارد مترو می‌شوند، پول خوبی به جیب می‌زنند. دختر جوانی دیدم که بَر و رویی هم داشت و نوزاد چند ماهه‌ای بغل گرفته بود و می‌گفت:

ـ آقایون محترم! خانومای عزیز! بابای این بچه زندونه. منم کسی رو ندارم تا این طفل معصوم رو پیشش بذارم و برم دنبال کار... به خدا شرمم میشه که گدایی می‌کنم. شیرم خشک شده و بچه‌م گشنه‌شه. الهی محتاج کسی نشین، به این طفل معصوم کمک کنین...

یکی از چند جوانی که گمان کنم دانشجو بودند و به درِ قطار تکیه داده بودند، کف دستش را به طرف او دراز کرد و پرسید: کف بینی هم می‌کنی؟ دختر ک لبخندی زد و گفت: آره... ولی شرمندم... اینجا نمیشه. جوانک که انگار اهل پیش‌بینی بود، تکه‌ای کاغذ به او داد و گفت: این شماره‌مه... وقت کردی بزنگ تا یه جا واسه کف‌بینی قرار بذاریم. مدتیه کف‌بینی نشدم و تو کفِ کف‌بینی موندم و حالم خوش نیس. دختر ک گفت: هزار تومن بیعونه بده تا امشب بهت بزنگم... جوانک به دوستش نگاهی کرد و با اشاره‌ای رد و بدل شد و پانصد تومان به دختر ک دادند. او به راهش ادامه داد و نالیدن آغاز کرد: آقایون محترم!

خانومای عزیز...

افزون بر این گروه که مترو بر ایشان شغلی فراهم کرده است، فروشندگانی نیز هستند که معمولاً در خط تجریش یا صادقیه کار می‌کنند. دختر جوانی دیدم که لباس مدروزی پوشیده بود و از کیف بزرگی که بر دوش داشت، اجناسی بیرون آورد و گفت: مسواک اورال بی. رو از داروخانه نخر پنجهزار تومن... از من بخر هزار تومن. این مسواکا با اونا هیچ فرقی ندارن. علت ارزونیش هم اینه که ما گمرکی ندادیم و مالیات وزارت بهداشت رو هم ازش کم کردیم... شامپوی هیر ریِ پیر ببر دونه‌ای هفتصد تومن. چرا از داروخانه میخری سه و پونصد؟ اینا کاملاً بهداشتی و کار آمدن... پشت سرش جوانی آمد و سفره‌ای بیرون آورد و گفت: سفره‌های هشت نفره رو بهتون میدم فقط سیصد تومن. برین بازار قیمت کنین و مقایسه کنین... یکی دیگر آمد و چند چراغ قوه به مسافرها نشان داد و گفت: چراغ قوه‌های متحرک، مخصوص مطالعه. با باتری اضافی. شما پونصد به من میدی ولی این پونصد فقط پول باتری‌هاشه. خودشو با یه سری باتری اضافی بهتون مجانی میدم... یه چراغ مخصوص تست اسکناس دارم که میذاری جیب تو و هر جا که رفتی، نور ماورای بنفش شو میندازی رو اسکناس تا بهت پول تقلبی قالب نکنن... هزار بده تا بهت پنجاه تومنی تقلبی نندازن...

در واگن‌هایی که ویژه خانم‌هاست، دختران فروشنده‌ای که تریپی خفن زده‌اند، روسری و رُژ و پن کیک‌هایی می‌فروشند که هفتاد درصد زیر قیمت است. همگی هم فروش خوبی می‌کنند.

یکی دیگر از خاصیت‌های مترو ایجاد شغل برای فروشندگان دوره گرد است. جلو برخی از ایستگاه‌ها مثل مترو حقانی چندین و چند فروشنده مشغول آب کردن جنس‌های خودشان هستند و با فریاد می‌گویند:

ـ خرمای بم نخر کیلویی دو هزار و پونصد بیا بخور و دو بسته بخر هزار و پونصد... از گلفروشی گل نخر شاخه‌ای سه تومن بیا بو کن و ببر شاخه‌ای پونصد... خانمای محترم و خونه‌دارا از این رنده‌های همه کاره بخرین و هویج رو مثل یه دسته گل دربیارین و بذارین وسط سالات! آی بیا آنتن تلویزیون ببر سه تومن و همه کانالا رو آینه ببین! باغت آباد شه! کفشوارزون کردم... کفش‌های مدل پاشنه

بقیه در صفحه ۴۹


لطفا این بنده خدا را از نان خوردن نیندازید! جای دیگری ندارد که برای کاسبی به مترو آمده است

حتی بهترین چوب ممکن است گرفتار موریانه گردد • مثل آفریقایی

دکتر بهمن بهروزی



رویای دوچرخه سوار

همیشــه در خانواده‌ها یکی از آرزوهایی که به دنبال برآورده شــدن آن می‌باشند اهداف فرزندان خانواده می‌باشد. برای یک پدر و مادر هیچ چیز ارزشــمندتر از این نیســت که بتوانند برای فرزندان خود خواســته‌های آنها را برآورده کنند. و چنین بود وضعیت خانواده کریستیســن که با ســه فرزند دختر و وضعیــت اقتصادی نه چندان قدرتمند به دنبال آن بودند که حداقل خواســته یکی از فرزندان را برآورده کنند. اما وقوع یک فاجعه همه چیز را زیر سوال برد.

یک خانواده شاد

در اکتبــر ســال ۲۰۰۵ جو کریستیســن به دلیل شــرایط بد اقتصادی ایجاد شــده مانند صدها کارمند دیگر به ناگهان از کار بر کنار شد. این اتفاق ضربه غیر قابــل جبرانــی از نظر روحی بــر او وارد آورده بود. او و همسرش صاحب سه فرزند دختر بودند که بزرگترین آنها را اوای ۱۳ ســاله، لیدای ۱۲ ســاله و جنیفر ۵ ساله تشــکیل می‌دادند. اصولاً حتی قبل از آن که جو شــغل خود را از دســت بدهد خانواده دارای وضع مناســب اقتصادی نبود و پس از آن که او از کار بر کنار شــد به ناگهان همه اهداف خانواده زیر سوال رفت. با این همه جو و همســرش که می‌دانســتند سه دختر آنها گناهی در این میان مرتکب نشــده‌اند سعی می‌کردند که در ظاهر وضعیت شــادی را برای آنها فراهم نمایند. آنها ســعی می‌کردند تا در مقاطع مختلف دخترانشان را به تفریحــات کــم هزینه برده و آنهــا را تا آنجا که ممکن است از نظر روحی تقویت کنند.

در این میان یکی از اهدافی که انجام آن هم متوقف شده بود تهیه دوچرخه‌ای برای دختر بزرگشان اوا بود. اصولاً اوا از کودکی علاقه فراوانی به دوچرخه داشــت و روزی نمی‌شــد کــه این علاقه را به پــدر و مادرش منتقــل نکند. اما چنین هزینــه‌ای اکنون برای خانواده تقریباً غیر ممکن نشــان مــی‌داد، تا این که یک روز اوا خود درباره فروشــگاهی در خارج از شهر صحبت کرد که در آنجا دوچرخه‌های دست دوم با بهایی ارزان در اختیار مشــتریان گذاشته می‌شــد. از سوی دیگر قرار بود به زودی مســابقه دوچرخه سواری در مدرسه اوا برگزار شــود و این دختر به تمامی همکلاسی‌های خود گفته بود که در مسابقه شرکت خواهد کرد چرا که پدر و مادرش قصد دارند دوچرخه‌ای را برای او تهیه کنند. حال زمانی که اوا خبر مربوط به فروشگاه دوچرخه‌های دســت دوم را به پدر و مادرش داد، آنها اگر چه از نظر اقتصادی خود را زیر فشار بسیاری احساس می‌کردند اما حداقل این را وظیفه خود می‌دیدند که به فروشگاه مذکور ســری بزنند و از شــرایط مربوط به قیمت‌ها آگاه شــوند. و بدین ترتیب در یک روز تعطیل پدر اوا برنامه‌ای را تدارک دید که هم فال و هم تماشــا برای خانواده باشد یعنی از سویی برای گذراندن روز تعطیل مطابق معمول به خارج از شهر رفته و یک پیک نیک کم هزینه را تدارک ببینند و از سوی دیگر به مکان فروش دوچرخه‌های کهنه سری زده و اطلاعات مربوطه را به دست آورند. و در حالی که اوا و فرزندان دیگر از شادی در پوســت خود نمی‌گنجیدنــد، این خانواده پنج نفری حرکت به سوی مقصد خود را آغاز کردند.

وقوع فاجعه‌ای غیر قابل باور

در حیــن حرکت و در حالی که ســه فرزند آنها در صندلی پشــتی اتومبیل نشســته بودند و مطابق روال همیشگی مشغول انجام بازی‌های مختلف بودند جو و همســرش در قسمت جلوی اتومبیل نشسته و درباره شرایط بسیار بد اقتصادی که گریبان آنها را گرفته بود نجــوا کنان با یکدیگر صحبت می‌کردند. جو در عجب مانــده بود که با این وضعیت و با بیکاری چگونه ســال را به پایان برســاند. و این نگرانی را به تنها یار و یاورش یعنی همســر خود منتقل می‌کرد و همسرش در پاسخ می‌گفت که مهمترین وظیفه آنها در قبال فرزندانشان می‌باشــد چرا که در این میان آنها هیچ گناهی مرتکب نشــده‌اند. او به جو می‌گفت کــه باید تا آنجا که ممکن اســت روحیه بچه‌ها را حفظ کرده و شــادی را از آنها نگیرند. صحبتی که به نظر جو هم کاملاً منطقی می‌آمد. و پس از آن که مشــورت آنها به پایان رســید جو غرق در تفکر شــد او به واقع نمی‌دانســت که چگونه از پس شــرایط نابســامانی که آنها را گرفتار کرده بود برآید و متوجه شــده بود که حتــی دو فرزند دیگرش هم از این که آنها عازم محل خرید دوچرخه برای اوا شــده بودند به شــدت به هیجان آمده و خوشحال هستند. و از نظر جو این لحظه هایی گرانبها برای فرزندانش بود

که چنین سعی می کردند تا اتحاد و اتفاق خود را حفظ کنند. اما باز پرسش اصلی در ذهن جو باقی مانده بود که چگونه از پس هزینه‌های حتی مختصر هم برآید. این پرسش‌ها و نگرانی‌ها شدیداً ذهن جو را در هم پیچیده بود و افکار او را به شدت غرق کرده بود حال در چنین وضعیتی او که در پشت فرمان اتومبیلش سرعت قابل توجهی هم در بزرگراه گرفته بود به حرکت به سوی مقصد ادامه می‌داد. غافل از آن که کمی جلوتر یک تانکر نفت کش که راننده آن در حین هدایت تانکر به خواب رفته بود به ناگهان دچار حادثه شده و چند بار به دور خود چرخیده بود. در اثر گرد و خاکی که این اتفاق ایجاد کرده بود دید برای رانندگانی که در نزدیکی‌های آن نقطه مشغول رفت و آمد شده بودند بسیار محدود شده بود و حرکت منطقی این بود که آنها در این شرایط سرعت خود را کاهش دهند که اکثریت غریب به اتفاق رانندگانی که در آن نقطه مشغول ایاب و ذهاب بودند این مهم را انجام می‌دادند. اما این امر درباره جو صدق نمی کرد او بیش از حد غرق تفکر و نگرانی شده بود که بتواند در شرایط خاص و اضطراری واکنش لازم را از خود نشان دهد بنابراین او با همان سرعت بالا بدون اینکه دید کافی داشته باشد به حرکت خود ادامه داد و ناگهان در میان غبار و گرد و خاک فراوان تانکر عظیم الجثه نفتی را در برابر خود مشاهده کرد که دیگر برای هر واکنشی دیر شده بود و اگر چه او پا را روی پدال ترمز فشار داد اما سرعت او بیش از آن بود که بتواند اتومبیل را به کنترل در آورد و بدین ترتیب با همان سرعت اتومبیل با تانکر نفتکش برخورد کرد، شدت این برخورد به حدی بود که باعث نشت نفت روی جاده شده و چنین شد که ضمن برخورد شدید شعله‌های آتش هم هر دو اتومبیل را در بر گرفته و جو و اعضای خانواده‌اش دیگر هیچ چیز نفهمیدند.

کشته‌ها و مجروحین

بر اثر تصادف شدیدی که رخ داده بود جو و همسرش در دم جان سپرده بودند ضمن آن که او ا دختر بزرگتر و جنیفر دختر کوچک آنها هم به شدت مجروح شده بودند تا آنجا که پزشکان از زنده ماندن آنها قطع امید کرده بودند در این میان تنها این لیدا بود که بر اثر ضربه‌ای که به او وارد شده بود از هوش رفته بود اما به شکل معجزه آسایی از کام مرگ نجات یافته بود ضمن آن که دچار جراحت چندانی هم نشده بود در واقع او تنها کسی بود که در میان سرنشینان اتومبیل پس از یک هفته از بیمارستان مرخص شد. اما زمانی که برگه مرخصی از بیمارستان را به او داده بودند لیدا ناگهان متوجه شد که دیگر جا و مأوایی ندارد و مقصدی برای او وجود ندارد که به سوی آن حرکت کند. تنها این مادربزرگ او بود که پس از با خبر شدن از فاجعه از شهری دیگر خود را رسانده بود و او هم خود را در شرایطی یافته بود که در آن تنها یک دختر ۱۲ ساله جان سالم به در برده بود اما از نظر روحی به شدت دچار تخریب شده بود ضمن آن که دو دختر دیگر هم در وضعیت نامشخص و در حالی که دستگاه‌های مختلف به آنها وصل شده بود که آنها را زنده نگه دارند، قرار داشتند. بنابراین تنها چاره‌ای که برای مادربزرگ باقی مانده بود انتظار بود و بس.

بازگشتی ناقص به زندگی

پس از آن که در حدود ۸ ماه را دو دختر دیگر در بیمارستان طی کرده‌اند و در مجموع در حدود پانزده عمل جراحی روی آنها صورت گرفته بود سرانجام پزشکان به مادربزرگ و خواهر آنها خبر دادند که هنگام مرخصی آن دو دختر هم از بیمارستان فرا رسیده است. وزمانی که مادربزرگ و او به بیمارستان رسیدند تازه متوجه شدند که دو دختر دیگر در چه وضعیت اسفناکی قرار داشته‌اند. آنها هم از نظر بدنی و عضلانی و هم از نظر مغزی آسیب دیده بودند تا آنجا که به هیچ وجه قادر نبودند تا در حد و اندازه‌های سن خود عمل کنند. حتی قدرت تکلم را هم آنها از دست داده بودند ضمن آن که تنها او آن هم به سختی قادر به راه رفتن بود در حالی که لنگ می‌زد و تمامی بدنش به اطراف منحرف می‌شد. جنیفر هم از زنده بودن تنها تنفس و نگاه کردن را داشت و هیچ توان دیگری را قادر نبود تا به انجام برساند. پزشکان به مادربزرگ نشان دادند که چگونه به کمک دستگاه‌های مختلفی که به بهایی گزاف در اختیار او گذاشته شده بود از دو دختر در هم شکسته و ناقص نگهداری کند. ضمن آن که لیدا هم علیرغم شرایط روحی بسیار بد وظیفه خود می‌دید که در این راه به مادربزرگش کمک‌های لازم را برساند. بدین ترتیب دوره دیگری از زندگی خانواده کریستینس‌ها آغاز شد. دوره‌ای که دیگر نه پدری حضور داشت و نه مادری ضمن آنکه دو کودک ناقص و ناتوان هم بقیه افراد خانواده را تشکیل می‌دادند.

ادامه زندگی

پزشکان قویاً به مادربزرگ تاکید کرده بودند که کلید بهبودی هر چه زودتر دخترها در این است که تا آنجا که ممکن است به زندگی در شرایط سابق باز گردند تا خاطره‌ها به آنها که از نظر مغزی کمک کند تا بتوانند توانایی‌های خود را به یاد آورند. اما این مهم تنها از نظر ذهنی و مغزی به آنها که از نظر فیزیکی و بدنی که دچار محدودیت‌های همیشگی شده بودند کمک می کرد. اما یک اتفاق عجیب رخ داد که هم مادربزرگ و لیدا را کاملاً تکان داد. یک روز در حالی که آن دو نشسته بودند و به تماشای تلویزیون مشغول بودند ناگهان او ا کشان کشان و لنگان لنگان خود را به آنها رساند در حالی که تکه کاغذی را در دست داشت روی آن تکه کاغذ تصویری چاپ شده بود که یک دوچرخه را نشان می‌داد او در حالی که به درستی هم قادر به تکلم نبود تصویر را به دست خواهر دیگرش داد که خود به نشانه یک خواسته بود که او ا همواره بدین شکل آن را نشان می‌داد. لیدا در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود به مادربزرگ خود جریان او ا و دوچرخه را که قبل از صانحه آنها به دنبال یافتن این وسیله برای او ا بودند منتقل کرد. این در حالی بود که تنها چند روزی از بازگشتن او ا به مدرسه گذشته بود و اگر چه او هنوز شعور و فهم کافی برای دنبال کردن دروس مدرسه نداشت اما به عنوان یکی از شرایط زندگی که او ا قبل از صانحه به شکل روزمره داشت اهمیت فراوانی پیدا کرده بود. و طی همین چند روز بود که او ا از زبان دانش آموزان دیگر درباره مسابقه سالانه دوچرخه سواری که در مدرسه برگزار می‌شد شنیده بود و شنیده‌ها به حافظه او در مدل روزهای قبل از تصادف پیوسته بود. علاقه و عشق شدید او ا به دوچرخه و خواست او برای شرکت در مسابقه پدیده‌ای بود که اکنون او ا به یاد آورده بود. پس از این جریان مادربزرگ با پزشکان درباره علاقه او ا به دوچرخه قبل و بعد از فاجعه مشورت کرد و متخصصین به او گفتند که اتفاقاً عملی بسیار سازنده خواهد بود که اگر بتوانند او ا را به شرایط سابق باز گردانند اما به دلیل محدودیت‌هایی که او ا از نظر جسمی و بدنی دارد باید سه چرخه‌ای با شرایط خاص و ویژه برای او سفارش داده شود که تنها یک کمپانی وجود داشت که چنین سفارشی را می‌پذیرفت و پس از آن که مادربزرگ و لیدا تحقیقات لازم را به عمل آوردند که متوجه شدند که سفارش یک سه چرخه ویژه کسانی که از نظر بدنی دچار محدودیت می‌باشند در حدود ۵ هزار دلار هزینه در بر دارد که البته برای آنها پرداخت چنین هزینه‌ای غیر ممکن بود و این مسئله به خصوص لیدا را مغموم و ناراحت کرده بود. چرا که قادر نبود به خواهرش کمک کند.

بسیج همگانی

زمانی که به صورت جسته و گریخته دانش آموزان دیگر در مدرسه جریان او ا و سه چرخه ویژه و همچنین عشق شدید وی را برای شرکت در مسابقه از زبان لیدا شنیده بودند و آن را در داخل خانه‌های خود برای پدر و مادر خود باز گو کرده بودند سیل پیام‌های تلفنی بود که از جانب خانواده‌ها به سوی اولیای مدرسه سرازیر شده بود و آنها همگی اعلام کرده بودند که حاضرند در تهیه سه چرخه برای او ا شرکت کنند. اولیای مدرسه که در سازماندهی‌هایی این چنین تبحر بسیار داشتند در عرض چند روز جریان را سازماندهی کردند و در کمتر از دو هفته هزینه لازم برای خرید سه چرخه ویژه فراهم شد. و طی یک مراسم بسیار زیبا در مدرسه و در حالی که همه دانش آموزان و اولیای آنها حضور داشتند سه چرخه به همراه یک شاخه گل به او ا اهدا شد. که مورد تشویق بسیار قرار گرفت. اما زیباتر از آن در روز مسابقه بود که همه شرکت کنندگان در برابر تماشاگران که باز هم پدر و مادرها آنها را تشکیل می‌دادند به شکل منظمی حرکت می کردند و این او ا بود که لنگان لنگان و کشان کشان در حالیکه سه چرخه‌اش را به دنبال خود می کشید در کنار سایر شرکت کنندگان به حرکت خود ادامه می‌داد. در مسابقه هم با آن که مطابق انتظار همگان او ا به مقام آخر رسید اما تشویقی که از او به عمل آمد حتی از نفرات اول تا سوم هم بیشتر بود. و در هنگام اهدای جوایز این برندگان مسابقه بودند که او ا را روی سکوی نخست قرار دادند. او ا سرانجام به رویای خود دست یافت. ■

مشاور خانواده

پول تو جیبی پاداش کار خوب نیست

*** زنی ۴۰ ساله ساکن تهران هستم و دو فرزند ۱۰ و ۱۲ ساله دارم و مدتی است که در مورد مسأله پول توجیبی با آنها و حتی همسرم دچار اختلاف شده‌ام. او می‌گوید اگر بچه‌ها کار خوبی کردند به آنها پول توجیبی بده و من معتقدم این وسیله خوبی برای اعمال فشار بر آنها نیست و حال خواستم بدانم پول جیبی دادن اصلاً کار درستی است و اگر هست، چقدر باید باشد و از چه زمانی باید دادن آن را شروع کرد!؟**

پاسخ از: ساره فراهانی کارشناس ارشد روانشناسی (مشاور)

در خانواده‌های امروزی، پول تو جیبی کودک را همچون پوشاک و غذا، تأمین می کنند چرا که او عضوی از خانواده است.

خرجی یا پول جیبی کودک پاداش برای رفتار خوب یا حق‌الزحمه‌ای برای کارهای روزانه نیست. پول توجیبی یک وسیله آموزشی و تربیتی است که هدفی مشخص دارد. از این رو، بیش از اندازه نظارت کردن بر پول تو جیبی کودک، هدف اصلی از این وسیله تربیتی را خنثی می کند.

آنچه که باید انجام شود این است که مخارج کودک را برآورد کنیم و بر اساس آن به کودک پول تو جیبی بدهیم. مسلماً کودک بزرگتر که می‌شود، مخارج و مسؤولیت‌های او نیز افزایش می‌یابد، پس مقدار پول تو جیبی او نیز باید زیادتر شود. البته می توان انتظار داشت که کودک از مقدار پول تو جیبی خود استفاده ناصحیح بکند. برای اینکه به راه حلهایی دست یابیم که هم مورد قبول والدین باشد و هم مورد قبول کودک، باید به شیوه‌ای تجاری درباره استفاده صحیح از پول با کودک گفتگو کنیم. در مواردی که پول تو جیبی زود به زود خرج می‌شود، شاید ضروری باشد که مقدار پول تو جیبی را به چند بخش تقسیم کنیم و هر هفته دو یا سه بخش را به او بدهیم. در ضمن، نباید از پول توجیبی به عنوان وسیله‌ای برای وارد آوردن فشار بر کودک و واداشتن او به اطاعت استفاده کنیم، در مواقعی که عصبانی می‌شویم، نباید از دادن پول توجیبی به کودک امتناع ورزیم. همین طور در مواقعی که خلق و خوی خوشی داریم و عصبانی نیستیم، نباید به دلخواه پول او را افزایش دهیم.

و اما در مورد پول توجیبی متعادل و خوب... هیچ پاسخ جامعی برای این سوال وجود ندارد. پول تو جیبی کودک می‌بایست معادل با بودجه ما باشد و اگر کودک اعتراض می کند که پول توجیبی من از هم کلاسی‌ام کمتر است باید گفت: که دلمان می‌خواهد پول توجیبی بیشتری به تو بدهیم ولی بودجه‌مان محدود است. در مورد زمان پول توجیبی، وقتی کودک مدرسه رفتن را شروع می کند و یاد می‌گیرد که چطور پول بشمارد و پول عوض کند، می‌توان خرجی دادن به کودک را شروع کرد. مواردی هست که در مورد پول توجیبی ضروری به شمار می آید. مقدار اندکی از پول توجیبی که پس از تأمین مخارج ثابت کودک باقی می‌ماند، بایستی به کودک تعلق داشته باشد تا او اگر دلش خواست آن را پس‌انداز کند یا با خرج کردن آن لذت ببرد.

روانشناسی بالینی

خانم مهدیه مهدوی

(روانشناس بالینی) کارشناس مشاوره

جهـت مشاوره تلفنی دوشـنبه ها:
از ساعت ۱۴ الی ۱۶ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

همسرم مشکوک می‌زند

*** خانمی ۲۳ ساله هستم، حدوداً یک سال است که ازدواج کرده‌ام. چند ماه اول، زندگی خوب و آرامی با همسرم داشتم و مشکل خاصی با یکدیگر نداشتیم؛ اما، چند وقتی است که همسرم خیلی بی‌حوصله و پرخاشگر شده و به بهانه‌های مختلف داد و فریاد راه می‌اندازد و این قدر عصبانی می‌شود که کنترل خود را از دست می‌دهد و مرا هم کتک می‌زند؛ تحمل رفتارش برایم غیرممکن شده و واقعاً با کارهایش مرا آزار می‌دهد.**

** اخیراً متوجه مساله یا مشکل خاصی در زندگی خود نشده‌اید؟

* فکر نمی کنم، تا آنجا که من می‌دانم همه چیز مثل گذشته است. فقط یک مساله به تازگی ذهن مرا درگیر خود کرده است، تماس‌های فردی با تلفن شخصی همسرم؛ که اگر اتفاقی تلفن را من پاسخ بدهم، طرف مقابل هیچ حرفی نمی‌زند و فقط سکوت می کند.

** چه قدر قبل از ازدواج نسبت به همسرتان شناخت داشتید؟

* خیلی کم، ما حدوداً ۲ ماه نامزد بودیم، در دوران نامزدی هم همسرم خیلی با محبت و مهربان بود.

** آیا قبل از این که با همسرتان نامزد کنید در مورد او و خانواده‌اش تحقیق و پرس‌وجو کردید؟

* بله، پدرم تحقیق کرد. اما همه از همسرم تعریف می کردند به جز در یک مورد خاص که خود او با من و خانواده‌ام در میان گذاشته بود، **همسرم قبل از ازدواج با من، با خانمی بسیار بزرگتر از خودش که دارای فرزندی ۱۵ ساله بودند به طور موقت ازدواج کرده بود و چند سالی هم با او در یک خانه زندگی می کرد.**

** دوست عزیز! با توجه به نکاتی که مطرح فرمودید: اولین چیزی که به نظر می‌رسد این است که شناخت شما نسبت به همسرتان کافی و درست نبوده است. ۲ ماه نامزدی دوران بسیار کوتاهی است و ما نمی‌توانیم در این مدت کوتاه یک فرد را شناخته و با او وارد زندگی مشترک شویم؛ هر کس می‌تواند در این دوران کوتاه رفتار کنترل شده و مناسبی از خود بروز دهد؛ و در مورد گذشته او بهتر است فراموش نکنید که به هر حال همسر شما کاری خارج از عرف اجتماع و خانواده انجام داده‌است. اگر همسرتان توانایی تشکیل یک زندگی مشترک را چه از جهت روحی و عاطفی و چه از جهت اقتصادی داشته، چرا به جای یک انتخاب صحیح و مناسب و یک ازدواج رسمی و اصولی چنین راهی را انتخاب کرده؟ پس در هر حال با خود فکر نکنید که همه چیز رو به راه بوده و همسر شما به یکباره دستخوش تغییر و دگرگونی شده. چون از زمینه‌هایی از رفتار ناسازگارانه را در گذشته هم داشته‌است. بنابر تعریف روان‌شناسان رفتار نابهنجار و هنجار بر اساس چندین ملاک مشخص می‌شود.

رفتار نابهنجار: ۱. انحراف از هنجارهای آماری ۲. انحراف از هنجارهای اجتماعی. ۳. ناانطباقی بودن رفتار. ۴. پریشانی شخصی که در مورد همسر شما در بعضی از موارد به وضوح قابل مشاهده است. البته امید است که او با انتخاب شما تصمیم به اصلاح زندگی خود داشته باشد و سعی بر جبران خطاهای گذشته خود کرده و در مورد خشم و پرخاشگری همسرتان باید بگوییم که ابتدا باید سعی کنید خشم را بشناسید و بدانید که به چه علت در یک فرد بروز می کند.

خشم از ممانعت ناشی می‌شود؛ مثل وقتی که برخی نیروهای بیرونی جلوی برنامه‌ها و هدفهای فرد را می گیرند. خشم همچنین از خیانت در امانت، مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتن، انتقاد شدن به صورت ناحق، ملاحظه نکردن دیگران و دلخوری انباشته شده ناشی می‌شود. و زیربنای خشم این عقیده است که موقعیت آن گونه که باید باشد نیست و این امری طبیعی است که آدم خشمگین قویتر و نیرومندتر می‌شود.

ابزار خشم می‌تواند به صورت (کلامی ـ غیر کلامی) و یا (مستقیم و غیر مستقیم) باشد.

در مورد همسر شما، چون یکباره دچار پرخاشگری شده‌اند؛ باید بنا را براین بگذاریم که شاید مساله‌ای به تازگی او را آزرده کرده است و شاید این خود شما باشید که باعث ناراحتی و دلخوری همسرتان شده‌اید. و خشم و عصبانیت او راهی باشد برای اعتراض به شما؛ بهتر است با دانایی و زیرکی اوضاع را آرام نگه دارید و اجازه ندهید که همسرتان عصبانی شود و در ضمن پیشداوری را کنار بگذارید و به خاطر تماس‌های یک شخص ناشناس ذهن خود را درگیر نکنید، البته گفتگوی مسالمت آمیز نیز در پیشبرد اهدافتان شما را یاری خواهد کرد. از همسرتان بخواهید علت ناراحتی و پرخاشگری اخیر را برایتان توضیح دهد. شاید او به دنبال چنین فرصتی هست و برای جلب ابراز همدردی شما راه غلطی را انتخاب کرده باشد.

ودرآخر اگر همسرتان نیز علتی برای پرخاشگری‌های خود سـراغ نداشتند بعد بیولوژیکی خشم را فراموش نکنید زیرا آگاهی تغییراتی در هورمونهای مردانه منجر به افزایش خشم و پرخاشگری در افراد می‌شود. در این صورت توصیه می کنم برای بررسـی میزان هورمونها به یک پزشک عمومی مراجعه فرمایید. ■

مشاوره تحصیلی



آقـای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی

یکشـنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

خاطرات یک مشاور بازنشسته

تعصب به خویشتن

یکی از مسایلی که زندگی زناشویی را به آشوب می کشاند تعصب به خویشتن است. این تعصب بر طرز تلقی اشخاص اثر می گذارد و آنها را به این باور سوق می دهد که در چشم دیگران و نیز در چشم خود، انسانهای بهتر و مقبول تری هستند و درباره ی نقش خود چنان صحبت می کنند که برتری اخلاقی خود را به اثبات برسانند.

زن و شوهری که بیش از هفت سال از زندگی مشترکشان می گذشت به دفتر من آمدند.

زن: او همیشه حرف خود را می زند و منظور مرا نمی فهمد. او می گوید من مخصوصاً با هر چه که او می گوید مخالفت می کنم.

مرد: من دعوا به راه می اندازم یا تو؟! من همیشه باید به خاطر تو و پسرمان جون بکنم.

زن: مگر من کاری برای زندگی مان نکردم؟ اگر من نبودم که زندگی ات به اینجا نمی رسید. هیچ کس نمی تواند اخلاق بد تو را تحمل کند...

طی بررسی هایم و چند جلسه گفتگو مشکل این زوج را فهمیدم. از طرز صحبت آنها مشخص است که بزرگترین مشکلشان تعصب به خویشتن است. آنها فقط خود را قبول دارند و فقط به طرز تفکر خودشان بها می دهند. به نظر من آنها لجباز نیز هستند و واقعا هنوز به این درک نرسیده اند که زندگی مشترک یعنی چه! و اینکه زندگی زناشویی «من» نیست «ما» است.

*** تعصب به خود از درک زن و شوهر نسبت به یکدیگر می کاهد. مسلماً در این زمینه زن و شوهر خود را گول می زنند. دیدن خود به شکلی که دیگران ما را می بینند کار بسیار دشواری است. به همین اندازه، فهمیدن اینکه چگونه ناخواسته و ندانسته حقایق را به سوی خود سوق دهیم نیز دشوار است.

مشاور: به دلیل اینکه اختلاف نظرات شما افزایش یافته، طرز برداشت کارهای همسرتان از دید شما زن و شوهر نیز تغییر می کند. حالا شما زن یا شوهرتان را تهدید جدی تلقی می کنید. به همین دلیل است که در این شرایط، یک اختلاف جزیی میان شما به جنگی بزرگ تبدیل می شود. شما با عباراتی نظیر«تو مخصوصا با هر چه من می گویم مخالفت می کنی»،«تو که در این باره اطلاع نداری» یا«خیلی خنگ هستی»... یکدیگر را تحقیر می کنید و متوجه نیستید که برداشت خودتان نیز ممکن است در نظر همسرتان اشتباه باشد، متوجه نیستید که شما هم می توانید در نظر همسرتان کودن یا خودخواه به نظر آیید.

*** ترکیب خودمحوری و ناشکیبایی به سادگی به دعواهایی منجر می شود که به راحتی می تواند به رابطه صدمه جدی وارد کند و در نظر خود زن و شوهر به گونه ای است که تصور می کنند راه حلی برای این مشکل وجود ندارد.

** با توجه به اینکه ازدواج پیوندی عاطفی است، حل و فصل اختلاف ها در مقایسه با گرفتاری های شغلی و... بسیار دشوارتر است. در آغاز آشنایی، زن و شوهر تحت تاثیر خصوصیاتی نظیر وضع ظاهر، شخصیت، جذابیت، خلق و خو و محبت های یکدیگر قرار می گیرند و به ندرت اتفاق می افتد که در این زمان به جنبه هایی نظیر همکاری و مشارکت توجه کنند. ممکن است جذاب ترین همسرها از مهارتهای لازم برای انجام وظیفه ی زندگی زناشویی بی بهره باشند. مهارتهایی که ممکن است در حفظ پیوندهای ازدواج نقش اساسی داشته باشد.

* شما با نداشتن مهارتهای لازم و طرز تلقی های مناسب، روابطتان را با مشکل روبرو می سازید و این در شرایطی است که اگر قرار باشد یکی از شما به هدف های عملی زندگی زناشویی (انجام وظایف روزمره، اداره خانواده، اداره امور مالی، تربیت فرزندان و...) و هدف های عاطفی (لذت بردن از اوقات فراغت، روابط جنسی، تبادل نظر و گفتگوهای خودمانی) خود جامه ی عمل بپوشانید، به آن نیاز مبرم دارید. تحقق این هدف ها میان شما مستلزم روحیه ی همکاری در برنامه ریزی و تصمیم مشترک، تقسیم منطقی کار و اجرای موثر آن است. ■

مشاوره دندانپزشکی
دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

گروه مشاوران پزشکی
*دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی
*دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت
جراح متخصص زنان و زایمان
*دکتر بهمن بهروزی
(مشاور روانشناسی)

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مفهوم اقاله

خلاصه سوال: پدر اینجانب دارای سند مالکیت منگوله دار است که در سال ۱۳۳۹ هجری شمسی توسط اداره ثبت اسناد و املاک به نام ایشان صادر شده است. در سال ۱۳۷۱ هجری شمسی اشخاصی ادعای مالکیت زمین را نموده و تقاضای خلع ید و ابطال سند را به دادگاه محل داده اند که دادگاه بدوی به نفع پدرم (صاحب سند) رأی صادر نموده که توسط خواندگان تقاضای تجدیدنظر شده و دادگاه تجدیدنظر نیز رأی دادگاه بدوی را تأیید و درخواست خواهان ها را رد کرده و صدور رأی نموده است. در مورخ ۱۳۸۶ ما وراث مرحوم (پدرم) به اداره ثبت اسناد و املاک جهت تفکیک مراجعه نمودیم که اداره ثبت اسناد و املاک جواب اقاله شدن زمین را داده. در صورتیکه زمین فوق الاشاره در تصرف ما (وراث صاحب سند) قرار داشته و دارد. سؤال را اینگونه مطرح می نمایم. آیا آراء صادره از طرف دادگاه بدوی و تجدید نظر برای جلوگیری از اقاله سند پدرم نافذ است؟ تقاضای راهنمایی و هدایت را دارد.

محمد دوجی ـ بندر ترکمن

فسخ طرفینی

پاسخ: اطلاعاتی که مرقوم نموده اید برای احاطه بنده به موضوع حقوقی مطروحه کافی نیست. اگر منظور شما از کلمه «اقاله» مفهوم حقوقی آن باشد به عرض می رسانم که در اصطلاح حقوقی منظور از اقاله برهم زدن و فسخ عقدی است که قبلاً منعقد گردیده است.

مترادف کلمه اقاله، واژه تفاسخ است که به معنی فسخ طرفینی عقد از سوی اشخاصی است که آن را ایجاد کرده اند. مثلاً اگر دو نفر معامله ایی انجام دهند و سپس هر دو نفر به صورت هم زمان آن را فسخ کنند می گویند که این معامله اقاله شده است. در این خصوص ماده ۲۸۳ قانون مدنی مقرر نموده که: «بعد از معامله طرفین می توانند به تراضی آن را اقاله و تفاسخ نمایند». بدین ترتیب مشخص است که معامله ایی بر این زمین انجام شده و سپس توسط طرفین فسخ گردیده است. اما اینکه این معامله میان چه کسانی بوده و در چه تاریخی انجام شده مشخص نیست و عدم توانایی در پاسخگویی نیز به علت همین ابهام است. مالکیت پدر شما بر زمین مزبور تا سال ۷۱ که محاکم بدوی و تجدید نظر در این خصوص رسیدگی کرده اند تقریباً اثبات شده است. اما از آن سال به بعد و تا زمان فوت آن مرحوم معلوم نیست که چه نقل و انتقالاتی روی زمین مزبور صورت گرفته است؟ چند معامله صورت گرفته و کدامین معامله اقاله شده که نتیجه این وقایع سلب مالکیت شما بوده؟ ـ در حال حاضر فقط می توانم معروض دارم:

یک ـ چنانچه اقاله بعد از حکم دادگاه ها بوده، آن احکام تأثیری در آن نخواهد داشت.

دو ـ احتمالاً پدرتان در زمان حیات خود و بعد از سال ۷۱ زمین مزبور را فروخته و سپس زمین چند دست معامله شده است.

سه ـ مالکیت و تصرف دو مفهوم حقوقی جداگانه است و تصرفات شما در زمین مانع از انتقال مالکیت توسط مالک نخواهد شد.

هر وقت خواستی در کار کسی شیطنت کنی اول خودت را به جای او بگذار

● ژول ورن

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

تاوان یک ازدواج اشتباه

اوایل اسفند ماه بود و هوا کم کم خبر از آمدن بهار می‌داد. شور و اشتیاق آغاز سال جدید از همان ساعات اولیه صبح در شهر کاملاً به چشم می‌خورد. اما آن سوی دیوارهای سر به فلک کشیده و داخل ندامتگاه‌های محصور در دیوارهای بلند و درهای آهنین خبری از بهار نبود.

رخوت و کسالت، غم و افسردگی از در و دیوارها چکه می‌کرد.

فضای غم بار زندان را با هیچ رنگ و لعابی نمی‌توان شاد و با نشاط کرد. نمی‌دانم چقدر زمان طول کشید تا مددجویان را برای مصاحبه آوردند.

اما این را خوب متوجه شدم که در عرض همان مدت تمام خوشحالی و شادمانی‌ام به یکباره جای خود را به یک غم سنگین داد. غمی که حتی نفس کشیدن را برایم دشوار کرد.

دو زن جوان هم زمان وارد دفتر شدند و یکی از آنها که جلوتر بود گفت برای مصاحبه آمده‌اند. از دو نفر دیگر خواهش کردم بیرون منتظر باشند و نفر اول را دعوت به نشستن کردم. زن جوان بود اما رنگ پریده و لاغر. از همان نگاه اول می‌شد فهمید سال‌ها درگیر اعتیاد بوده و افیون تمام طراوت جوانی‌اش را بلعیده.

طبق معمول مصاحبه‌هایم، ابتدا صحبتی کوتاه و اجمالی با هم داشتیم و او در همان ابتدای صحبت به اعتیادش اشاره کرد. اما چیزی که برایم جالب بود آنکه در همان ابتدای کلام گفت علت اصلی بدبختی‌اش این بود که به حرف‌ها و نصایح والدینش گوش نداده و اگر امروز زندان است تاوان اشتباه سی سال قبلش را پس می‌دهد.

اگر شما هم می‌خواهید علت آن را بدانید با ما همراه باشید.

ـ ۴۲ سال قبل به دنیا آمدم. سه خواهر و یک برادر بزرگتر از خودم دارم.

من فرزند آخر خانواده بودم. پدرم نمایشگاه اتومبیل داشت و مادرم خانه‌دار بود. وضع مالی زندگی‌مان خوب بود. اعیان نبودیم اما فقیر هم نبودیم. از دوران کودکی‌ام خاطره خاصی به یاد ندارم چون زندگی‌مان خیلی عادی و معمولی بود. نه هیجانی و نه مشکلی. هفت سالم که شد مثل بقیه بچه‌ها روانه مدرسه شدم، اما نه مدرسه را دوست داشتم و نه درس خواندن را. اصلاً درس و مشق به کله‌ام نمی‌رفت. به زور پدر و مادر تا کلاس چهارم دبستان خواندم اما بعد دیگر نرفتم. پدر و مادرم خیلی تلاش کردند تا مرا راضی کنند به مدرسه بروم اما من با لجبازی سر حرفم ماندم و از همان موقع بدبختی من شروع شد. شاید اگر آن موقع به حرف پدر و مادرم گوش داده بودم و درسم را می‌خواندم امروز سرنوشت دیگری داشتم نه اینکه اینطور آواره و بدبخت باشم. درس نخواندنم اولین و بزرگترین اشتباه زندگی‌ام بود. بعد از آنکه ترک تحصیل کردم خانه‌نشین شدم. کم کم کنار دست مادر خانه‌داری را یاد گرفتم و چند سال بعد همین که دست چپ و راستم را شناختم عاشق شدم. آن هم عاشق کی؟ عاشق پسر عمه‌ام که زن و دو بچه داشت. پسر عمه‌ام وقتی فهمید من دوستش دارم، زد به سیم آخر و آمد خواستگاری‌ام. پدر و مادرم مخالف سرسخت این وصلت بودند. آنها می‌دانستند او نه کار درست و حسابی دارد و نه آدم زرنگی است که بتواند دو خانواده را اداره کند اما من با لجاجت ایستادم و گفتم باید با او ازدواج کنم. آنها از هر دری درآمدند و با من صحبت کردند که خودم را بدبخت نکنم و قید این ازدواج بی‌سرانجام را بزنم اما من که فقط ۱۶ سال داشتم و فکر می‌کردم خوشبختی من در ازدواج با او خلاصه می‌شود با اصرار خواستم تا با ازدواجمان موافقت کنند و آنها دیدند اگر موافقت نکنند ممکن است کار به آبروریزی برسد، ناچار موافقت کردند.



البته همسر پسر عمه‌ام هم با اینکه می‌دید پسر عمه‌ام می‌خواهد سرش هوو بیاورد با این حال به خاطر بچه‌هایش ماند و به ناچار حضور مرا در زندگی‌اش را پذیرفت.

۱۶ سال داشتم که عروس شدم. اما جز خودم و شوهرم هیچ کسی دیگر از این وصلت نه خوشحال بود و نه راضی. ولی برای من اهمیتی نداشت همین که به آرزویم رسیده بودم برایم کافی بود. و این دومین اشتباه بزرگ زندگی‌ام بود. خیلی زمان لازم نبود تا بفهمم که چقدر بدبختم. پسر عمه یا بهتر بگویم شوهر من نه کار درست حسابی داشت و نه اخلاق خوب و خوشی. بدتر از همه اینکه معتاد هم بود. من خودم هم یک معتادم برای همین وقتی می‌گویم آدم معتاد بی‌غیرت است از روی تجربه‌ای که داشتم می‌گویم نه اینکه حرف دیگران را تکرار کنم.

خیلی طول نکشید که فهمیدم عوض آنکه شوهرم خرج مرا بدهد، من باید خرج او و اعتیادش را بدهم. درست مثل همسر اولش او آنقدر بی‌غیرت بود که زنش را وادار به سرقت می‌کرد. اگر یک روز زن بدبخت بیرون نمی‌زد و پولی نمی‌آورد او را به باد کتک می‌گرفت و زن بیچاره به خاطر پسر و دخترش ناچار تن به این خفت می‌داد. من پیش خودم فکر می‌کردم شوهرم این بلا را بر سر من نخواهد آورد اما وقتی چند ماه بعد از ازدواج خیلی زیرکانه مرا به مواد آلوده کرد در واقع زمینه را برای دزد شدنم آماده می‌کرد.

او به اصرار مرا پای بساط مواد نشاند. آن موقع تریاک و شیره مصرف می‌کرد، به اصرار یک دود و یک پک مرا مهمان اجباری ضیافت شیطانی‌اش می‌کرد. بهانه‌اش این بود که تنهایی لذت نمی‌برد.

می‌گفت آدم با یک دود معتاد نمی‌شود. اما همین یک دود و یک پک قبل از آنکه من بفهمم چه بلایی دارد بر سرم می‌آید، معتادم کرد. شوهرم مدتی صبر کرد وقتی من کاملاً آلوده شدم گفت که دیگر مواد به من نمی‌دهد. معتاد جماعت می‌داند خماری یعنی چه. آدم دیوانه می‌شود. درد و کرختی آدم را بیچاره می‌کند. یک نفر باید خیلی قوی باشد تا از پس آن بر بیاید و من آنقدر قوی نبودم. وقتی درد خماری به من چیره شد شوهرم گفت باید با مادرش بروم و از او راه و رسم دزدی را یاد بگیرم و بعد از این خودم خرج خودم را در بیاورم، عمه‌ام سارق چیره‌دستی بود. او و پسرش اغلب با هم کار می‌کردند. شگرد آنها به این شکل بود که یک نفر سیاه کن می‌شد و دیگری کار را می‌زد. البته حتماً می‌دانید سیاه کن به کسی می‌گویند که با صحبت کردن و مشغول کردن سوژه باعث می‌شود او متوجه نشود که کسی در حال زدن جیب یا کیف اوست. پدرم می‌دانست خواهرش دزد است به همین خاطر هم با ازدواج من و پسر عمه‌ام مخالف بود. اما من با اصرارهای نابه‌جای

خودم باعث بدبختی‌ام شدم. اولین روزی که شوهرم مرا وادار کرد همراه مادرش بروم را به یاد دارم. عمه‌ام به من یاد داد که چطور طرف را سیاه کنم. یادم نیست کجا رفتیم اما یادم هست کارم را با موفقیت انجام دادم و عمه‌ام توانست کیف کسی را بزند و از آن سرقت سهمی هم به ما داد.

بعد از آن دیگر روال هر روزمان بود. هر وقت عمه‌ام یا دخترش یا شوهرم می‌خواستند کار بزنند من به عنوان سیاه کن همراهشان می‌رفتم. نقش من اغلب سیاه کن بود چون هنوز آنقدر تر و فرز نبودم که خودم کیف بزنم. اما خودم خیلی دلم می‌خواست برای یکبار هم که شده اجازه بدهند من کار را بزنم و بالاخره یک روز این فرصت برایم مهیا شد.

آن روز من و دختر عمه‌ام برای سرقت رفته بودیم. من از دختر عمه‌ام خواستم او سیاه کن شود و من کار را بزنم. دختر عمه‌ام هم قبول کرد. خوب یادم هست میدان شهدا رفته بودیم. دختر عمه‌ام یک نفر را نشان داد و با هم به سراغش رفتیم. او سر صحبت را با سوژه که خانمی بود، باز کرد و من دست کردم داخل کیفش و هر چه پول بود را در آوردم اما چون ناشی بودم هول شدم و دستم را طوری بیرون کشیدم که زن فهمید و داد و هوار راه انداخت. دختر عمه‌ام در بین جمعیت ناپدید شد اما من نتوانستم فرار کنم. مردم ریختند و مرا گرفتند و تحویل پلیس دادند. اما چون هم سنم کم بود و هم سابقه نداشتم فقط ۱۷ـ۱۸ روز زندان قصر بازداشت ماندم و بعد هم آزاد شدم. بعد از آزادی تا مدت‌ها جرأت نداشتم از خانه بیرون بروم. چون خیلی ترسیده بودم. آنقدر وحشت داشتم که از سایه خودم هم می‌ترسیدم. اما امان از اعتیاد! چون معتاد بودم و شوهرم خرج عملم را نمی‌داد چاره‌ای نداشتم جز اینکه دوباره شروع کنم. اگر عقلم می‌رسید همان موقع که وضع‌ام خیلی خراب نبود از شوهرم جدا می‌شدم. اگر آن وقت اینکار را می‌کردم حالا یک معتاد سابقه‌دار نبودم اما خب نکردم و حالا هم که اینجا هستم.

به خاطر اعتیادم دوباره مجبور شدم همراه خواهر شوهرم بروم. بالاخره آنقدر رفتم که خودم یاد گرفتم، طوری که حتی از عمه و دختر عمه‌ام بهتر کار می‌زدم و حالا دیگر آنها سیاه کن بودند و من کار می‌زدم.

در این بین دو ـ سه مرتبه دیگر هم گیر افتادم. البته دیگر ترسم ریخته بود. هر باری که می‌آمدم ۱۰ـ۱۵ روز حبس بودم و بعد آزاد می‌شدم البته یک بار شش ماه اوین حبس کشیدم. سه ماه و یک روز هم بندر عباس. ولی دیگر حرفه‌ای شده بودم. حبس برایم خیلی مهم نبود. مثلاً حبس بندر عباس به خاطر سرقتی بود که همراه خواهر شوهرم رفته بودیم. این را اضافه کنم سارق‌های حرفه‌ای فقط یک جا کار نمی‌کنند، چون وقتی شناخته شوند دیگر نمی‌توانند خوب کار کنند برای همین به شهرستان‌های مختلف می‌روند. ما هم برای مدتی رفتیم بندر. چند روز اول را خیلی خوب کار کردیم تا روز چهارم که کیف کسی را زدیم و طرف فهمید. خواهر شوهرم فرار کرد، اما مرا گرفتند هر قدر التماس طرف را کردم رضایت نداد و مرا بردند کلانتری و دادگاه و نهایتاً سه ماه و یک روز حبس گرفتم. وقتی حبسم تمام شد از تهران برایم پول فرستادند و برگشتم. بیست و دو سالم بود که دخترم به دنیا آمد. دلم نمی‌خواست بچه‌ام نان حرام بخورد اما پدر درست و حسابی نداشت که خرجمان را بدهد سال بعد پسرم به دنیا آمد. بچه‌ها خرج داشتند و من مجبور بودم بیشتر کار کنم. سه سال بعد سومین بچه‌ام که دختر بود به دنیا آمد، حالا دیگر برای سیر کردن شکم بچه‌ها چاره‌ای نداشتم جز آنکه بیشتر و بیشتر کار کنم. البته موارد سنگین هم زدم. مثلاً یک بار در یک شهرستان با یکی رفتیم یک کار زدیم که حاصل آن پنج میلیون تومان بود. پول را به شوهرم ندادم و با آن ماشین خریدیم. ما با پول دزدی همه چیز داشتیم، خانه، ماشین، زندگی اما آسایش نداشتیم. پول حرام نمی‌ماند. از این طرف می‌آید و از آن طرف می‌رود. اگر پول حرام ماندگار بود امروز من آواره زندان نبودم. من در این مدت خوب فهمیدم که مال حرام دوام ندارد. اما این را خیلی دیر فهمیدم. وقتی که دیگر، باعث سرشکستگی بچه‌هایم بودم. بچه‌ها خیلی زود همه چیز را می‌فهمند. خوب می‌فهمند که پدرشان کار نمی‌کند. مادرشان معتاد و دزد است. اگر من مثل همسر اول شوهرم عقل داشتم بعد از همان حبس اولم می‌رفتم خانه پدرم. درست همان کاری که او کرد. او وقتی در مشهد به جرم سرقت دستگیر شد و پنج سال حبس کشید از پسر عمه‌ام جدا شد و رفت دنبال زندگی خودش. اما من ماندم و اینهمه خفت کشیدم و بالاخره اینطور ناگهان همه چیزم را از دست دادم. چند سال قبل بود که در خیابان خاوران تهران سرقت کردم و گیر افتادم. از آنجا که می‌توانستم تا دادگاهی شدنم با سند آزاد باشم، وثیقه گذاشتم و آمدم بیرون اما از ترس دیگر به کلانتری نرفتم. خانه را هم عوض کردم تا کسی مرا پیدا نکند. بعد هم توبه کردم و نشستم خانه پدرم و برادرم وقتی فهمیدند دیگر دنبال خلاف نمی‌روم، خرج زندگی‌ام را می‌دادند و من هم کج‌دار و مریز اموراتم را می‌گذراندم. تا اینکه صاحب سند که برای خلاصی وثیقه‌اش باید مرا تحویل می‌داد، آنقدر گشت تا خانه‌ام را پیدا کرد. البته شنیده‌ام خواهر شوهرم مرا فروخت، به هر حال فرقی نمی‌کند، چون او جایم را پیدا کرد بلافاصله حکم جلبم را گرفت و مرا تحویل داد و سندش را گرفت. من پنج سال حکم داشتم و ۱۲ میلیون رد مال. پنج سال حبسم را کشیدم در این پنج سال برادرم بانی خیر شد و دخترم را شوهر داد. دختر کوچکم را هم زیر پر و بال گرفت. اما شنیدم شوهرم پسرم را معتاد کرده و او الان در کمپ ورامین است. تا وقتی من بودم پسرم از دود سیگار هم فراری بود اما بعد از گرفتاری من پدرش پیشرفت کرد و کراکی شد و چون کسی را نداشت تا خرج عملش را بدهد. پسرم را وادار کرد تا برایش کار کند و البته معلوم است که اول او را معتاد کرد. باور کنید وقتی شنیدم، دنیا روی سرم خراب شد. من بیرون بودم شیشه مصرف می‌کردم اما شنیده بودم کراک چقدر وحشتناک است و حالا جگر گوشه خودم اسیر کراک شده. می‌دانم که اینها اثر پول حرام است. پول حرام بالاخره از یک جایی بیرون می‌زند. البته باز هم خدا به من رحم کرد که آخر خلاف من سرقت بود و الا شوهرم که آن قدر بی‌غیرت بود که می‌گفت از هر راهی شده پول بیاور! اگر من خودم تعصب نداشتم که الان یک کثافت بودم.

اما این حبس آخر بدجوری سرم را کوبید. اینجا بودم عروسی دخترم را دیدم. پسرم معتاد شد. شوهرم خانه و زندگی را فروخت و دود کرد و به هوا فرستاد و الان هم به جرم دزدی زندان کرج حبس می‌کشد. اگر برادرم نبود خدا می‌داند سرنوشت دختر ۱۶ ساله‌ام چه می‌شد. حالا فکر می‌کنم اگر درس می‌خواندم شاید هیچ وقت با پسر عمه‌ام ازدواج نمی‌کردم که حالا هم خودم و هم سه نفر دیگر بدبخت باشند. بالاخره بچه‌ها خجالت می‌کشند بگویند پدرشان یک معتاد ولگرد و مادرشان یک معتاد دزد سابقه‌دار است. اینها همه‌اش نتیجه خودسری است. اگر من کار نمی‌کردم شوهرم پرخاشگری می‌کرد. فحش می‌داد. کتکم می‌زد. مواد به من نمی‌داد و در آن شرایط من چاره‌ای جز دزدی نداشتم. الان حتی بچه‌ها هم دوست ندارند من با او ادامه دهم. من یک بار طلاق گرفتم اما او آمد و قول داد و من به خاطر بچه‌ها برگشتم. اما حالا به خاطر همان بچه‌ها می‌خواهم طلاق بگیرم. تقاضای طلاق هم داده‌ام. اگر بتوانم مابقی رد مال را که حدود ۸ میلیون می‌شود قسط‌بندی کنم، آزاد می‌شوم. در این پنج سال ۴ میلیون را دادم، اگر با مرخصی‌ام موافقت کنند شاید بتوانم کاری کنم. این روزها منتظر هستم تا برای اولین بار در این پنج سال بیرون بروم، شاید... شاید بعد از پنج سال، دوباره کنار بچه‌هایم باشم. دعا کنید با مرخصی‌ام موافقت کنند. ■

در پرانتز

(گاهی اوقات پیش می‌آید که فردی مرتکب یک کار خطا می‌شود، یک اشتباه کوچک یا یک تصمیم نادرست و تصور می‌کند اثر این اشتباه در همان لحظه است، غافل از آنکه هر عملی می‌تواند تا سال‌ها تأثیر خوب یا بد بر زندگی ما داشته باشد.

این خانم اگر چه با ترک تحصیل به نوعی آینده خود را تباه کرد اما از ازدواج اشتباهی که داشت به مراتب بدتر از ترک تحصیل‌اش بود. ازدواجی که نه از روی عقل و خرد که از روی هوا و هوسی زودگذر شکل گرفت و اثر نابود کننده‌اش نه تنها بر زندگی او بلکه بر زندگی دو و حتی سه نسل بعد از او نیز مشهود خواهد بود. او با این تصمیم نادرست، زندگی رو به نابودی همسر اول پسر عمه‌اش را به نوعی به مخاطره انداخت، ضمن آنکه آشیانه بر آب ساخت. چرا که وقتی مردی از عهده تأمین مخارج و هزینه زندگی برنیاید، حضورش نه فقط موجب آزار که باعث تباهی و نابودی زندگی همسر و فرزندانش خواهد بود. این مرد که خود باری است بر دوش اگر ننگ اعتیاد را هم همراه داشته باشد که دیگر حتی سایه‌اش هم بر زندگی سنگین است. او می‌توانست همان ابتدا راه خود را از این مرد جدا کند و شانس خود را برای یک زندگی بهتر بیازماید. نه آنکه ۲۶ سال خفت را تحمل کند، سه فرزند به دنیا بیاورد و آنگاه به فکر راه چاره بیفتد. حالا دیگر فرصت و شانس زیادی ندارد جز آنکه در پی یک زندگی آرام باشد و با توکل به لطف خدا شاید روزگار بعدش بهتر از قبل باشد.)

طبیعت یگانه کتابی است که کلیه صفحاتش پر معنی است

• یوهان ولفگانگ‌فن - گوته

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

مخصوص نامه های ایمیلی

قابل توجه خوانندگان گرامی:
در بخش پرسش ویژه و پاسخ ویژه، در شروع سال به دلیل تعطیلی یک ماهه مجله و به تأخیر افتادن پاسخ به نامه‌های خوانندگان گرامی، این بار استثناً به چند نامه به شکل خلاصه پاسخ داده شده است.

من بیتا نجفی هستم ۲۱ ساله (متولد سال ۱۳۶۹) دانشجوی مهندسی کامپیوتر(نرم افزار) مقطع کارشناسی دانشگاه آزاد تهران.

یه مشکل از لحاظ درس خواندن و تحصیلی داشتم که می‌خواستم اگه امکانش باشه با یه مشاور تحصیلی مشورت کنم!

من در دوران کنکور یک سال تمام همه‌ی وقتمو برای درس خوندن گذاشتم و به نظر خودم از اکثر بچه‌های اطرافم بیشتر درس خوندم(از نظر کمیت می‌گم) اما نمی‌دونم چه اشکالی تو روش درس خوندنم هست که به نتیجه مطلوبم نمی‌رسم. رتبه‌ام در دانشگاه سراسری ۱۹۰۰۰ شد !!!

الان هم مشکلم در دانشگاه همینه. درس‌ها فوق‌العاده سخته و تحلیلی است. با بچه‌های دانشگاه قرار می‌ذاریم با هم می‌خونیم اما باز هم نتیجه مطلوبو نمی‌گیرم و فقط خستگی درسا برام می‌مونه! در صورتی که دوستام از نمره‌هاشون راضین. با خودم فکر کردم حتما اشکالی تو شیوه درس خوندنم هست و خواستم که شما لطف کنید کمکم کنید. مخصوصا که تا سال دیگه درسم تموم می‌شه و باید برای ارشد بخونم!

*** سرکار خانم بیتا نجفی:**

تنها آرزو می‌کنم که شما هم از آن دسته دانشجویان یا دانش‌آموزان نباشید که راندمان کاریتان از نظر درس و نمرات در سطح بالایی می‌باشد و تنها خودشان ارضاء نمی‌شوند و همواره نتیجه بهتر و بیشتری را طلب می‌کنند. اما در هر حال بدانید که **شیوه مطالعه درس خواندن برای هر کس باید مطابق خصوصیات و نحوه ادراک او باشد.** شما در درجه اول باید بدانید که چه روشی را باید برای مطالعه در نظر بگیرید. به نظر می‌رسد که شما تا حدودی، فردی مضطرب هستید. بنابراین کسانی که چنین خصوصیتی دارند برای مثال نباید هنگام درس خواندن قدم بزنند چرا که بیشتر خودشان را مضطرب می‌کنند. اینگونه افراد باید در آرامش کامل و بدون حرکت، باقی بمانند تا تمرکز خود را به خوبی حفظ کنند. در واقع **زمانی که شما عصبی هستید نباید به درس خواندن اقدام کنید. چرا که راندمان کاری شما به شدت کاهش پیدا می‌کند.** اما بر عکس در آرامش شما هر آنچه را که مطالعه می‌کنید در ذهن شما به خوبی جای می‌گیرد. انتخاب محیط و حتی میزان نور و دید کافی هم در شیوه درس خواندن اهمیت فراوانی دارد. به ویژه کار با کامپیوتر که باید با نور کافی انجام گیرد. اما به هیچ وجه نباید بر روی خودتان فشار بیاورید. چرا که فشار آوردن همان و عصبی شدن هم همان که میزان فراگیری شما را کاهش می‌دهد. در ضمن سعی کنید تا از کوشش‌های خودتان رضایت داشته باشید و مرتباً خودتان را مورد انتقاد قرار ندهید. در حقیقت من اطمینان دارم که شما در دوران تحصیل، چه حال و چه آینده بسیار موفق عمل کرده‌اید چرا که خصوصیات و زیر بنای موفقیت را دارا هستید و شما باید روشی لازم و مطبوع را برای خودتان و مطابق با خصوصیات خودتان پیدا کنید.

موفق و پیروز باشید

***

دختری ۲۵ ساله می‌باشم که مدتی پیش با پسری ۲۵ ساله که از دوستان برادرم بود عقد کردم. روزهای اول که همه چیز خوب بود و همش نامه‌های عاشقانه و گل و کادو و... بود تا اینکه شوهر من که وضعیت مالی خوبی نداشت و ماهانه مبلغ بسیار بالایی برای خرج کلاس خلبانی قسط داشت به کمک خلبان ارتقاء شغلی پیدا کرد. کم کم بهانه‌گیریهای شوهرم شروع شد که اکثر آنها در ارتباط با خانواده‌اش بود که چرا دیر زنگ زدی، به مامانم زنگ بزن، حال پدرم را بپرس و... تا اینکه حدود چند ماه پیش عروسی کردیم. شوهر من هیچ احساس مسؤولیتی در زندگی نمی‌کرد و من هم در این خصوص به او سرکوفت می‌زدم تا اینکه مشخص شد شوهرم با دخترهای دیگری نیز در ارتباط است، دفعه اول قسم خورد که دیگر این کار را نمی‌کند ولی باز این کار را تکرار کرد و نهایتا روزها چند ساعت موبایلش را سایلنت می‌کرد و جواب نمی‌داد که من به برادرم گفتم. برادرم با ایشان صحبت کرد ولی او باز به این کارها ادامه داد و بالاخره حدود یک ماه پیش بدون خداحافظی رفت خانه پدرش که من فهمیدم برای قهر رفته و پدرش را فرستاد خانه ما که این دو نفر از هم جدا شوند و پدر من هم عصبانی شد و گفت که من مهریه دخترم را می‌گیرم و طلاقش را هم نمی‌گیرم، حتی فردای آن روز من رفتم خانه پدرش و از شوهرم عذرخواهی کردم به خاطر اشتباهاتی که کردم و منت‌هایی که سر پول به ایشان گذاشتم که گفت صبر کن تا من فکر کنم اما دوباره پیغام داد که من نمی‌خواهم و بالاخره حدود ۲ هفته پیش بیشتر لباساشو جمع کرد و برد خونه پدرش و پیغام داد که با توجه به حرف‌های پدرم و پدرت حرمت‌ها شکسته شده و الان حدود یک ماه است که رفته و پشت سرش رو هم نگاه نکرده و شماره موبایلی رو که من ازش دارم رو خاموش کرده و یک خط موبایل دیگه خریده که به من شمارش رو نداده، حالا من نمی‌خوام زندگیم به هم بخوره ولی نمی‌دونم باید چه کار کنم؟

صبر کنم تا خودش برگرده که شاید هیچ وقت برنگرده یا من دوباره برم دنبالش؟ واقعا مستاصلم لطفا کمکم کنید. از نظر شرایط روحی واقعا خرابم و نمی‌دونم چه کار باید بکنم.

*** سرکار خانم - م**

اشکال کار شما این است که می‌خواهید در گذشته زندگی کنید و حرمتی که در زندگی شما وجود داشته شکسته نشود. ضمن آن که خصوصیات شوهر شما به ویژه خصوصیات منفی همانند خیانت و غیره...

همانگونه که پس از قسم هم ادامه پیدا کرده، حداقل تا دوران میانسالی (۴۵ تا ۵۰ سالگی) که امکان تغییر در شخصیت و خصوصیات ایجاد می‌شود، ادامه می‌یابد. بنابراین **اگر می‌خواهید تا به زندگی سابق برگردید باید آن را با همه خصوصیات بد و خوب بپذیرید و به قول معروف دیگر حق شکایت ندارید.** اما به نظر می‌رسد که از زندگی سابق حرمتی باقی نمانده باشد، چرا که چه از نظر اقتصادی و چه از نظر اخلاقی همه چیز زیر سوال رفته است. مورد مهم دیگر این است که اگر شما یکبار به ایشان رجوع کرده‌اید تا به زندگی سابق خود باز گردید و از او عذرخواهی کرده‌اید«به چه دلیل؟ من نمی‌دانم!» آنگاه ایشان هم باید یکبار این کار را انجام دهد. در حقیقت اگر شما چند بار رجوع کنید و مرتباً تقاضای بخشش کنید به معنای آن است که خودتان را مقصر می‌دانید، ضمن آنکه شخصیت خودتان را کوچکتر و کوچکتر می‌کنید و حال اگر او حتی اگر موافقت برای بازگشت به زندگی داشته باشد بدین معناست که شما را تقصیر کار می‌داند و با نخوت و خودبزرگ‌بینی به زندگی باز می‌گردد که در کوتاه‌ترین مدت اختلافات آشکار می‌شود. پس شخصیت خودتان را حفظ کنید و سعی کنید، اگر قرار است که مشکلات حل شوند، کاملاً از ریشه و اساس از میان برداشته شوند. در ضمن خودتان را در مانده و محتاج به او نشان ندهید که چاره کار نیست. ضمن آنکه او را بیشتر مشمئز می‌کنید. اگر راهی هم برای برگرداندن او باشد، در این است که شما تا چه اندازه بتوانید به او بفهمانید که از دست دادن شما برایش زیان واقعی است. ضمن آنکه باید بتوانید حسادت او را جلب کنید. در واقع کلید موفقیت شما چه آنکه شوهرتان به زندگی باز گردد و چه اینکه از او جدا شوید و زندگی دیگری را آغاز کنید، در آن است که به آینده نگاه کنید و

اصلاً سعی نکنید که زندگی گذشته را دوباره زنده کنید چرا که زندگی زناشویی شما در گذشته تنها به شکست کشیده شده و بس. من معتقدم با حفظ غرور و شخصیت خودتان تنها سعی کنید که به کمک بستگان خود و همچنین بستگان شوهرتان، ابتدا مشکلات خودتان را حل کنید و اگر امکان‌پذیر نشد و شوهرتان همچنان باغرور و نخوت شما را پس زد، آنگاه بهتر است که به فکر زندگی جدید و آدم‌های تازه در زندگی خود باشید. و بدانید که برای شما به هیچ وجه دیر نیست.

موفق و پیروز باشید.

***

من دختری ۲۰ ساله و دانشجو هستم. من و پسرعموم مدت دوسال است که بهم علاقه‌مند شدیم که البته باید بگم من از اون دسته دخترا نبودم که با پسری رابطه دوستی داشته باشم نمی‌دونم چطور شد که آهسته به پسرعموم علاقه پیدا کردم البته از اینکه می‌دیدم بهم علاقه داره اما بسیار متین و سنگین برخورد می‌کنه عاشقش شدم. ایشون ۲۲ سالشونه.

شاید در نگاه اول که او را ببینین فکر کنین که زیاد سن نداره و بچه ست اما واقعا بیشتر از سنش درک داره به خاطر این خصوصیات از ایشون خوشم اومده و با هم به صورت تلفنی تو این مدت حرف می‌زنیم و هر دو بهم وابسته شدیم اما در این فاصله مشکلی بین دو خانواده بوجود اومده و سبب شده ارتباط دو خانواده قطع شه. راستش نمی‌دونم حالا باید چیکار کنم ازیه طرف عاشق پسرعموم شدم و بارها بهش گفتم که برای خانواده من اخلاق خانواده مهمه اما پسرعموم می‌گه صبر کن درست می‌شه. من می‌ترسم اگه با پسرعموم ازدواج کنم این عشق کافی نباشه حتی مطمئنم که دوسم ندارن اما پسرعموم می‌گه اصلا اینطور نیست و به خاطر چیزای دیگه‌ست که ارتباطشون رو با خانواده قطع کردن و کلاً از کارای پدرش خوشش نمیاد و می‌گه ما زندگی خودمونو داریم و من پشتیبان تو هستم و نمی‌ذارم کسی چیزی بهت بگه.

بهم می‌گه صبر کن بعد عروسی خواهرم می یام خواستگاریت اما ارتباط دو خانواده خیلی سرد شده. من باید چیکار کنم باید صبر کنم یا این که با این اوضاع سعی کنم راضیش کنم تا فراموشم کنه اما راضی نمی‌شه و هر وقت که جدی بهش گفتم فراموشم کنه خیلی ناراحت می‌شه و اشک می‌ریزه. نمی‌دونم چطور باید متوجه شم واقعا می‌شه به حرفاش اعتمادی کرد یا نه؟

لطفاً راهنمایی‌ام کنید که چیکار کنم و چی بهش بگم؟

*** سرکار خانم SOL LOV**

من ابتدا وظیفه خود می‌دانم که مطلبی بسیار جدی را که احتمالاً درباره آن اطلاعاتی تا کنون به دست نیاورده‌اید، با شما در میان بگذارم و آن ازدواج در میان دو نفر با خویشاوندی از نوع درجه اول فامیلی است«مانند پسر عمو با دخترعمو» هر چه که علم و تحقیق بیشتر پیشرفت می کند، بیشتر این نتیجه‌گیری به دست می‌آید که **ازدواج دو نفر خویشاوند از درجه اول فامیل، به ویژه از نظر بچه‌دار شدن احتمال اینکه مشکلات عدیده و جدی به وجود آورد، بسیار زیاد است.** به ویژه با آسیب‌های عقلی و مغزی در فرزندان ناشی از چنین ازدواجی به خصوص در زندگی شهری به شکل حیرت‌انگیزی در آمار افزایش را نشان داده است و من تنها از روی وظیفه این موضوع را برایتان شرح دادم که با آگاهی کامل درباره چنین ازدواجی تصمیم‌گیری کنید که خدای ناکرده با شرایط غیرقابل جبران مواجه نشوید.

اما در مورد اینکه سردی ارتباط میان پدر و مادرهای دو طرف تأثیری روی رابطه شما می گذارد، باید گفت که در هر حال دو طرف خویشاوند یکدیگر می‌باشند و من تصور می کنم که این سردی تا زمان زیادی باقی نماند. اما پس از کمی صبر و حوصله و همچنین سعی در ایجاد ارتباط با خویشان سرانجام صمیمیت گذشته را دوباره مشاهده خواهید کرد و مشکلی را بر سر راه ازدواجتان نخواهید یافت. کمی باید عجله و اضطراب را کنار بگذارید و در انتظار فرصت‌های مناسب باشید که هر دو بتوانید پدر و مادر خود را ترغیب به آشتی و برقراری ارتباط کنید. در حقیقت مراسم ازدواج خواهر پسرعمویتان فرصت بسیار مناسبی برای شروع چنین رابطه‌ای می‌باشد. من که مشکلی در این ماجرا مشاهده نمی کنم و بیشتر نگرانی من از پدیده‌ای است که در ابتدا برایتان توضیح دادم وگرنه در این که شما سرانجام به خواسته‌های خود برسید، شکی ندارم.

موفق و پیروز باشید

***

من یه دختر ۱۷ساله هستم که اعتماد به نفس پایینی دارم و اگر همه‌ی دنیا هم بهم بگن که عالی هستم بازم اعتماد به نفسم بالا نمی‌ره با اینکه اطرافیانم ازم تعریف و تمجید می‌کنن اما من بازم حس خوبی به خودم ندارم و بیشتر ترجیح می‌دم تنها باشم و زیاد از شلوغی خوشم نمی‌آد و تازگی‌ها به خاطر شکست عشقی که خوردم این موضوع بیشتر هم شده.

من عاشق مرگم و مدام گریه ام می گیره و مشکل دیگه‌ی من اینه که اصلا تمرکز ندارم مخصوصا تو درس خوندن ولی زیاد توی جمع افسرده بودن خودمو نشون نمی‌دم و اینکه هیچ انگیزه و امیدی به زندگی ندارم. اگه راه حلی برای مشکلاتم بهم بدید ممنون می‌شم.

*** سرکار خانم ب**

تصور من این است که اعتماد به نفس پایین در شما هم ناشی از افسردگی شدید هنگامی است که خود را دچار آن کرده‌اید. شما تنها ۱۷ سال دارید و شکست عشقی برای شما مفهومی نباید داشته باشد بلکه باید آن را به عنوان «یک تجربه نادرست» شناسایی کنید.

حال تفکراتی که شما در ذهن خودتان جمع کرده‌اید و مرتباً به آن فکر می کنید و گریه می کنید باعث شده که نظم ذهنی و تمرکز خودتان را هم از دست بدهید. بنابراین **کلید افزایش اعتماد به نفس و همچنین بهتر شدن تمرکز و وضعیت ذهنی در شما همگی در این است که باید به امر و نهی در خودتان که دلیل موجهی هم ندارد، پایان دهید.**

برای اینکه استرس را در وجودتان کاهش دهید. سعی کنید تا روی نقاط قوت خود کار کنید و خصوصیات مثبت خود را افزایش دهید. ضمن آنکه اگر در کار و یا هنری تبحر دارید آن را برای دیگران به نمایش بگذارید. در واقع باید بر روی جنبه‌های مثبت خود کار کرده و آنها را به نمایش بگذارید. همین گونه رفتار سبب می‌شود که ارزش‌های وجودتان را بیشتر و بهتر شناسایی می کنید.

البته در این مورد همانگونه که خودتان اعتراف کرده‌اید دیگران شرکت ندارند و آنها شما را انسانی با ارزش می‌شناسند. اما این ذهن شما است که باید بیشتر قانع شود. سعی کنید از مطالعه متون غمناک و یا مشاهده فیلم‌ها و سریال‌های گریه‌دار خودداری کنید و ارتباط خودتان را با طنز چه در ادبیات و چه در فیلم و سریال افزایش دهید.

اصولاً سعی کنید بیشتر خنده را به خودتان راه دهید چرا که حتی برای زیبایی چهره شما هم می‌تواند بسیار مفید واقع شود و بر طبق نظر کارشناسان خنده عضلات چهره را در شرایط بهتری قرار می‌دهد. سعی کنید تا ارتباط خودتان را با شادیها افزایش دهید. با کودکان کم سن که عاشق شادی‌ها هستند بیشتر معاشرت کنید و ضمناً سعی کنید تا در محفل‌های شاد شرکت کنید. به هر حال شما ۱۷ سال دارید و در زندگی هم از همه موهبت‌ها برخوردارید، با توجه به آنچه که برایتان شرح دادم، به سرعت از افسردگی و غم خارج می‌شوید و شما شادی را دنبال می کنید چرا که واقعاً حیف است که دختر خوبی مثل شما خود را در وادی افسردگی و غم قرار دهد.

من تصور می کنم که کار به جایی برسد که شما خودتان به افراد افسرده کمک کنید و آنها را به شادی رهنمون سازید. شما در واقع انگیزه‌ها را برای زندگی کم ندارید، اما آنها را پنهان کرده‌اید که باید آشکارشان کنید. یادتان باشد که در یکی دو سال آینده نوبت به حضور خواستگارها می‌رسد که باید برای خودتان بهترین را انتخاب کنید و برای چنین کاری باید شاد و با انگیزه باشید و من هیچ شکی ندارم که به سوی شادی‌ها و خوشحالی‌ها حرکت خواهید کرد.

موفق و پیروز باشید.

ایمان کوچکی

عکس: سعید نیک نژاد

گر بر سر نفس خود امیری مردی / ور بر دگری خرده نگیری مردی
مـردی نبـود فتـاده را پـای زدن / گر دست فتاده‌ای بگیری مردی



آخرین کلاه مخملی ها

چیزی شبیه مقدمه:
پاپیچ، عنوان داستانی است به قلم محمود اکبرزاده نویسنده خوب مجله که مدتی از آغاز آن می گذرد. زمینه داستان، حول شخصیت‌های چند دهه قبل با شخصیت، پوشش و بیان متفاوت، می گردد. کاراکترهایی که شاید در حال حاضر بعد از گذشت سالها تبدیل به شخصیت‌های نوستالژیکی برای ما شده باشند و دور نمایی که دیگر برایمان وجود خارجی ندارند. پاپیچ، دستمایه این گفت و گوها شد و خطی برای این که بروم دنبال انسان‌هایی که شاید در دوران مادر گوشه و کنار سوسویی می‌زنند لیکن دیگر بسته به شرایط زمانه نمی‌توانند نقشی که در گذشته داشته اند را ایفا کنند...

البته بین کلاه مخملی‌ها و جاهل ها هم عده‌ای برای خودنمایی رسوخ کرده‌اند. آن‌ها آبروی همه لوطی‌ها را می‌برند. اصل اولی که یک داش مشتی باید رعایت کند؛ ادب است. فقط ادب او را بزرگ می کند و هیچ ارتباطی ندارد که مو، سبیل، لباس و خلاصه ظاهر او چه شکلی است. من می‌دانم که فرهنگ جامعه امروز بر نمی‌تابد که جوان ظاهر ما را داشته باشد کما این که اگر این کار را بکند مطمئنا او را اراذل و اوباش می‌خوانند، ظاهر ما بهانه ای است برای لوطی گری... هر که ادب را رعایت نکند خدا آرامش را از او می گیرد و در نتیجه همواره حیران و سرگردان می‌ماند...

اینها را کلاه مخملی هایی می گویند که برای مصاحبه به دفتر مجله آمده اند. سید حسن سیدین و ابوالفضل جوان. خیلی‌های دیگر از آن‌ها پیشنهاد برای گفت و گو را شاید به علت ترسی واهی رد کردند اما این دو دعوتمان را پذیرفتند و بعید که آینده، اتفاق خاصی برایشان رخ دهد.

جوان، اصالتا سبزواری است و بزرگ شده محله نظام آباد در شرق تهران... می گوید دورانی نه چندان دور جاهلان و کلاه مخملی‌ها برای سایر مردم بسیار عادی بودند ولی با گذر زمان همان آدم‌ها تبدیل به شخصیت‌های عجیب و غریبی شده‌اند.

چیزی به ذهنم می‌رسد، این که کلاه مخملی‌های قبل از انقلاب بیشتر با خشونتی که سید حسن از آن می گوید مطرح شدند، حضورشان در فیلم فارسی‌های آن دوره منوط می‌شد به کافه بهم ریختن‌ها، کتک کاری و در مقابل، ارزشمند این که به خاطر ناموس و شاید رفاقت‌هایشان تن به این زد و خوردها می‌دادند.

سید حسن کم وبیش نظرم را می پسندد اما می گوید کلاه مخملی در هر شرایطی واکنش نشان نمی‌دهد. او جاهایی مقابل ظالم قرار می گیرد و حق مظلوم را از او می‌ستاند. در این برهه مجبور است خشن باشد و عصبی...

ابوالفضل جوان با آن سبیل و خط ریش‌های مهیب اش، اما ساکت نشسته، وارد بحث اش می کنم و این که آیا او هم خصیصه دفاع از ضعفا را دارد؟ ولی او انگار اصلا توجهی به سوال ام ندارد و بر می گردد به خیلی سالهای دورتر... هنگامی که نوجوان بوده و همه اهل محل او را پسر پهلوون احمد خطاب می کردند و از همان دوره نطفه عشق به این لباس و مرام در او پدید می آید. دیگر زمانی که سریال پهلوان نائب (زندگی سید حسن رزاز) از تلویزیون پخش می‌شود این عشق به اوج خود می‌رسد و تصمیم می گیرد همانند پهلوان‌ها لوطی شود...

دورانی را به یاد می آورد که پدرش برای مراسم مرحوم تختی، جلوی زورخانه حجله می‌زند و بساطی که حکومتی‌ها برای او علم می کنند....

مدام از سید حسن و پهلوان ابوالفضل ملک پور که در اسلامشهر سفره خانه دارد؛ تمجید می کند. این دو را استاد خود می‌داند. آن قدر می گوید که مجاب می‌شوم بعد از گفت و گو با آن‌ها به حومه تهران و سفره خانه پهلوان ابوالفضل می روم تا با او نیز چند کلامی بگویم.

جوان در زورخانه کرج با استاد سیدین آشنا شده، خیلی از او درس گرفته که در زندگی یاری‌اش کرده، البته جاهایی هم این لوطی گری‌ها به ضررش تمام شده، او هم با من موافق است، برخی لوطی‌های امروز را آن چنانی نمی‌داند و می گوید آن‌ها فقط ادای جاهلان و کلاه مخملی‌ها را خوب در می آورند و با این کار آبروی داش مشتی‌های واقعی و اصیل را برده اند. چشم پاکی را اصل این مسلک می‌داند، روزی در گود زورخانه، پیری نصیحتش می کند که اگر می‌خواهی در این رشته موفق شوی باید با نفست کشتی بگیری و ضربه‌اش کنی...

خاطره‌ای تلخ را باز گو می کند، روزی ناخواسته سر از ورزشگاه آزادی و مسابقه فوتبال بین تیم سرخ و رقیب‌اش درمی آورد. تصور کنید، کسی که باستانی کار است و از فوتبالی‌ها فقط علی آقای پروین را می‌شناسد. حین مسابقه، لیدر باشگاه با عصبانیت و پرخاش سراغ او می‌رود. ماموران هم که متوجه حضور او می‌شوند، دستگیرش می کنند. از صحبت‌های سایرین متوجه می‌شود که او را با طرفدار باشگاهی دیگر که از قضا کلاه مخملی بوده است، اشتباه گرفته‌اند. می گوید هنوز هم از بی احترامی رئیس کلانتری ناراحت است، او هیچ گاه در زندگی‌اش تحمل این حرف‌های سنگین را نداشته اما آن روز خدا صبری به او داده بود. بالاخره با هزار دنگ و فنگ به اطرافیان می‌فهماند که شخص مورد نظرشان نیست. از این دلخور است که چرا کلاه مخملی دیگر باید با حضور در مسابقه و تشویق فوتبالیست‌ها آبروی سایرین را هم ببرد. جایگاه لوطی‌ها گود زورخونه است نه سکوی استادیوم...

در سریال سرزمین کهن، ابوالفضل جوان مسؤول هنروران جاهل بوده و یکی از نوچه‌هایش همان است که مدام در ورزشگاه تیم تهرانی حضور دارد و مدعی است که به زودی از این راه ستاره سینمای ایران می‌شود. ابوالفضل جوان او را به خوبی می‌شناسد. اسم خودش را عوض کرده و گذاشته است بهروز وثوقی راد ...

تن مرد و نامرد یکیست، روزگار باید بگردد تا



ابوالفضل جوان

بدانیم مرد کیست...

بحث را عوض می کنم، در مورد نگاه مردم نسبت به آن‌ها می گویم، مطمئنا اگر در اماکن عمومی باشند؛ نجواهای در گوشی قوت می گیرد، می‌خواهم بدانم این نگاه‌ها، پچ پچ‌ها و شاید گاهی تمسخرها آن‌ها را آزار می‌دهد یا نه؟

سید حسن بازهم رشته سخن را در دست می گیرد؛ خیر آقا، برای چه ناراحت شویم. هر انسانی چشم دل دارد، ما با استفاده از آن به مردم نگاه می کنیم؛ امیدوارم آن‌ها هم همین نگاه را به ما داشته باشند. ولی مثل این که در دل پهلوان ابوالفضل جوان چیز دیگری می گذرد. ۱۲ سال کارمند اداره برق بود و با عوض شدن مدیر حراست، به خاطر نوع پوشش از کار اخراج می‌شود، تمام همدوره‌هایش در آن اداره به یک نان و نوایی رسیده‌اند، حالا هر از گاهی به عنوان بازیگر جلوی دوربین می‌رود. دستمزد آن چنانی بابت این کار نمی گیرد و مجبور است برای ارتزاق با پیکان کف خواب سفید رنگش، مسافران را به مقصد برساند. به رسم زورخانه، زنگی در ماشین نصب کرده و از این که مسافران هنگام سوار شدن به او می گویند «بزن زنگول رو» ناراحت می‌شود؛ چون که معتقد است زنگ زورخانه ارزشمند است و نباید به آن بی حرمتی کرد...

دوست دارد مردم برخورد بهتری با آخرین کلاه مخملی‌های قرن داشته باشند. حداقل زمانی که جلوی پیکان او دست تکان می‌دهند، سوار ماشین شوند، به خدا او نه زور گیر است، نه خفت گیر و قداره کش و نه حتی قاتل...

فیلم آخرین سامورایی به شدت تحت تاثیر، قرارش داده است: حسرت می خوردم از این که آن‌ها چقدر به سنتهایشان وفادارند اما ما آن چنان توجهی به گذشته خودمان نمی کنیم، همیشه به این فکر می کنم که امکان دارد روزی فیلم آخرین کلاه مخملی‌ها را بسازند...

انگشترهای بزرگی که به دست داشت توجه‌ام را جلب کرد. در هر دست چهار انگشتر بزرگ با سنگ‌های رنگی و به نظر قیمتی، صحبت در مورد فیلم و سریال را کنار گذاشتم چون سید حسن اصولا آدم منتقدی نبود، ترجیح دادم از انگشترها و با کمی کنجکاوی بیشتر از قیمت شان بدانم. هر چه کردم از ارزش مادی آن‌ها چیزی نگفت زیرا معتقد بود برای خودنمایی آن‌ها را به دست نکرده و از برای آرامشی که به او می‌دهند همیشه به همراه دارد شان... خلاصه این که هر کدام از آن‌ها سنگی بود که شفا دهنده اند و به او انرژی می‌دهند. ضمن این که از قدیم گفته‌اند انگشتر به دست کنید تا اگر روزی در غربت بی پول شدید با فروختن آن بتوانید به وطن خودتان برگردید!

ابوالفضل جوان برخلاف سید حسن از کارهایی که ساخته شده رضایت چندانی ندارد: حسین یاری بازیگر فوق العاده خوبی است اما هیچ گاه نتوانست نقش یک کلاه مخملی و لوطی را به خوبی ایفا کند. پهلوون و لوطی باید گردن پر و پیمون و موهای فر درشت داشته باشه، موهای حسین یاری در این سریال فرریز بود. تنها کسی که بین همه هنرپیشه‌ها، ریزه کاری‌های ما را خوب بازی می کرد، آقای شکرخدا گودرزی در سریال شب دهم بود که نقش اصغر پلنگ دره ای را داشت. انگاری واقعا مادرزاد این کاره بود، حرکات چشاش، ور رفتن با یقه کت و کلاه و سبیل، جا به جا کردن پاها، همه مثل یک جاهل تمام عیار بود. خیلی دوست دارم از نزدیک ببینمش و دستش رو ببوسم. حتی ناصر ملک مطیعی و بهمن مفید به این خوبی نقش یک لوطی را بازی نکردند. این دو عزیز هم بازیگرهای خوبی بودند؛ اما جاهل نیستند. ممکنه کسی قهرمان دنیا بشود، اما نباید به او الکی پهلوون بگیم. من تو روزنامه‌ها زیاد می‌خونم به بعضی‌ها که ۲ تا مدال گرفتند، لقب جهون پهلوونی می‌دن؛ مگه آخه جهون پهلوون شدن کشکی کشکی یه...

نمی‌دانم چه شد که لحن سخن‌هاش کاملا به سمت و سوی زبان لوطی ها پیش رفت. من هم از خدا خواسته، از این گویش! پرسیدم. گفت تو این زبون یه سری جمله‌ها و کلمه‌ها مختصر می‌شه یا این که یه تغییراتی می کنه. مثلا تو این زبون ما به نقشه می گیم نشقه، یا می گیم عقشم کشیده این جوری باشم... چاکر خاتیم هم مخفف چاکر تیم و خاطر خواهتیم هستش... معمولا هم با تیکه صووت می کنیم. از ضرب المثلامون می گیم، مثلا «نخود آشی تو گلوت می‌جونبه که دهن گنده‌تر از تو هاشم سوزونده!»

چن روز پیش یه آقای قد کوتاهی داشت به یه خانمی چپ چپ نیگا می کرد، خانمه گفت: برو پی کارت، پهلوون میاد حسابتو می‌رسه‌ها، یارو گفت من از این چیزا نمی ترسم. رفتم جلو بهش گفتم «یه وجب قد و یه طبق رو، مزه مشت و مال وضرب شست پهلوون ابوالفضل و نچشیده قدعلم می کنی جوجه... گوشت و پیاز و دمبه، گلی به جمال جمعه، اون قدا که فک می کنی این کوچه و خیابون بی در پیکر نیس که هر غلطی بخای بکنی» تا اینا رو شنید خندش گرفت، منم زدم زیر خنده، بنده خدا تا حالا جاهل ندیده بود و فکر می کرد دوربین مخفیه...

با خودم فک کردم اگه این جوری ادامه بده ممکنه چار تا کلوم چارواداری هم نصیب من کنه. خودم هم رفته رفته داشتم مث اون صحبت می کردم. تا اوضاع بی ریخت نشده بود یک طوری جمع و جورش کردم... از او پرسیدم خانواده اش با این ظاهر مخالفتی ندارند. از قضا چون شبیه پدر خدابیامرزش است؛ خواهرش او را دوست دارد اما برادرش مخالف ظاهر اوست. در جواب به او گفته است عشق من لوطی گریست؛ گردنم هم از مو نازکتره؛ اگه خلافی از م سر زد شلاق حاضر و جلاد حاضر... همسر او هم مدام از این می‌ترسد که با این ظاهر در کوچه و برزن با اراذل و اوباش درگیر شود. مادر ابوالفضل به او گفته اگر ارث پدری را بین فرزندانش تقسیم کند حتم دارد که او همه را حاتم بخشی می کند. هر دو فرزندش کلاه مخملی هستند. اسم پسرش امیرعلی است و دخترش ریحانه... متعجبانه به او گفتم، مگر دختر کلاه مخملی هم داریم...؟ مثل این که ریحانه پدرش را مجبور کرده تا برایش این کلاه را بخرد.

به نظر با این ظاهر خواستگاری رفتن و پیدا کردن کار بسیار سخت می آید. سید حسن هم در این‌باره می گوید خانواده یک دختر باید از خداشان باشد تا جوانی افتاده و لوطی نصیب دخترشان شود ولی قبول دارم که کار در هر جایی خصوصا مراکز دولتی برای این افراد میسر نیست.

دیگر حرفی نمانده با آن‌ها نزده باشم، روز بعد به همراه آن‌ها به اسلامشهر و سفره خانه ابوالفضل ملک پور می‌روم. جوانی بلند بالا که نه خط ریش و موی بلندی دارد و نه کلاه مخملی بر سر فقط شالی سفید رنگ به دور گردنش متمایز از کت وشلوار تیره‌اش خود نمایی می کند. با خود می گویم چطور این جوان، با ظاهر ساده خود، استاد ابوالفضل جوان و خیلی دیگر از لوطی‌های شهر است؟ این سوال تا زمان برقراری اولین دیالوگ ما بینمان پا برجا می‌ماند.

بسیار آهسته و جویده جویده حرف می زند. صدای قل قل قلیان هم مزید بر علت می شود تا مجبور شوم گوشم را به دهان‌اش بچسبانم. انگار تمام تارهای صوتی‌اش را، عمیق ترین جای ممکن در گلویش گذاشته اند. حالت چهره و تن صدایش بی شباهت به ناصر ملک مطیعی نیست؛ از همان‌هایی که ابوالفضل جوان می گفت» انگاری مادر زاد کلاه مخملی زاده شده است...

اولین چیزی که نظرم را جلب می کند این است که چطور این جوان شده اوستای لوطی‌ها و پهلوون‌های شهر...

«سوال سخت می کنی» از ابتدا متوجه شدم خیلی علاقه‌ای به توضیح ندارد و از کوتاه‌ترین جملات

بقیه در صفحه ۶۴


سید حسن سیدین

ماجراهای خواستگاری

داستان عشق به پسر صاحب خانه

کورش کاشانی

سه ساله بودم که همراه خانواده از تفرش به تهران آمدیم... پدرم در بازار بزرگ کارمی کرد و مادر خانه‌ای که بیست اتاق داشت و اتاق‌ها پشت سر هم دور تا دور حیاط ردیف شده بودند زندگی می کردیم...

پدرم سه تا از اتاق‌ها را اجاره کرده بود و اتاق‌های دیگر را هم بقیه مستأجرها زندگی می کردند. عملاً یک زندگی جمعی بود و هیچ شباهتی به زندگی آپارتمان نشینی حالا نداشت... حوضی وسط حیاط بود که زن‌ها آنجا ظرف‌هایشان را می‌شستند. حمام عمومی هم سر کوچه بود... ما با بچه‌های همسایه‌ها بزرگ شدیم با هم مدرسه می‌رفتیم، بازی می کردیم و مثل یک خانواده بزرگ بودیم...

وقتی ۹ ساله شدم، پدرم گفت: دیگه از حالا روسری سرت می کنی و می روی توی حیاط...

ده، یازده ساله که شدم، دیگه اجازه نمی دادند با بچه‌ها تو حیاط خانه بازی کنم... تازه فهمیدم که بزرگ شده‌ام و وقتی اولین خواستگار در ۱۳ سالگی‌ام به خانه‌ما آمد دیگه عمیقاً فهمیدم که عصر کودکی‌ام به سر آمده...

اما در این میان داستان عشقی کودکانه نیز داشت بزرگ می‌شد. عشق من به پسر صاحب خانه که چند سالی از من بزرگ‌تر بود... بچه‌تر که بودم به او به چشم یک آدم بزرگ نگاه می کردم. ۱۲ سال اختلاف سن، عملاً ما را در دنیای متفاوت نگه داشته بود. اما با بزرگ شدن من انگار داشت این اختلاف سن هم از بین می‌رفت... صبح زود وقتی بچه‌ها داشتند به مدرسه می‌رفتند علی آقا، با کت و شلوار و کیف چرمی به سر کار می‌رفت. می گفتند کارمند اداره برق است... بوی ادکلنش همه کوچه را پر می کرد. یک وقت‌هایی وسط راه مرا که می‌دید سوار ماشینم می کرد و تا مدرسه می‌رساند... مخصوصاً روزهای سرد زمستانی که همیشه دلواپس بود مبادا من سرما بخورم.

بچه‌تر که بودم یک سالی سرمای بدی خوردم و شش ماه در بیمارستان و خانه بستری بودم. همه همسایه‌ها می‌دانستند که من ریه ضعیفی دارم و هر کس مرا در راه مدرسه می‌دید سوار ماشینش می کرد و می‌رساند ولی علی آقا جور دیگری بود... خیلی زود فهمیدم محبتش از جنس دیگری است.

اما حیا و شرم مانع از این می‌شد که حرفی و یا حدیثی بین ما رد و بدل شود... نمی‌دانم چه حسی به من می‌گفت که علی حواسش به همه چیز من است.

تا اینکه یک روز آفتابی زمستان که داشتم درس ریاضی می‌خواندم، به عزیز گفتم: من سر از این فرمول‌ها و حساب کتاب‌ها در نمی آورم. می‌خواهم از علی آقا بخواهم درسم بدهد...

عزیز چشم غره‌ای رفت و گفت: لازم نکرده. خودم می‌روم بهش می گویم... تو هم بیا تو حیاط روی پله‌ها بنشین... اگر علی آقا وقت داشت می گویم یک چند دقیقه‌ای بیاید تو حیاط و جواب سوال‌هایت را بدهد...

چند روزی بود که حس می کردم علی می‌خواهد چیزی به من بگوید ولی فرصتش پیدا نمی‌شود. فکر کردم این بهانه درس خواندن شاید فرصت خوبی باشد که علی حرفش را به من بزند...

عزیز همراه علی آقا از در حیاط آمدند... روز جمعه بود. آفتاب زمستانی حیاط را گرم کرده بود. طبق دستور عزیز روی پله‌های کنار اتاق نشستیم. عزیز بالای سرمان ایستاد...

من کتاب و دفترم را باز کردم و مثلاً داشتم اشکالات ریاضی‌ام را از او می‌پرسیدم. بعد یک دفعه علی روی کاغذ سفید نوشت:

ـ زن من می‌شوی؟

تنم لرزید، عزیز بالای سرمان ایستاده بود. پیرزن بیچاره سواد نداشت و نمی‌فهمید چه چیزی روی کاغذ نوشته شده... من هم هیچ نگفتم. باز علی نوشت!

درپیچ وخم دادگاه

حکایت یک مرد دو زنه

راشین مختاری

عجب فکر و خیالاتی به سرم زده بود! گفتم یک زن جدید یعنی یک زندگی جدید... نمی‌دانستم این بلا سرم می‌آید... احمد آقا این بلا را سرم آورد. گفت: زن جماعت را باید بترسانی... وقتی ببیند هووسرش آورد دیگه دهانش را باز نمی کند. منم باور کردم. این احمد آقا مرا انداخت توی چاه، خودش سه تا زن دارد. هر روزهم از روز قبل سرحال‌تر و سرزنده‌تر است. اما این نسخه‌ای که برای من پیچید، بلای جانم شد.

نرگس همسر اولم خیلی غرغرو است... به همه چیز ایراد می‌گیرد. از اولش هم همین طور بود. وقتی ازدواج کردیم من ۳۰ ساله بودم و او ۱۶ سالش بود. اهل کار و زندگی نبودم، آقاجونم خدابیامرز گفت تا زن نگیری سر و سامان نمی گیری.

حق با او بود... نرگس انصافاً مرا اهل زندگی کرد. سالی یک بچه به دنیا می‌آورد و خرج و مخارج خانه همیشه بیشتر از درآمد من بود و من مجبور بودم بیشتر و بیشتر کار کنم. تا پولی جمع می کردم، نرگس هوس می کرد خانه را رنگ بزند، فرش جدید بخرد. سرویس چینی‌اش را عوض کند و... و خلاصه همیشه قرض داشتم. خدا هم برایم می‌خواست و کار و کاسبی‌ام روز به روز بهتر می‌شد و دیگه گرفتار قرض نبودم...

صاحب شش بچه شدم وقتی که ۴۲ ساله بودم... بچه‌ها قد و نیم قد به مدرسه می‌رفتند. نرگس همیشه از من دلخور بود و ناراضی. یک روز بهانه می‌آورد که چرا کفش‌هایم را داخل خانه در می‌آورم، روز دیگر می گفت با دست نشسته غذا خوردی... می گفت چرا وقتی حمام می‌روی آب از وان بیرون می‌زند، چرا وقتی چای می‌خوری دهانت صدا می‌دهد... چرا... چرا... این غرغرها که مال یک روز و دو روز نبود. یک عمر غر زد. منم سعی می کردم سرم را به کار گرم کنم و دیرتر به خانه بروم. اینجوری حداقل کمتر می‌توانست سرم غر بزند...

تا اینکه دخترها پشت سرهم شوهر کردند. جهیزیه خریدن سرش را حسابی گرم کرده بود و فقط از من می‌خواست به او پول کافی بدهم. دیگه ایراد هیچ کار مرا نمی گرفت.

ولی وقتی دخترها رفتند سر خانه و زندگی‌شان، باز غرغرهای نرگس شروع شد. این بار می گفت جلوی دامادت این کار را نکن، آن کار را بکن... دیگه کلافه شده بودم. از خانه و زنم بیزار بودم... احمد آقا رفیق چندین ساله من بود. یک روز بهش گفتم: خدایی رمز این همه سرزندگی تو چیه؟ ما یک زن داریم وضعمان این است.

احمد آقا گفت: خب چون فقط یک زن داری، این اوضاع و احوالت است. نرگس را باید بترسانی، همین که بفهمد تو زن دیگری گرفتی دیگه بهت غر نمی زند و حساب دستش می آید...

گفتم: یعنی بروم زن بگیرم؟!

اولش به نظرم غیر ممکن بود ولی کم کم دیدم فکر بدی هم نیست. همه چیز برای نرگس فراهم کرده بودم. او هم وقتش را با نوه‌هایش می گذراند واصلاً به من اهمیتی نمی‌داد. حتی یک بار وقتی بهش گفتم: می‌خواهم زن بگیرم... از دست تو خسته شدم.

انگار مضحک‌ترین حرف عالم را زدم. چشمی نازک کرد و گفت:

ـ اگر عرضه داشتی می‌رفتی می گرفتی. همین یک زن را هم که گرفتی صدقه سر آقاجانت بود والا عمراً اگر پدرم به تو دختر می‌داد. پیرمرد بیچاره ریش گرو گذاشت...

این حرف خیلی بر خورنده بود. همان جا تصمیم گرفتم زن بگیرم... یک زن جوانتر و زیباتر... تا روی نرگس را کم کنم...

رفتم سراغ احمد و گفتم: حالا زن از کجا پیدا کنم؟

احمد آقا گفت: خواهر زنم چند سالی است که طلاق گرفته. زن خوبی است. اگر بخواهی می‌توانم واسطه شوم و...

منم قبول کردم. قرار شد یک روز لیلا خانم را



_ با برادرت صحبت کردم. قرار است امروز با تو حرف بزند که زن من می‌شوی؟

تنم گر گرفته بود. از خجالت دست‌هایم می‌لرزید... بعد نوشتم: بله...

یک دفعه از جایم بلند شدم و رو به عزیز کردم و گفتم: تمام شد. اشکالم را رفع کرد...

عزیز با تعجب گفت: به همین زودی؟

علی برای اینکه شک عزیز را بر طرف کند گفت: بقیه‌اش را باید خودش بخواند و اگر باز اشکال داشت مرا صدا بزنید...

علی پا تند کرد و رفت و من هم سریع رفتم تو اتاق... دفترچه را سفت تو بغل گرفته بودم قلبم آنقدر تند می‌زد که حس می‌کردم صدایش تو اتاق پیچیده...

عزیز رفت تو آشپزخانه و من مانده بودم با این هیجان بی‌حد و وصف چه کار کنم... دل تو دلم نبود که برادرم بیاید خانه...

نزدیک غروب بود که برادرم آمد... زن و بچه‌هایش آمده بودند... منتظر بودم چیزی بگوید... اما هیچ نگفت... با عزیز حرف می‌زد یا آقاجان یا با همسایه‌ها ولی دریغ از یک نیم نگاه به من. می‌دانستم که علی هم توی اتاقش نشسته و منتظر است خبری شود. اما دست آخر برادرم شامش را خورد و رفت.

وارفته بودم... رختخوابها را که پهن کردیم عزیز صدایم زد و گفت: زن علی می‌شوی؟... از تو خواستگاری کرده...

با همان لحن کودکانه و مشتاقانه گفتم: آره

عزیز جلوی دهانم را گرفت و گفت: هیس... صدایت در نیاید. من به برادرت گفتم یک هفته وقت می‌خواهیم. اگر علی خودش هم از تو چیزی پرسید بگو می‌خواهم فکرهایم را بکنم...

روز بعد علی وقتی مرا در راه مدرسه دید از من پرسید: خب چه شد؟ برادرت با تو صحبت کرد؟

گفتم: نه، ولی به عزیز گفته... عزیز هم از من پرسید گفتم، آره حاضرم زن علی شوم ولی عزیز گفت، به تو بگوییم یک هفته وقت می‌خواهم.

علی خنده‌اش گرفت، سری تکان داد و رفت:

ماه بعد من به عقد علی در آمده بودم. دخترک ۱۵، ۱۶ ساله بودم و با قلبی پر از عشق به خانه بخت رفتم... از این ماجرا ۴۷ سال می‌گذرد... حالا صاحب چهار فرزند و هفت، هشت تا نوه هستیم ولی هنوز یاد آن خاطره برای هر دوی ما شیرین است...

■



ببینم... زن زیبا و سر به زیری به نظر می‌رسید.

از او خواستگاری کردم. لیلا هم فقط می‌خواست سایه مردی بالای سرش باشد و دیگه تنها نباشد. تصمیم گرفتم فعلاً او را به عقد موقت خودم در بیاورم تا کم کم رضایت نرگس را بگیرم...

خانه‌ای برایش اجاره کردم. برای اولین بار تو زندگی احساس آرامش می‌کردم. وقتی می‌رفتم پیش او همه چیز خوب بود... نه اهل غرغر بود و نه انتظار زیادی از من داشت. فقط می‌خواست هر چه زودتر به عقد دائم من دربیاید. من هم منتظر یک موقعیت بودم که از نرگس بخواهم رضایت بدهد که من همسر دوم بگیرم...

یک روز وقتی سلسله غرغرهای نرگس پشت سر هم شروع شد، با عصبانیت گفتم: اگه اجازه ازدواج مجدد به من بدهی، از دستم راحت می‌شوی. دیگه سراغت هم نمی‌آیم...

نرگس با عصبانیت گفت: یک کاغذ بیار، همین الان بنویسم.

گفتم: نه، باید محضری باشد. فردا صبح می‌برمت محضر...

نرگس فکر می‌کرد همه این حرف‌ها تهدید است... اما وقتی صبح شد و بهش گفتم آماده شو بریم محضر... شروع جنگ جهانی بود...

آنقدر پاپیچم شد تا مجبور شدم بهش بگویم لیلا را به عقد موقت خودم درآوردم... همین جمله برایش کافی بود که زمین و زمان را به آتش بکشد...

از آن روز به بعد نرگس تبدیل به یک آدم عصبی شد که انگار دشمنش را می‌دید وقتی من جلوی او می‌ایستادم... از طرفی لیلا هم دیگه کج خلق شده بود که چرا او را به عقد دائم خودم در نمی‌آورم...

چشمتان روز بد نبیند، بالاخره یک روز این دو با هم روبرو شدند و زندگی من تباه شد.

از آن روز به بعد اگر دیر به خانه می‌آمدم نرگس چادر سر می‌کرد و می‌رفت سر کوچه می‌ایستاد. اگر هم چند روز می‌گذشت و به لیلا سر نمی‌زدم، او هم غوغایی به پا می‌کرد... زندگی‌ام جهنم شد... دیگه حتی دلم نمی‌خواست هیچ کدام از آنها را ببینم...

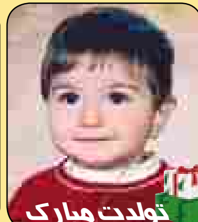
حالا هم هر دو از من شکایت کرده‌اند... همسر اولم تقاضای مهریه‌اش را کرده و همسر دومم می‌گوید نفقه‌اش را نداده‌ام!!!

عجب حکایت است زندگی مردی چون من که دو زن دارد!!!

■

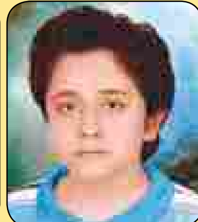
شکوفه های زندگی

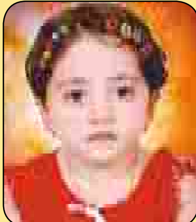

راستین افشین پور



طاها اوتادی


ثامن افشین پور


محمدمعین موسوی


مهشید موسوی


سیده نگاه و سیده حنانه مقدسی


آرمین بهبودی


مهدی خسروی


مارینا محمودی


امیرعلی حاتمیان


نازنین جاویدنیا


شانیتا(علی) باجلان

شادمانی اسطوره‌ای است که در جستجویش هستیم ● جبران خلیل جبران

آن مسافر پیر...

حسین نوح - تهران

«حسین نوح» نویسنده «آن مسافر پیر...» در یک روایت زلال که با لحنی از آمیزه خوش طبعی و دردمندی انسانی ــ بدون حتی یک جمله زائد ــ به ملایمت می رود و به پایان می رسد، دو قصه متفاوت و متوازی را باز آفرینی می کند.

این داستان نویس خوش قریحه، در بیانی غیر مستقیم و آشنایی زدایی شده، سست شدن مناسبات و بی رنگ و رمق شدن عواطف خویشاوندی را، به گونه ای کنایی و داستانی شده و گیرا و به یادماندنی باز می گوید.

***

گرمای سوزان تابستان کلافه‌ام کرده بود و با بی‌حوصلگی فرمان ماشین را گرفته بودم و بدون مسافر خیابان‌های بسیار خلوت را طی می‌کردم. دست چپم را حائل نیمه دیگر صورتم کردم تا از گزند تابش خورشید در امان باشد. هوا چنان گرم بود که در دور دست روی آسفالت خیابان سراب به چشم می‌آمد. به قول قدیمی‌ها، از هوا آتش می‌بارید. نگاهی به شاخ و برگ درخت‌ها کردم، کوچکترین حرکتی در برگ‌ها دیده نمی‌شد. نزدیک به نیم‌ساعت یا سه ربع بود که بیهوده خیابان‌ها را یکی پس از دیگری ــ به قول ما راننده‌ها ــ گز می‌کردم. کسی نبود به من بگوید: مرد حسابی! آخر توی این گرمای جهنمی که سگ از لانه‌اش بیرون نمی‌آید، تو داری دنبال مسافر می‌گردی!! با لنگ نیمه خیس مچاله قطرات عرق را از روی پیشانی و گردنم پاک کردم. نگاهی به ساعت انداختم. از ۲ بعداز ظهر گذشته بود. با خودم گفتم: تا آخر این خیابان هم می‌رانم، اگر مسافری پیدا نشد دیگر به سمت خانه برمی‌گردم. اما یادم آمد که وقتی هم به خانه برگردم و از وضع نابه سامان کارم شکایت کنم، همسرم چشم می‌دراند و با تشر می‌گوید:«تو عرضه کار کردن نداری...! هنوز نرفته برمی‌گردی و می‌نشینی تنگ دل من!» از یادآوری متلک‌های زنم کفرم درآمد و هر دو دستم را به فرمان گرفتم، سر و شانه‌ام را عقب دادم، توی دو لپم باد انداختم و پفی کردم و با تاسف سری تکان دادم. بعد با خودم گفتم: بنده خدا خیال می‌کند خیابان‌ها را با اسکناس فرش کرده‌اند! در این فکرها بودم که متوجه جوانی شدم که از زیر سایه درختی دوان‌دوان قدم به خیابان گذاشت و با تندی برایم دست تکان داد: فرمان را به سمت راست گرفتم کنارش ترمز کردم. با صورتی که از گرمای شدید مثل لبوی زمستانی سرخ شده بود، خم شد و در حالی که سرش را به داخل ماشین می‌آورد، با انگشت به سمت پیاده‌رو اشاره کرد و گفت:

«آقا سلام... خسته نباشید... دربستی این حاج خانم را به راه‌آهن می‌برید؟ پیرزن بنده خدا خیلی وقت است اینجا ایستاده، گناه دارد.» با شنیدن کلمه «دربست» گل از گلم شکفت و نگاهی به پیاده‌رو کردم. دختر جوانی زیر بغل خانم بسیار پیری را (که معلوم بود به زحمت سرپا ایستاده) گرفته بود و هر دو نفر گوش به زنگ جواب من بودند. قبول کردم ولی مبلغی را به جوانک گفتم که گوش‌هایش از رنگ صورتش سرخ‌تر شد و گفت:«بابا خدایت را شکر، چه خبر است» خنده‌ای موذیانه کردم و پس از کمی چک و چانه زدن و تعیین کرایه، زن و مرد جوان به پیرزن کمک کردند تا سوار شود. با خودم گفتم: نه بابا هنوز نسل بامعرفت‌ها ورنیفتاده! قبل از آن که حرکت کنم؛ مرد جوان به پیرزن گفت:«حاج‌خانم به آقای راننده سفارش کردم شما را هر جایی که خواستی پیاده کند» پیرزن با بی‌حالی سر تکان داد و گفت:«باشد مادر جان، الهی که خیر از جوانیت ببینی» جوانک در را بست و من ماشین را به راه انداختم با صدای بلند پرسیدم:«مادر، به سلامتی مسافر کجا هستی؟» نفسی تازه کرد و با خنده گفت«مسافر نیستم مادر جان... خیال کردی می‌خواهم قطار سوار شوم؟... نه پسرم، خانه‌ام تو محله راه‌آهن است» در طول مسیر، پیرزن به سبک و سیاق همه کهنسالان شکوه از روزگار پیری کرد و اخمی مثلثی به پیشانی پر از چروکش انداخت و با لحنی حسرت‌بار گفت:«ای روزگار... جوانی کجایی که یادت به خیر... جوان که بودم بزرگترها دعامی کردند که: الهی که پیر بشوی...! این هم از پیری، دیگر هیچ حس و حالی برایم نمانده، تازه فک و فامیل از من شکایت و گله دارند که چرا من به آنها سری نمی‌زنم!! بابا عجب دوره زمانه‌ای شده... آخر من که دیگر دست و پاندارم که بیایم و بروم، خوب شماها یک خرده زحمت بکشید و بیایید به دیدن من! نمی‌دانی آقا که چه عذابی کشیدم تا آمدم این‌جا ــ با شست‌دست راستش به عقب اشاره کرد ــ حالا هم دارم برمی‌گردم، حال و روزم را که می‌بینی مادر... خدا پدرت را بیامرزد که به دادم رسیدی» بیچاره پیرزن با دو دست استخوانی و لاغرش دو گوشه چادر سیاهش را گرفته بود و خودش را باد می‌زد. خیلی دلم خواست که کاش ماشینم کولر داشت و حالی به حاج خانم می‌دادم. شنگول از پول دربستی که که می‌خواستم بگیرم گازش را گرفته بودم و توی خیابان‌های خلوت با سرعت می‌راندم. دنده‌ای عوض کردم و از توی آیینه نگاهی به او کردم و پرسیدم: «خوب، حاج خانم چرا تنهایی به مهمانی می‌روی؟ بالاخره همراهی، کسی، کاری! اماچهره در هم کشید و با لحنی غم‌انگیز گفت

«ای آقا، کدام کس و کار؟ پدر بچه‌هایم سال‌هاست که عمرش را به شما داده همه بچه‌ها هم رفته‌اند سرخانه و زندگی‌شان آن قدر سمن دارند که به یاسمن نمی‌رسند!» پرسیدم«پس شما تنها زندگی می کنی؟» سر تکان داد و گفت«بله؛ خانه مال بابای خدابیامرز بچه‌هاست، یک مغازه هم جلوی منزلمان هست که با چندرغاز پول کرایه مغازه و حقوق مستمری بابای بچه‌ها روزگار می‌گذرانم». بعد ناله‌ای کرد و گفت: «آخ که چقدر پاهام درد می‌کند، بی‌انصاف‌ها نکردند با ماشین خودشان من را به خانه‌ام برسانند که این قدر توی گرما معطل نشوم». طلب کارانه گفتم:«حاج خانم، الان شما خودت گفتی گرفتاری‌شان زیاده، بنزین هم که سهمیه‌ای است، تازه از محدوده طرح ترافیک هم که همه نمی‌توانند با ماشین‌شان رد بشوند!»

با شنیدن حرف‌های من، بنده خدا خواست به نوعی جبران گله گذاری‌هایش را بکند و با لحنی قدرشناسانه گفت:

«اما از حق نگذرم الهی قربانشان بروم بچه‌هایم خیلی هوای من را دارند، گلی به جمالشان، به خاطر من خانه پدرشان را نفروختند تا این آخر عمری زیر دست و پای عروس‌ها و دامادهایم نیفتم. خدا از همه‌شان راضی باشد» حاج خانم با آن کهولت سنش خیلی خوش صحبت بود. نزدیک مقصد رسیده بودیم. آخرین فضولی را کردم و پرسیدم:«حاج خانم امروز منزل کدام‌شان بودی؟» با دست به پشت سرش اشاره کرد و گفت:«منزل همین‌ها که من را سوار ماشین شما کردند! از دیشب تا حالا آنجا بودم» بعد مثل آن که چیزی یادش آمده باشد، خودش را کمی جلو کشید و با حرکت سر و درخشش چشمانش و لبخندی سرشار از محبت گفت:«نوه‌هایم بودند آقا!» تا این جمله را شنیدم به قول معروف چرتم پاره شد و گرمای شدید هم یادم رفت. با تعجب از توی آینه نگاهش کردم و پرسیدم:«اگر نوه‌هایت بودند پس چرا...» بقیه حرف‌هایم را بروز ندادم. به محله راه‌آهن رسیدیم. با راهنمایی پیرزن به خیابان باریکی وارد شدیم. خانه‌ای را که مغازه‌ای هم داشت نشان داد. جلوی دکان ترمز کردم. مغازه‌دار عاقله مردی بود که روی چهارپایه‌ای زیر سایه درخت نشسته بود و نگاهش به ما بود. بدتر از من او بود که در این گرما از نداشتن مشتری داشت مگس می‌پراند! به پیرزن سلام داد و او هم علیکی گفت. پیرزن در حالی که نیمی از بدنش را بیرون از ماشین کشانده بود، برگشت نگاهی به من کرد و پرسید:«راستی آقای راننده، نوه‌هایم کرایه را حساب کردند؟» با شنیدن این کلام جا خوردم، مانده بودم که چه جوابی به او بدهم. دچار نوعی رودربایستی شده بودم. اما بنده خدا پیرزن فهمیده‌ای بود و خیلی زود متوجه حال و روزم شد. نگذاشت زیاد زجر بکشم. پوزخندی زد و گفت:«می‌دانستم... کار همیشه‌شان است... عیب ندارد» و قبل از این که کاملاً پیاده شود، روبه مرد مغازه‌دار کرد و با صدای بلند گفت:«حاجی کرایه آقا را بده. بعداً حساب می‌کنیم.»

■

هستم ...

مکرم‌سادات احمدی‌بجستانی ـ مشهد



«هستم...» داستان جدیدی از شاعر و نویسنده جوان و بسیار باذوق «مکرم سادات احمدی‌بجستانی» که این بار غلبه عاطفی ـ عقلی بر تردید در دوست داشتن و نداشتن را، با شاعرانگی درونی به ایجاز و فشردگی باز تابانده است. اخلاق و حسّ عمیق تعهد ـ مثل همیشه ـ دغدغه و دلمشغولی هنرمندانه این داستان‌نویس جوان و جستجوگر است.

***

آن جا، کنار آینه، توی یک چهارچوب فلزی. لبخندی شیرین چهره‌ات را پر کرده و روی گونه‌هایت از هجوم شادی چال افتاده است. چند تار سیاه مو، از قانون زلفت زده بیرون و چتر یک دست موی، پیشانی‌ات را سایبانی می‌کند. مهربان، آرام و جوان! و از همه مهم‌تر این که، نگاهم می‌کنی! به من! زل زده‌ای و پلک نمی‌زنی!

لجم می‌گیرد. از تو، از نگاهت، از یکنواختی نگاهت. از قاب، می‌روم تا... خودم؛ تا «من»، آن جا توی آینه... ولی نه انگار، انگار نیستم!

وحشت می‌کنم. تنم می‌لرزد. از نبودن، از ندیدن، از دیده نشدن؛ بی‌حوصله‌ام. بعدازظهر کش‌دار تابستان تمامی ندارد. سری به «پوریا» می‌زنم. روی کاناپه خوابیده.

آشپزخانه از بوی دم‌کردهٔ ظرف‌های نشسته، شرجی‌ست. فکرشان را می‌اندازم دور و سراغ «سی. دی» جدیدم می‌روم. ترانه می‌گفت: «جدیدترینه».

مسخره است. چندبار زیرورویش کرده‌ام. و هربار از آن چه دنبالش بوده‌ام، دورتر شده‌ام. پکر می‌شوم. دیوارها بلندتر از همیشه‌اند و سردتر.

پویا بیدار شده:

ـ «مامان مامان بریم پارک؟ بریم؟» راحت تسلیم می‌شوم...

ـ «خب عزیزم، بریم. برو پایین، منم اومدم.»

جلو میز توالت ایستاده‌ام. نگاهت را چپه می‌کنم به سمت دیوار. قاب قرچ‌قروچی می‌کند و پشت می‌کند به من. نفسم را از تنگی سینه رها می‌کنم.

خب، مانتو؟ کدوم یکی؟ میان رختهای آویخته بر چوب لباس سرگردانم. شیطنت مانتو کرم رنگی که کادوی محبوبه است، لحظه‌ای نگاهم را می‌گیرد. لبم را می‌گزم... صدای تو را می‌شنوم که می‌گفتی «... یه کم جلفه. بیرون نپوشش.»

از فشار رنگارنگ لباس‌ها، نجاتش می‌دهم. روی تخت ولو می‌شود. کنارش می‌نشینم و صافش می‌کنم: «آن‌قدرها هم جلف نیست.» سرم به طرف آینه برمی‌گردد. نگاهت نیست. راحت می‌شوم. نیرویی در پوشیدن مانتو یاری‌ام می‌دهد.

مانتو کمی دخترانه و جوانم می‌کند. ست آرایشی ـ سوغاتی مهین ـ را باز می‌کنم. حرف ندارد: «مگه من «دل» ندارم؟! قانع می‌شوم. با خودم و با آینه‌ای که در آن نیستم و...

ـ «وای مامانی، چه خوش‌تیپ شدی؟» کلام کودکانه پوریا را جدی نمی‌گیرم. دستش را می‌گیرم و می‌زنیم بیرون. هوا سنگین است. ماشینی از مقابل می‌آید. باید متوجه پوریا باشم که کمی کنار بکشد ولی...

دوچشم، پر از نگاه، پر از تحسین، آنجاست، از پشت شیشه مات ماشین برق می‌زند انگار؛ عرق می‌کنم. ولی تنم سرد می‌شود. یاد چشم‌های تو می‌افتم. یادم نمی‌آید تازگی‌ها برقش را دیده باشم!

می‌پیچم به راسته خیابان اصلی. عضلاتم را سفت فشرده‌ام. به جای ویترین فروشگاه‌ها، رد نگاه‌های پرعطش مرا درگیر کرده! می‌خواهم تفسیری برای هر نگاه پیدا کنم. ولی از ذهن آشفته و سرگردانم، کاری ساخته نیست.

بی‌هدف پا به فروشگاه مدرنی می‌گذارم. یکی ـ دو بار به آن جا آمده‌ام تا به حال. فروشنده کرنش کنان، دور و برم، پروانه می‌شود. یادم نمی‌آید دفعات قبل، محل به من گذاشته باشد! تند و تند لباس‌ها را روی پیشخوان می‌ریزد و گستاخ و بی‌ابا حرف می‌زند؛ از هیکل و ظرافت و سلیقه و... من.

از خفقان مغازه بیرون می‌زنم. بارش قطرات عرق را به وضوح حس می‌کنم. حال بدی دارم. شال سرم را کمی می‌دهم جلو و دسته‌ای مو را می‌سپارم به پناهش. مرتب با دسته کیفم که روی شانه‌ام بی‌تابی می‌کند، درگیرم.

«مامان آیس‌پک. آیس‌پک. بریم؟ بریم دیگه.»

وارد می‌شویم. از در و دیوار «چشم» می‌بارد. عصبی می‌شوم. موزیک تندی فضا را آزار می‌دهد. از این که پوریا با من است، حس خوبی دارم. ولی، یک آن تو را می‌بینم که سرت را فرو برده‌ای در روزنامه؛ کنارت می‌نشینم و چای را برمی‌دارم تا بدهم دستت. با یک دست روزنامه را می‌گیری و فنجان را بدون این که زحمت نگاه کردن به من یا خودت بدهی به دهانت نزدیک می‌کنی... این دو ـ سه ساله، نگاهت همراهت نیست، با من هم نیست؟ ـ یعنی برای دیگری‌ست؟

فکرش، تمام وجودم را می‌لرزاند! «نه! مهران، مرد زندگی‌ست. مرد مهربانی‌هاست. مرد است اما»...

فروشنده می‌گوید: «حتماً از این مدل جدید خوشتون میاد. هم خوش‌سلیقه‌اید هم شیک‌پوش. هم خوش‌پوش! اینو ببینین. انگار برای تن شما دوخته شده. چش نزنم یه پا مانکن‌اید...» مرد، بی‌توقف می‌گوید و سر تا پایم را با نگاه می‌بلعد.

حالت تهوع دست‌بردار نیست. این اسیری جدید را هم که سفارش مهتاب است، آن قدر به لباسم زده‌ام که سرگیجه گرفته‌ام از تندی‌اش! به پویا می‌نگرم. غرق کودکی‌ست. دستش را می‌فشارم و سرم را می‌اندازم پایین. گرمای مطبوعی از عرق دستش در رگم می‌دود. از خودم بدم می‌آید و...

ـ «اِ، مامان! داریم برمی‌گردیم خونه؟ مگه چی شده یهو؟!»

تقریباً، پوریا را دنبالم می‌کشانم. صدای اعتراضش را نمی‌شنوم. از هجوم تیغ نگاه‌هایی که تا مغز استخوانم فرو می‌رود، از دره‌ای پر از مارهای سمّی، از نیزه‌های زهری متلک‌ها، فرار می‌کنم. تا خانه؛ پوریا نفس‌نفس می‌زند و من هم.

دلم هوای خانه را می‌کند با تو، می‌خواهم باشی و برایت یک فنجان چای بریزم و کنارت بنشینم تا حرف بزنی. از پوریا بگوییم و بخندیم. می‌دانی چند سال است باهم بازار نرفته‌ایم؟ کار، اضافه کار، اجاره خانه، اقساط معوقه...

می‌دانم، اما به قول مادرجان، اینها همه برای یک لحظه باهم بودن است! و تو...

... آن جا، کنار آینه، نگاهم می‌کنی ـ حتی از پشت چوبی قاب؛ کاش می‌توانستم پشت عکس برایت بنویسم که: مرا ببین. مثل همان روزهایی که جوان‌تر بودم. کاش باشی تا به تو بگویم که دوست دارم تک تک لک‌های پوستم را، چروک زیر چشمم را ببینی و نگاهم کنی تا دل‌تنگ چشم‌هایت نشوم. قاب را برمی‌گردانم. غرق نگاه نافذت می‌شوم. مهربانی از چشمانت تا عمق استخوانم می‌پیچد. آرام می‌گیرم.

از نگاهت، می‌روم تا آینه؛ من، آن جایم. توی آینه، «هستم». مانتو را مچاله می‌کنم و پرتش می‌کنم تا از تعفن زهری که به آن آغشته است، رها شوم. صورتم را زیر شیر آب جان می‌گیرد و از نقاب پوشالی رنگ و لعاب راحت می‌شود. حالا باید به رنگ و بوی تو نقشش کنم... هوا تب‌دار نیست. زیر کتری را روشن می‌کنم. چیزی به آمدنت نمانده.

داستان بلند ایرانی

قسمت بیست و پنجم





پاپیچ

به قلم:
محمود اکبرزاده

در شماره‌های قبل – و پیش از عید – خواندید که؛ قدیر پسر بزرگ یکی از پهلوانان تهران قدیم – در دوره کلاه مخملی‌ها و کافه‌ها و ضامن‌دارها – می‌باشد، خود نیز جزو لوطی‌ها و جوانمردان معروف تهران و خصوصاً منطقه‌ای است که در آنجا زندگی می‌کند. قدیر که پس از مرگ پدرش «پهلوان نعمت» در منطقه و محله زندگی‌اش دارای محبوبیت زیادی می‌باشد، عاشق دختری زیبا به نام «پری» است. پری که دختر یکی از پهلوانان پیشکسوت به نام «پهلوان اکبر» می‌باشد نیز دلباخته و دلداده قدیر است و به همین خاطر چند سال پای او نشسته. در عین حال «قدیر» صاحب یک دشمن قسم خورده به نام «سلیم خان» می‌باشد؛ سلیم که جزو گنده لات‌های محله است و برای خودش نوچه‌های فراوانی دارد، دست به هر گونه خلافی می‌زند؛ از باجگیری تا دعوا راه انداختن و کتک زدن افراد ضعیف و چاقوکشی و ناموس بازی و... و...، به همین دلیل قدیر بارها و بارها با سلیم درگیر شده و حتی مرتبه آخر [که سلیم قصد مزاحمت برای پری را داشت] قدیر تحقیرآمیزترین برخوردی را که با یک «جاهل کلاه مخملی» می‌توان داشت با او انجام داد؛ یعنی وسط بازارچه و زیرگذر «اکبر پاسبان» نصف سبیل سلیم را تراشید! همان روز سلیم قسم خورد که؛ «قدیر کاری می‌کنم حیثیتت بره...، مرد نیستم اگه نقره داغت نکنم...»! در همان روزها بود که پهلوون اکبر – پدر پری – قدیر را به خانه‌اش خواست و گفت: «اگر پری‌رو می‌خوای، باید چله‌نشینی کنی... باید چهل روز سرت‌رو بندازی پایین؛ دعوا موقوف... دواخوری موقوف... بالای کسی در آمدن موقوف... حتی اگر به ناموست گیر دادن، باید سرت‌رو بندازی پایین... قبوله؟» و قدیر که نه فقط به خاطر عشق پری، که برای امتحان کردن خودش هم بود، چله‌نشینی پهلوون اکبر را پذیرفت!

از فردای آن روز و موقعی که «سلیم خطر» از ماجرای چله‌نشینی قدیر باخبر شد، هر کجا که رسید قدیر را به تمسخر کشید، یک بار «پری» وارد قهوه‌خانه شد و نگذاشت «سلیم» سبیل نامزدش را بزند، مرتبه بعدی امیرعلی – برادر کوچکتر قدیر که برای ادامه تحصیل به خارج رفته بود و توسط رجب گاریچی از ماجرا باخبر شده بود – به ایران برگشت و با سلیم درگیر شد و... اما سلیم وقتی شنید «امیرعلی» با خواهرش «توران» دوست شده و آنها عاشق هم هستند، نقشه جدیدی کشید و امیرعلی را به کافه برد و...، اما قاسم طلا که عاشق توران بود جشن کافه را به هم ریخت، امیرعلی به خانه رفت و قدیر را تهدید کرد و...

و اینک ادامه داستان

از صبح خروسخوان همه مردم محله از خانه‌ها زدند بیرون؛ انگار بین نیمه شب تا سر بیرون آوردن خورشید از پشت کوه، خبرهای دیشب، مثل باد پاییزی لا به لای پسکوچه‌ها دویده و به گوش مردم رسیده بود؛ از حکایت «قرار ملاقات» امیرعلی و توران در محله سنگلاخ، تا بساط دواخوری «سلیم و امیرعلی» در کافه کریستال... تا رجزخوانی و پرده‌دری‌های «قاسم طلا» و کتکی که از «بپاهای» کافه خورده بود و... و از همه مهمتر خبر خط و نشان کشیدن پسر کوچک پهلوون نعمت، برای برادر بزرگ؛ قدیر هرگز نفهمید که خبرهای آن شب در خانه «مرشد ذبیح» چگونه از چاردیواری خانه به بیرون درز کرد؛ همانطور که هیچکس متوجه «اصغر کفتر دزد» نشد که آن شب روی بام خانه همسایه دیوار به دیوار «مرشد» کز کرده و منتظر بود تا «سهله» پر از کبوتر همسایه را خالی کند! اصغر کفتر دزد همان شب در «شیره کشخانه» شعبون خان قصه «شاخ و شانه کشیدن امیرعلی برای آق قدیر» را به «مجلس نشینان نگاری» گفت و آنها نیز شبانه همه شهر را از این خبر پر کردند: «پسر کوچیکه پهلوون نعمت می‌خواد تو روی «داداش قدیرش» وایسه!

اینطوری بود که خبرها دهان به دهان چرخید و همه محله پر شد از حکایت خط و نشان کشیدن امیرعلی برای خان داداش!

اما اصل قصه چیز دیگری بود؛ آخر شب آن شب که امیرعلی مست و لا یعقل به خانه مرشد رفت، سلیم هنوز خبردار نبود که «داماد آینده‌اش» چگونه تو روی قدیر ایستاده! سلیم خان آن شب کار واجب‌تری داشت؛ او که داخل کافه و توسط «قاسم طلا» «سنگ روی یخ» شده بود، همان شب به دو علت تصمیم گرفت قاسم را از «طلا بودن» پشیمان کند! اول به این خاطر که رسم «گنده لات‌های کلاه مخملی» همین چیزی بود که سلیم به «عزت دیوونه» و جمشید کلاغ گفت: «اگر امروز که یک ریغویی مثل قاسم به لباس ما رنگ زرد می‌پاشه!! سکوت کنم و هیچی نگم، از فردا، شب به شب یکی از این جوجه لات‌های مانتیگول پوش هوس می‌کنند برن داخل یک کافه و بعد هیکل سلیم‌رو بکنند توی نجاست و در بیارن و به همه بگن؛ سلیم خان‌رو بردیم گلابگیری! پس باید این بچه پررو را که خودم «طلاییش» کرده بودم، همچین ادبش کنم که خبرش توی هشت ناحیه تهرون بپیچه!

این دلیل اول سلیم بود. دلیل دومش که می‌خواست قاسم را سر جایش بنشاند اما، چیزی بود که دوست نداشت کسی بشنود و فقط خودش از آن خبر داشت؛ «در همه این هفت، هشت سال که قاسم نوچه و سفره‌نشین من بوده، خلاف‌هایی کردم که فقط این ناکس می‌دونه؛ از جابجا کردن صد کیلو صد کیلو تریاک بگیر، تا خالی کردن خونه رییس کلانتری پاچنار...، از دزدیدن اسلحه «استوار مروت» بگیر تا اون چند نفری که سرشون‌رو زیر آب کردم...، اگه این طلای بدلی فقط لب تر کنه و یکی از این خلافهارو به زبون بیاره... اون وقت تا موقعی که ریق رحمت‌رو سر بکشم باید آب خنک قصر رو بخورم...»

سلیم خان اینها را که با خود فکر کرد تصمیمش را گرفت و به نوچه‌هایش گفت:

– جمشید... عزت... کمال؛ تا مستی از کله «قاسم طلا» نپریده، طناب پیچش کنین و ببرینش توی «گاراژ» دروازه قزوین تا بیام و بهتون بگم باید چیکار کنین...

نوچه‌های سلیم خان که خوب می‌دانستند اگر «قاسم طلا» هوشیار شود با نوک ضامن‌دارش، به جای سه نفر، سی نفر را هم حریف خواهد بود، هر طور بود کت و کول قاسم را با طناب بستند و او را انداختند توی صندوق عقب «رامبلر» و پر گاز رفتند تا منطقه «دروازه قزوین» که آن زمان «جنوبی‌ترین منطقه تهران بود. قاسم تازه هوشیاری‌اش را به دست آورده و الکل از مغزش پریده بود که «سلیم خان» از راه رسید و وارد گاراژ شد و رسیده و نرسیده، سیلی سنگینی توی صورت محبوب‌ترین نوچه‌اش کوبید و گفت:

ـ امشب بلبل شده بودی «قاسم طلا»؟ رفته بودی بالای سن و آواز می‌خوندی، تو بمیری اگه یک «مینی‌ژوپ» هم پات می‌کردی، همه فکر می‌کردن «مهوش» اون بالا داره «قیر و قمبیله» میاد!

نوچه‌های سلیم زدند زیر خنده. قاسم اما [که در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید سلیم چه نقشه‌ای برایش کشیده] با این تصور که مثل چند مرتبه دیگر با چند چک و لگد از او پذیرایی می‌شود، دوباره پررو بازی در آورد:

ـ آره سلیم خان... راست می‌گی...، شاید من مینی‌ژوپ می‌پوشیدم می‌شدم «مهوش خواننده...» اما خدا وکیلی شما امشب بدون اینکه مینی‌ژوپ پات کنی، از «نادیا»ی رقاصه هم قشنگتر واسه امیرعلی خوش رقصی می‌کردی و... حرفش تمام نشده بود که سلیم خان برگشت و چنان با «کُنده زانو» کوبید توی

صورت قاسم که صدای «قرچ قوروچ» شکستن دماغ قاسم به گوش همه رسید. بعد هم چنگ زد و موهای قاسم را گرفت و فریاد کشید:

ـ پس واسه من دم درآوردی آره...؟ یادت رفته موقعی که توی کافه‌های لاله‌زار «ته مونده‌خور» استکان مشتری‌ها بودی و شب‌ها توی جوب می‌خوابیدی کی جمعت کرد...؟ یادت رفته بچه‌های خیابون «عباس خاکی» بهت لقب «قاسم حلبی» داده بودند و این من بودم که کردمت «قاسم طلا»؟ حرف بزن حروم‌لقمه... حالا واسه من شاخ و شونه می‌کشی نفله؟

چرا عین جغد زل زدی به من... بهت میگم جواب بده حیوون...

سلیم خان این را گفت و با پشت دست [و با نگین برجسته انگشتر «باباقوری»اش] چنان کوبید توی صورت قاسم که لبش پاره شد و قاسم به حرف آمد:

ـ نه... یادم نرفته سلیم خان... یادم نرفته هر جا قرار بود «کتک کاری» کنیم و می‌ترسیدی از پس طرف برنیای، منو می‌کردی گوشت دم توپ!

یادم نرفته هر وقت می‌رفتیم زاهدان و تریاک می‌آوردیم، منو می‌نشوندی پشت فرمون و خودت با ماشین عقبی می‌آمدی که اگه گیر افتادم [مثل اون دفعه که هشت ماه حبس کشیدم] پای شما وسط کشیده نشه! آره سلیم خان... یادم نرفته هر جا می‌رفتیم قمار می‌کردیم و اگه شما روی باخت بودی، من باید کاری می‌کردم که بسوزم و پولهام بیاد جلوی شما، چون افت داشت که خلق‌الله بگن «سلیم خطر» باخته...! آره سلیم خان... من هیچ کدام اینها را یادم نرفته... یادم نرفته که فقط واسه خوردن یک لقمه نون سر سفره‌ات، باید هزار جور مجیزت رو می‌گفتم... من هیچی رو یادم نرفته سلیم خان... اونی که بعضی چیزها رو یادش رفته شمایی... شمایی که یادت رفته هر جا کسی رو «خط‌خطی» می‌کردی، من «جورأت» را می‌کشیدم و شب می‌خوابیدم توی کلانتری، فقط واسه اینکه خرم می‌کردی و می‌گفتی توران مال توئه... اون وقت امشب غیرت و مردونگیت رو دیدم که چطوری از آبجیت واسه «داداش قدیر» تعریف می‌کردی که آب از لک و لوچه پسره راه افتاده بود و...

سلیم دیوانه شد یکمرتبه، دست انداخت دور کمرش و کمربند «قلاب گاوی»اش را با یک حرکت تند و سریع بیرون کشید و آنقدر به سر و صورت قاسم شلاق کوبید تا بالاخره کمربند پاره شد و قلابش در دست سلیم ماند تا از زدن نوچه‌اش دست بردارد... سپس در حالی که تمام صورت یک نفرشان پر از عرق و صورت دیگری پر از خون بود، سلیم نفس نفس زنان گفت:

ـ به چی داری می‌خندی نکبت...

قاسم طلا که حالا چهره‌اش به خاطر خون و کبودی شناخته نمی‌شد، در حالی که سعی می‌کرد درد را در صورتش پنهان کند، پوزخند زد و گفت:

ـ یاد منوچ افتادم آقا سلیم... «منوچ دربه‌در» رو می‌گم... یاد اون روز افتادم که وقتی شنیدی رفته و «مرید» آق‌قدیر شده، بعد از اینکه حسابی مشت و مال‌اش دادی و ازش پرسیدی: «حالا آدم شدی یا نه؟» یادت هست منوچ چیکار کرد؟ الان یادت می‌ندازم...

قاسم این را گفت و آب دهانش را که پر از خون بود، تف کرد توی صورت سلیم خان و پر صدا خندید... خندید و قهقهه زد و ادامه داد:

ـ یادت اومد سلیم خان... منوچ هم همین کار رو کرد... اما خدا وکیلی آب دهن من خیلی غلیظ‌تر بود... درست میگم اوستا...

خون جلوی چشمان سلیم را گرفته بود. حالا اگر تردیدی هم برای انجام نقشه‌اش داشت، از فرط تنفر تردید را کنار گذاشت و با خونسردی دستمال یزدی‌اش را از جیب بیرون آورد و آب دهان قاسم را از صورتش پاک کرد و سپس روبروی قاسم که طناب پیچ بود ایستاد و پرسید:

ـ خیلی دوست داری بزنمت قاسم... نه؟ خیلی طالبی زخم تیزی‌ام رو بنشونم توی صورتت تا فردا راه بیفتی توی شهر و «جاربزنی» و بگی، «سلیم خان منو زده...» نه؟ ولی اشتب می‌کنی قاسم جون... اگه فکر کردی میزنمت که فردا «گنده‌بشی» واسم در کنی، خیط کاشتی... نه طلای عزیز... من نمیزنمت... اما همون کاری رو باهات می‌کنم که خودت گفتی...

رنگ صورت قاسم زرد شد، آنقدر «اوستا سلیم» را می‌شناخت که بداند وقتی نگاهش اینطوری می‌شود، حرفی را که زده انجام می‌دهد:

ـ بی‌خیال اوستا... جان مولا از این شوخی‌ها نکن... ما یه غلطی کردیم سلیم خان... اصلاً گوه خوردم... خوب شد؟ ما نوکرتیم سلیم خان!

سلیم خان خندید: «غلط که کردی... نوکرم هم که هستی، یا لابد فکر کردی راستی راستی شوهر خواهرم هستی؟! اما زبونت رو می‌برم [و سپس ضامن‌دار را به طرف عزت گرفت و ادامه داد]: نوک زبونش رو به اندازه یک بند انگشت ببر و بیار بگذار کف دست من که می‌خوام بندازم گردنم تا عبرت بقیه بشه!

عزت بی‌اختیار لرزید: «من...؟ بی‌خیال سلیم خان... بگو بچه‌ها این کار رو بکنند... قاسم بود که وقتی خونه‌ام آتیش گرفت و من نبودم، خودش رو زد تو دل آتیش و پسر چهار ساله‌ام رو نجات داد... نه سلیم خان... از من نخواه این کار رو بکنم...

سلیم که انگار آن شب روحش را به ابلیس فروخته بود، ضامن چاقو را فشار داد و تیزی با صدای «چیلیک» بیرون زد و سپس آرام آرام به طرف عزت راه افتاد و گفت: «چی گفتی؟ گفتی نه؟ ببینم جمشید... کمال، شما هم شنیدین یا من اشتباهی شنیدم؟ [چاقو را گرفت زیر شاهرگ عزت و ادامه داد] درست شنیدم یا غلط؟

نفس در سینه جمشید و کمال حبس شده بود، قاسم با وحشت نگاه می‌کرد و... که عزت با عجله گفت: «آره آره... اشتباه شنیدی سلیم خان... رو چشمم... زبونش رو می‌برم!

ادامه دارد

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

مردهای گوناگون با روحیات مختلف پا به زندگی‌ام گذاشتند و هر کدام بین شش ماه تا شش سال شوهرم بودند و رفتند و نوبت نفر بعدی شد و...، در طی همه این سالها و با تحمل همه رنجهایی که نصیبم می‌شد، فقط دو دلخوشی داشتم؛ اول اینکه خدا می‌داند هرگز گناه مرتکب نشدم، و دوم موفقیت فرزندانم بود؛ دخترم تحصیلات دانشگاهش را به پایان رساند و یک شغل آبرومند و پر درآمد پیدا کرد. بعد هم دست برادرش را گرفت و در همان جایی که مشغول بود برای یحیی نیز ـ که او هم دانشگاهش را تمام کرد ـ شغلی عالی پیدا کرد. دختر کوچکترم نازنین همین که نوزده سالش شد [او به لحاظ زیبایی به من رفته بود] بلافاصله با یک تاجر ثروتمند ازدواج کرد. حالا دیگر خیالم راحت بود که دوران راحتی و آسایشم شروع شده است؛ اما اشتباه می‌کردم؛ اولین بار همین «نازنین» بود که یاد خواهر و برادرش انداخت که من می‌توانم باعث ننگشان باشم؛

ـ مگه دیوونه‌ام مامان رو به عروسیم دعوت کنم؟ اگر یکی از مهمونها جز و شوهرهای صیغه‌ای مامان باشه چه جوابی به شوهرم بدم؟

آن دو نیز حرفش را قبول کردند و تا سر برگرداندم سه فرزندم را روبرویم دیدم که زل زدند توی صورتم و گفتند: «ما خجالت می‌کشیم که بگیم تو مادرمون هستی... تو یک بدکاره‌ای...»!

اولین بار که این جمله را از زبان فرزندانم شنیدم احساس کردم تمام دنیا را روی سرم کوبیده‌اند؛ باورم نمی‌شد جگر گوشه‌هایم [که من برای خوشبختی آنها به اینجا رسیدم] مرا فاحشه بخوانند! و بعد دلم شکست...؛ سه سال قبل که به اینجا آمدم هنوز آنقدر جوان بودم که باز هم بتوانم «زن صیغه‌ای» بشوم اما... اما... نمی‌دانم که می‌توانید منظورم را بفهمید یا نه؛ از روزی که احساس کردم برای سیر کردن شکم خودم باید زن صیغه‌ای شوم، از خودم متنفر شدم! اشتباه نکنید؛ من از اینکه زن صیغه‌ای یازده نفر بودم هرگز احساس شرم نمی‌کردم، چرا که هدفم خوشبختی بچه‌هایم بود، اما از وقتی که تصمیم گرفتم شکم خودم را سیر کنم دچار آن احساس شدم...! این بود که چند دست لباس برداشتم و به اینجا آمدم؛ در طول این سه سال، یلدا و یحیی و نازنین یک بار هم به من سر نزده‌اند و...

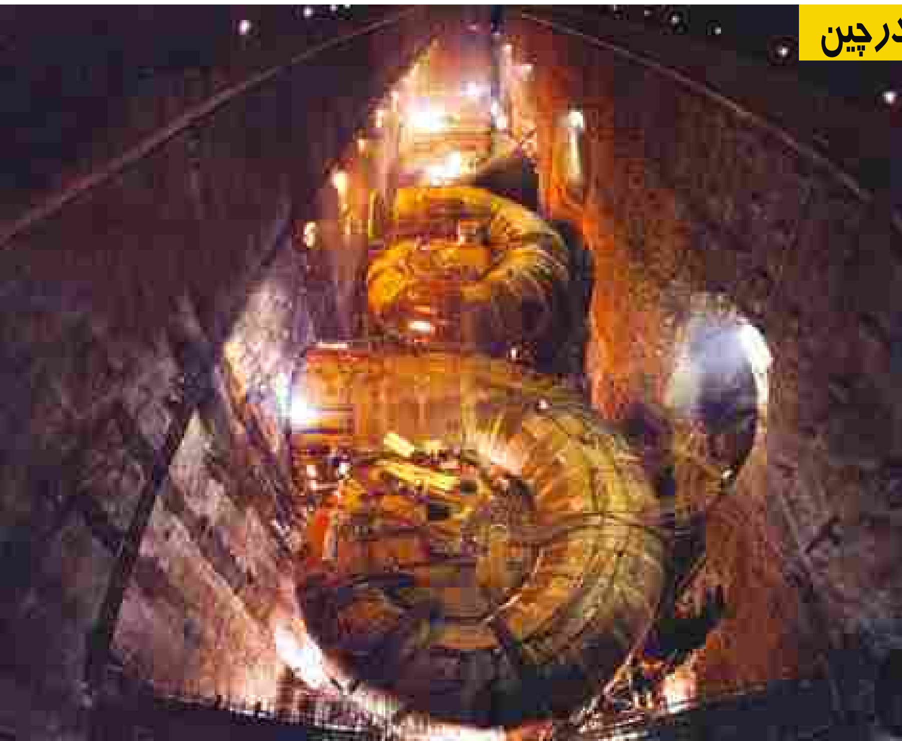
***

بانوی ۴۷ ساله‌ای که ۶۵ ساله نشان می‌داد حرفهایش را تمام کرد و تا دم در هم مرا مشایعت کرد و موقع خداحافظی گفت: «مهم نیست که بچه‌هام از من خجالت می‌کشن؛ آنچه برای من مهم است اینه که من از خدا خجالت نمی‌کشم...!»

***

از سرای سالمندان می‌زنم بیرون. هوای بهاری و روزهای نوروز می‌تواند همه ایرانیان را خوشحال کند. من اما؛ نمی‌دانم با این بغض لعنتی چه کنم!

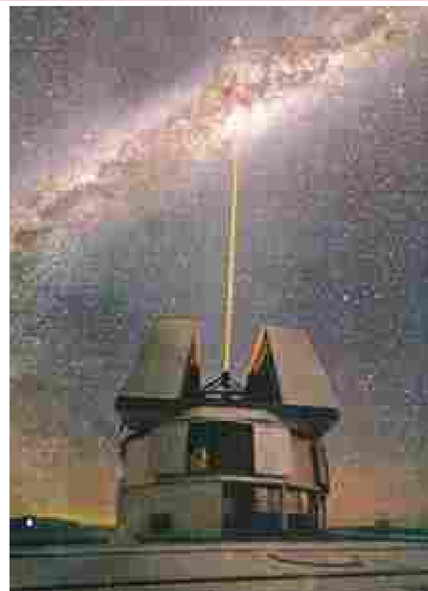
ویژه پیشرفت حیرت انگیز علم و صنعت در چین



توربین‌های شگفت انگیز

کشور چین طی دهه گذشته تقریباً به اندازه یک قرن در کشورهای غربی به پیشرفت‌های حیرت‌انگیز در علم و صنعت نائل آمده است. در واقع صنعت در چین تا قبل از دهه گذشته بیشتر جنبه‌های مینی‌مالیستی داشت و در مناطق مختلف صنعت و علم به صورت منطقه‌ای و یا شهری اداره می‌شد. اما پس از آن صنعت گران چینی و به خصوص اداره کنندگان اقتصاد متوجه شدند که کلید اصلی پیشرفت صنعتی به خصوص در قرن ۲۱ در ایجاد صنایع عظیم با اهداف بزرگ می‌باشد. تا بتوان با غرب رقابت کرد. چینی‌ها متوجه شدند تا زمانی که مانند غرب شرکت‌های بزرگ با اهداف بزرگ ایجاد نشود پیشرفت اساسی نخواهند داشت با این تفاوت که چینی‌ها صنعت دولتی را جانشین شرکت‌های بزرگ کردند تا با سرمایه‌داری محض مواجه نشوند. درست مانند توربین‌های عظیمی که در تصویر مشاهده می کنید این توربین‌های مارپیچ هر کدام تا ده و نیم متر عرض دارند و با استفاده از فشار قوی آب جریان برق را به مقدار زیاد در توربین‌ها ایجاد می‌نماید. ساخت توربین‌های مذکور در سال ۱۹۹۴ آغاز شد و قرار شد تا یک دهه بعد یعنی تا سال ۲۰۰۴ بهره‌برداری از آن امکان پذیر شود. اما پس از آغاز بهره‌برداری بود که چینی‌ها با واژه عظیم آشنا شدند چرا که توربین‌های یاد شده تا بیست و دو نیم میلیون ولت برق را توانستند ایجاد کنند که این امر باعث شد تا تولید انرژی برق در چین ناگهان ۱۰ درصد افزایش پیدا کند. ناگفته نماند که برای تکمیل صنایع فوق‌الذکر ۱/۳ میلیون چینی از مکان‌های زندگی خود مجبور به نقل مکان شدند.

نورافکنی برای آسمان



یکی دیگر از مواردی که چینی‌ها در آن به پیشرفت‌های خارق‌العاده‌ای نائل آمده‌اند علوم فضایی می‌باشد همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید روی بزرگترین رصدخانه چین برای اولین بار در تاریخ علوم فضایی در جهان نوعی نورافکن بیمی کار گذاشته شده که به شکل خارق‌العاده‌ای قابلیت عبور از جو و روشن ساختن کراتی هست که هدف رصد کردن می‌باشند. در حقیقت با چنین تکنیکی چینی‌ها قادر شدند که به غیر از کرات عظیم‌الجثه و متعلق به سیستم خورشیدی کرات و ماه‌های کوچک‌تر را هم مورد بررسی علمی قرار دهند. بر خلاف تصور بیم مذکور از نیروی برق زیادی استفاده نمی کند و سیستم روشن گری آن بیشتر شبیه به قدرت موجود در باطری‌های مادام‌العمر می‌باشد.

برای بهره‌برداری کامل رصدخانه فوق‌الذکر در ارتفاع ۲۶۰۰ متری از سطح دریا ساخته شده تا نورافکن فوق‌الذکر مشکل برخورد با قطرات بخار آب را نداشته باشد. و به آسانی در ارتفاع چندین میلیون کیلومتری هدف را در آسمان جهت بررسی روشن ساخته است.

فضانوردان چینی



و سرانجام بالاترین نشانه پیشرفت سریع و عظیم کشور چین در علم و صنعت همانا سفر فضایی فضانوردان چینی است که برای نخستین بار سوار بر سفینه ساخت چین به فضا اعزام شدند. برای این رشته هم چینی‌ها از سال ۲۰۰۳ یک آکادمی به نام آکادمی ساخت سفینه و فضانوردان ایجاد کردند که بسیار موفق بوده است. همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید فضانوردان چینی پس از سفر موفقیت آمیز خود به فضا مورد تشویق زمامداران کشور قرار گرفته‌اند. نکته جالب این که یکی از برنامه‌های آینده برای آکادمی همانا پیاده کردن چند فضانورد در سطح ماه است که چینی‌ها قصد دارند آن را با یک تکنولوژی فضایی جدید و کم هزینه انجام دهند.



پکن کوچک



ملاقات کنندگان از یک نمایشگاه در پکن پایتخت چین با طرحی عظیم و دقیق از شهر پکن مواجه شدند که با مقیاس یک هزارم تهیه و تکمیل شده بود. این طرح به قدری دقیق بود که بازدید کنندگانی که خود ساکن شهر پکن بودند با یک نگاه کوتاه خانه و آپارتمان مسکونی خود را در آن پیدا می‌کردند. در ماکت فوق‌الذکر همان گونه که در تصویر مشاهده می‌کنید حتی طرح‌های ساختمانی تمام نشده و یا در حال تعمیر هم نشان داده شده، جالب این که کانال‌های آبی هم دقیقاً مانند اصل آنها با آب روان نشان داده شده‌اند. ماکت مذکور در سال ۲۰۱۰ به پایان رسیدو برای تکمیل آن یک هزار دانشجوی دوره‌های کارشناسی‌ارشد و دکتری شرکت کرده بودند. از بخش‌هایی که برای بازدید کنندگان فوق‌العاده جالب توجه به نظر رسیده باید دهکده المپیک و مرکز مالی پکن را نام برد. حتی تحول تاریخی پکن طی ۶۰ سال گذشته یعنی از سال ۱۹۴۹ که انقلاب چین به پایان رسید. نمایش داده شده است تا باز دیدکنندگان با تحولات معجزه‌آسای پکن طی ۶ دهه گذشته آشنا شوند.

استقبال خارق‌العاده جوانان از رشته‌های صنعتی



یکی از دلایلی که چینی‌ها در پیشرفت در علم و صنعت خودشان با موفقیت فراوانی مواجه شده‌اند استقبال روزافزون جوانان چینی از رشته‌های علمی و صنعتی در دانشگاه‌های چین می‌باشد در واقع همین استقبال باعث شده تا در بررسی‌ای که یونسکو از آینده صنعت جهان به عمل آورده چین تا سال ۲۰۲۰ به عنوان یگانه قدرت صنعتی جهان شناسایی شود. در حال حاضر ۲۵ میلیون دانشجوی چینی در رشته‌های علمی و صنعتی در سطح بالا در حال تحصیل می‌باشند. ضمن آن که رشد اقتصادی چین هم به همین دلیل افزایش ۱/۵ درصدی را نشان داده است که برای کشوری که بیش از یک و نیم میلیارد جمعیت دارد چنین رشدی معجزه‌آسا تلقی می‌شود. در تصویر فارغ‌التحصیلان چینی را مشاهده می‌کنید که دوره‌های بسیار مشکل را به پایان رسانده و آماده شروع فعالیت‌های عملی خود شده‌اند.



ضمن آن که دولت چین برخی از فارغ‌التحصیلان را که از قابلیت بالایی برخوردار می‌باشند جهت تکمیل تحصیلات عالیه به دانشگاه‌های خوش نام و نشان در کشورهای غربی اعزام می‌کند. در تصویر دکتر شی یوگانگ را مشاهده می‌کنید که دولت چین او را برای دوره فوق دکتری به دانشگاه پرینستون در آمریکا اعزام کرده است.

تونل عظیم صنعتی



یکی دیگر از گام‌های بزرگ چینی‌ها همان گونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید یک تونل عظیم‌الجثه صنعتی است که کار روی آن آغاز شده است. تونل فوق‌الذکر زمانی که تکمیل شود به طول یکصد و نود و پنج متر خواهد بود ضمن این که به طور متوسط عرض آن شش متر در نظر گرفته شده است. برای بخش‌های چرخان تونل در حدود ۱۰۰ تیغه تیتانیوم در نظر گرفته شده است که باعث می‌شود تونل برای صنایع مختلف کارایی داشته باشد. یکی از مهمترین صنایعی که این تونل دست ساز برای آن می‌تواند مطلوب واقع شود همانا طرح‌های مترو می‌باشد که در شهرهای مختلف چین با توجه به افزایش جمعیت باید ساخته شود. تونل فوق‌الذکر باعث می‌شود تا نیروی انسانی به آسانی در لابه‌لای صنایع در حال ساخت به حرکت درآید و از ایمنی کامل برخوردار باشد. مشکلات مربوط به ایمنی یکی از معظلات کارگران چینی بود که در واقع تونل فوق‌الذکر برای حل چنین مشکلاتی طراحی شده است. ضمن آن که نقل و انتقال مواد زائد نیز در این تونل‌ها به راحتی روی ریل‌های کار گذاشته شده به انجام می‌رسد. تونل‌های صنعتی یکی از بزرگترین پروژه‌های چینی‌هاست که روی آن حساب می‌شود.

عقل درختی است که میوه آن راستی است

● ابوالعلا معری

طلاق به خاطر سریال

چندی پیش زن جوانی که مقابل قاضی دادگاه شعبه ۲۶۸ خانواده قرار گرفته بود گفت: دو هفته پیش در حالی که سرگرم تماشای یکی از سریال‌های تلویزیونی ماهواره‌ای بودم، همسرم از سر کار به خانه باز گشت. او بعد از عوض کردن لباس‌هایش به حمام رفت و درست زمانی که فیلم به جای حساسش نزدیک شده بود، مرا صدا زد و از من یک قالب صابون خواست تا دست‌هایش را بشوید. من کمی به درخواست همسرم بی‌توجهی کردم و همین مسأله موجب شد او عصبانی شود. زن جوان در ادامه افزود: همسرم با عصبانیت مقابل تلویزیون قرار گرفت و از من خواست تا به او یک قالب صابون بدهم. من هم که از رفتار همسرم ناراحت شده بودم دیگر با او صحبت نکردم و همین اتفاق موجب شد تا در طول مدت کوتاهی چندین بار با هم مشکل پیدا کنیم و اختلافمان شدیدتر شود. ما با هم در طول چند سال زندگی مشترک هیچ مشکلی نداشتیم و با خوبی و خوشی زندگی می‌کردیم ولی انگار سریال‌های ماهواره‌ای بهانه‌ای بود برای اینکه من و همسرم متوجه شویم که با هم مشکل داریم و حالا چون تحمل این شرایط برایمان ممکن نیست، می‌خواهیم به صورت توافقی از یکدیگر جدا شویم. در ادامه مرد جوان گفت: ما بارها بر سر مسایل مختلف با هم جر و بحث می‌کردیم. اما همدیگر را تحمل می‌کردیم و حالا متوجه شدم که همسرم به دیدن سریال‌های ماهواره‌ای بیشتر از نیازهای من اهمیت می‌دهد. بنابراین ما هر دو نفر به این نتیجه رسیدیم که از همدیگر جدا شویم. در پایان رییس دادگاه خانواده پس از شنیدن اظهارات زوج جوان، دستور اجرای حکم به جدایی آنها را صادر کرد.

قبر داماد توقیف شد

زن میانسالی با مراجعه به دادگاه مهریه خود را به اجرا گذاشت اما وقتی همسرش مدعی شد مالی ندارد تا مهریه وی را پرداخت کند. از قاضی دادگاه خواست قبرش را توقیف کند.

چندی پیش زن میانسالی با مراجعه به دادگاه خانواده گفت: ۱۴ سال از زندگی زناشویی ما می‌گذرد و از همان آغاز زندگی متوجه شدم همسرم مرد زندگی نیست و از فوق‌العاده خسیس است و از پرداخت خرجی به من امتناع می‌کند. البته چند بار خواستم از او به دادگاه خانواده شکایت کنم. اما خانواده‌ام مانع شد آنها با پرداخت پول و کمک‌های دیگر مرا به ادامه زندگی تشویق می‌کردند حال در شرایطی که بچه‌هایم بزرگ شده‌اند و به مدرسه می‌روند و نیاز به پول توجیبی دارند، همسرم از دادن خرجی به آنها امتناع می‌کند و حالا مدتی است پدرم فوت کرده و پولی که خانواده‌ام به من می‌دادند قطع شده است و با این وضعیت زندگی برایم مقدور نیست، بنابراین تصمیم گرفتم برای جبران همه زجری که کشیدم مهریه‌ام را که ۵۰ سکه طلا است به اجرا بگذارم.

پس از اظهارات زن میانسال همسرش که در دادگاه حضور داشت گفت: من مالی برای پرداخت مهریه همسرم ندارم و از قاضی خواست تا مهریه وی را قسط‌بندی کند. زن که مدرکی برای اثبات حرفهایش نداشت این بار مدعی شد همسرش یک قطعه قبر برای خودش خریده است وی با ارائه آدرس و مشخصات قبر از قاضی خواست تا دستور توقیف آن را صادر کند. هر چند مرد اصرار داشت همسرش از شکایت خود صرف نظر کند و به ادامه زندگی فکر کند. اما زن شاکی همچنان بر خواسته خود تأکید داشت و از قاضی خواست تا قبر شوهرش را در ازای مطالبه نفقه و مهریه‌اش توقیف کند.

سقوط یک فرشته از طبقه دهم



یک دختربچه ۵ ساله چینی پس از سقوط از پنجره طبقه دهم یک آپارتمان به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا کرد.

این دختربچه که «زایکسو» نام دارد پس از سقوط از این آپارتمان در شهر «چونگ کینگ» چین جان سالم به در برد و فقط بدنش کمی زخمی شد. این کودک خوش‌شانس پس از افتادن روی زمین با یک سایبان برخورد کرد و همین سایبان سبب شد تا از مرگ حتمی نجات یابد. یکی از عابران پیاده که شاهد این حادثه بود گفت: در ابتدا تصور کردم یک عروسک از پنجره ساختمان سقوط کرده است، اما بعد صدای اصابت آن را با سایبان شنیدم و متوجه شدم یک کودک است.

وی در ادامه گفت: کسانی که در نزدیکی محل حادثه بودند تصور نمی‌کردند کودک زنده مانده باشد، اما ناگهان صدای گریه او شنیده شد و یکی از همسایه ها نردبانی آورد تا کودک را نجات دهد. مرد جوان پس از بالا رفتن از نردبان در نهایت شگفتی کودک را دید که نشسته است و گریه می‌کند و مادرش را صدا می‌زند.

قبل از رفتن به باغ وحش بخوانید



مرد جوانی که دچار اختلالات ذهنی بوده و در قفس یک خرس چهار ساله مورد حمله شدید حیوان قرار گرفته بود از بیمارستان مرخص شد.

این مرد جوان چندی پیش در پارک خرس‌های سوئیس در حال گردش بود که از لحظه‌ای غفلت همراهان و گارد این پارک استفاده کرد و به محوطه زندگی یک خرس بزرگ پا گذاشت. این خرس اروپایی که «فین» نام داشت با دیدن این جوان لحظه‌ای درنگ نکرد و او را همچون عروسکی به دندان گرفت و مرتب به زمین کوبید. دقایقی بعد در حالی که بازدیدکنندگان و مسؤولان این پارک به شدت نگران این مرد بودند بالاخره مأموران پلیس وارد عمل شدند و با شلیک گلوله بیهوشی به این خرس، نیروهای امدادی بلافاصله وارد محوطه شدند و او را که از ناحیه پا و سرش به شدت مجروح شده بود، با بدنی خون‌آلود به بیمارستان انتقال دادند این مرد جوان با وجود جراحات عمیق ناشی از دندان‌های بسیار تیز این خرس، پس از مدتی معالجه و درمان از بیمارستان مرخص شد.

یک نفر آلمانی‌ها را سر کار گذاشت



مأموران آتش‌نشانی آلمان بعد از یک ساعت تلاش روی رودخانه یخی خود را به یک قوی سیاه‌رنگ که تصور می‌کردند گرفتار یخ‌زدگی شده است رساندند اما با یک پرنده پلاستیکی روبرو شدند و تمام زحماتشان بیهوده شد. چندی پیش، چند رهگذر با مشاهده قوی سیاه رنگی که به تصورشان در آب‌های یخ‌زده یک دریاچه مصنوعی در پارک گرفتار شده است، فوراً با مأموران امداد تماس گرفته و از آنها برای نجات این حیوان درخواست کمک کردند بدین ترتیب ۲۵ مأمور آتش‌نشانی برای نجات قو که تاریکی هوا سبب می‌شد محل دقیق گرفتار شدنش به درستی دیده نشود دست به کار شدند و از روی آب‌های یخ زده که احتمال شکستن آن وجود داشت گذشتند و بالاخره خود را به این حیوان رساندند. اما با رسیدن به قوی سیاه‌رنگ آتش‌نشانان متوجه شدند که این حیوان پلاستیکی بوده و احتمالاً کسی با آنها شوخی کرده است.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

مواد مفید برای رشد موها

متخصصان پوست و مو تاکید دارند رژیم غذایی نقش بسیار موثری در حفظ سلامت موها ایفا می کند. موهای هر فرد در حالت طبیعی ماهیانه ۳ تا ۳/۵ سانتیمتر رشد می کند و کلید اصلی رشد موی جدید، پوست و یا رشد ناخن‌ها منوط به تغذیه صحیح و سالم است. اگر تغذیه شما سالم باشد، سلول‌های سالم و قوی‌تری در سراسر بدن تولید خواهد شد.

در این مقاله فهرستی عنوان شده که موجب افزایش و تقویت رشد موها می‌شوند. این مواد غذایی عبارتند از:

ـ ماهی سالمون (آزاد): این غذای دریایی سرشار از اسید چرب امگا ۳، پروتیین، ویتامین ب ۱۲ و آهن است.

ـ سبزیجات با برگ‌های سبز تیره: اسفناج، بروکلی و برگ چغندر سرشار از ویتامین‌های آ و ث هستند که بدن به منظور ساختن چربی پوست به آنها نیاز دارد و سلامت مو را تضمین می کنند.

ـ حبوبات شامل لوبیا، عدس، نخود: این مواد غذایی نه تنها سرشار از پروتیین هستند، بلکه آهن، روی و بیوتین نیز در آنها یافت می‌شود که تمامی این مواد برای سلامت مو مفید هستند.

ـ آجیل یا مغزهای گیاهی: این دسته از مواد غذایی برای پرپشت شدن و درخشندگی مو لازم هستند. این مواد سرشار از سلنیوم هستند که برای سلامت پوست سر مفید است.

ـ گوشت مرغ: این مواد سرشار از پروتیین هستند که به‌طبع سلامت موها را تضمین می کند. کمبود پروتیین موجب شکنندگی و کم‌پشتی مویی می‌شود و کمبود شدید آن نتیجه‌ای جز ریزش مو و تغییر رنگ آن ندارد.

ـ تخم مرغ: سرشار از پروتیین است. همچنین بیوتین و ویتامین ب ۱۲ نیز به مقدار فراوان در آن یافت می‌شود.



ـ غلات سبوس‌دار: این مواد سرشار از آهن هستند.

ـ لبنیات کم چرب: این دسته از مواد به خصوص ماست و شیر کم چرب سرشار از کلسیم هستند که ماده معدنی حیاتی برای رشد مو می‌باشد.

ـ هویج: هویج بهترین منبع ویتامین آ بوده و برای سلامت پوست سر و قدرت بینایی مفید است.

پزشکان تاکید دارند که رژیم غذایی آشفته و نابسامان و غیرمغذی و همچنین کاهش وزن ناگهانی سلامت موها را به خطر انداخته و حتی می‌تواند موجب ریزش مو شود.

زالزالک داروی چاقی

تحقیقات نشان می‌دهد: زالزالک یک مکمل غذایی مقوی است و در تنظیم وزن، گلوکز خون و کاهش التهاب نقش بسیار زیادی دارد.

دکتر پیمان صفری گفت: بوته‌های جنگلی زالزالک با رنگ قرمز، روشن و تیره ارغوانی دارای طعم دلنشینی است و از این میوه به صورت خشک شده هم استفاده و از برخی قسمت‌های آن چای آماده می کنند.

وی تصریح کرد: این میوه به علت داشتن مقادیر بالایی از مواد آنتوسیانین بسیار مفید است از فشار اکسایشی نور خورشید حفظ می کند.

این متخصص تغذیه گفت: مصرف زالزالک بدن را از موقعیت‌های زیان آور مانند قرار گرفتن در معرض آلودگی و رادیکال‌های آزاد حفظ می کند. مصرف این میوه بر روی بیماری‌های مختلفی از سرطان گرفته تا چاقی اثر مثبت می گذارد و این اثر به دلیل خواص ضد التهابی ماده آنتوسیانین موجود در آن است به طوری که ثابت شده بسیاری از بیماری‌ها به دلیل التهاب‌های کنترل نشده‌ای است که دامن گیر ما می‌شود.

نخود فرنگی و داروی سفتی استخوان



یک متخصص تغذیه گفت: نخودفرنگی به دلیل داشتن پتاسیم برای نگهداری و حفظ سلامت استخوان‌ها کمک می کند.

بزرگمهر افزود: نخودفرنگی جزء حبوبات نیست بلکه جزء گروه سبزی‌ها است و نخودفرنگی تازه سرشار از ویتامین‌های گروه B، ویتامین C و پتاسیم است. نخودفرنگی نسبت به سایر سبزی‌های دیگر انرژی بالاتری دارد و دارای آب و فیبر فراوان است. واکنش‌های حیات بدن در مقابل آب صورت می‌گیرد، کاهش یک تا ۲ درصدی آب بدن موجب کاهش کارآیی ۱۰ تا ۲۰ درصدی افراد می‌شود و کسانی که نمی‌توانند زیاد آب مصرف کنند می‌توانند از سبزی‌ها به مقدار زیادی استفاده کنند تا آب بدن آنها تأمین شود.

این متخصص تغذیه افزود: از آنجایی که این ماده غذایی کالری کمی دارد، مصرف آن برای افرادی که قصد کاهش وزن دارند، مناسب است. نخودفرنگی غنی از فیبرهای غذایی است، به همین دلیل برای کسانی که از یبوست رنج می‌برند، مفید است.

بزرگمهر اضافه کرد: نخودفرنگی به دلیل داشتن پتاسیم برای نگهداری و حفظ سلامت استخوان‌ها اهمیت دارد و فولیک اسید و ویتامین‌های گروه B موجود در نخودفرنگی نیز برای ارتقای سلامت قلب و عروق افراد اهمیت دارد.

گاز شهری هنگام پخت کباب سرطان زاست

تغییر کاربری سیستم پخت کبابی‌ها باعث شده است تا پخت این غذای سنتی ایرانی به خوبی انجام نشده و برای مصرف کننده سرطان‌زا باشد.

جدیداً مد شده است که کبابی‌ها بساط منقل و ذغال را جمع کردند و از فر متصل به گاز شهری برای کباب کردن گوشت‌ها استفاده می کنند. این روش باعث می‌شود که گاز متان نیمسوز جایگزین گرمای ذغال شود و تولید این گاز اثرات نامطلوبی را بر روی سیستم بدنی افراد در پی خواهد داشت.

در طریقه این نوع پخت، شعله گاز اجاق آنها به رنگ ترکیبی آبی و زرد می‌سوزد و این شعله نشان از ترکیب متان نیمسوز با آنزیم‌های گوشت دارد که فوق‌العاده سرطان‌زا و خطرناک است و این آنزیم‌ها را تبدیل به دی‌متیل فنولوئیل از پایه‌های تحریک متاستاز سلول‌های بدن می‌نماید که همان سرطان بافت در بدن است. در این زمان اگر وسط کباب خود را نگاه کنید، می‌بینید اصلاً تغییر رنگ نداده و فقط بر اثر تماس با گرمای گاز متان به رنگ بنفش مایل به خاکستری می‌زند.

به همین دلیل تأکید می‌شود حتماً به کبابی‌هایی بروید که از ذغال برای کباب کردن گوشت‌های خود استفاده می‌نمایند، چون گرمای آتش ذغال همگن است و بدون ضرر گوشت را کباب می کند.

حقوق برابر برای بازده نابرابر، خود نابرابری است
● دکتر هرمز انصاری



مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۷۹)

سلسله هخامنشیان

خلاصه شماره‌های پیش: *در آخرین قسمت تاریخ تاراج سال پیش، یکی از روایت‌های داستان بردیا و گئوماتَ را تعریف کردم و گفتم که آتوسا در قصر شیرین به دیدار داریوش رفت و به او گفت کسی که بر ایران حکومت می‌کند، بردیا نیست و مُغی است به نام گئوماتَ. داریوش این تافرنس را برای تحقیق به هگمتانه فرستاد و چون حقیقت را دریافت، به جنگ گئوماتَ رفت و او را دستگیر کرد. گئوماتَ گور بردیا را به داریوش نشان داد و همه فهمیدند که گئومات بردیا را با دشنه کشته است. پس از این ماجرا بزرگان ایران داریوش را به پادشاهی برگزیدند. کمی بعد برای سرکوبی شورشیان رفت و آتوسا را جانشین خود و این تافرنس را حاکم پارس کرد اما این تافرنس دلباخته آتوسا شد. آتوسا گریخت و داریوش با این تافرنس جنگید و فرمود او را قطعه قطعه کردند. اینک دنباله تاریخ تاراج را بخوانید که گزیده‌ای از رویدادهای مهم روزگار داریوش است:*

کاخ پرسپولیس و جنگ با کارتاژ

یکی از کارهای مهم داریوش، ساختن کاخ پاسارگاد بود. او بهترین معماران جهان را استخدام کرد تا این ساختمان عظیم را بسازند و چون می‌دانست ساختن چنین کاخی چندین دهه طول خواهد کشید، به هر یک از استادکاران فرمان داد بیست شاگرد تربیت کنند تا پس از مرگ استادان، آن شاگردان بتوانند کار را ادامه بدهند. نوشته‌هایی که مورخان درباره این کاخ نوشته‌اند بسیار زیاد است که از تعریف کردن آنها چشم‌پوشی می‌کنم زیرا شاید برای برخی از شما دوستان خوبم کشش نداشته باشد پس به این بسنده می‌کنم که پاسارگاد موزه معماری و موزه ادیان سراسر جهان بود.

پس از این که داریوش از ماجرای این تافرنس آسوده شد، دوباره حکومت را به آتوسا سپرد تا به جنگ کارتاژی‌ها (فنیقی‌ها) برود. دولت کارتاژ همواره برای رفت و آمدِ کشتی‌های بازرگانی ایرانی مزاحمت‌هایی ایجاد می‌کرد و نمی‌گذاشت این کشتی‌ها آزادانه به مدیترانه بروند. داریوش نیروی دریایی خود را به فرماندهی شایسته به نام هیستاسپ سپرد و خودش نیز به سوی سوریه رفت تا از خشکی با کارتاژ بجنگند.

کارتاژ در مغرب لیبی بود و کبوجیه توانسته بود از راه لیبی به مصر بتازد و پیروز شود به همین دلیل داریوش فکر کرد از همان راه خواهد توانست کارتاژ را شکست بدهد. همچنین آریانداس را حاکم مصر کرد و از او خواست سپاهی برای حمله به کارتاژ فراهم کند. این آریانداس، یکی از یاران شش‌گانه‌ای بود که برای برانداختن گئومات به داریوش کمک کرد. آریانداس، مردان سیاه‌پوستِ کوش را استخدام کرد تا به کارتاژ بتازند. آنها مردمی بلند قامت و چهارشانه بودند که جامه و کفش نمی‌پوشیدند. کف پاهای آنها مانند سُم اسب سخت شده بود و هنگام دویدن، صدای پای اسب از آنها بلند می‌شد. کوشی‌ها بسیار جنگجو بودند و به طاعون سیاه شهرت داشتند زیرا هنگامی که به جایی حمله می‌کردند، مانند طاعون، همه را می‌کشتند.

کارتاژی‌ها که مردمی دریانورد بودند، نیروی زمینی نداشتند ضمناً گمان نمی‌کردند داریوش از راه خشکی بتواند خود را به کارتاژ برساند بنابراین هنگامی که نیروی زمینی داریوش به کارتاژ رسید، آنها کاملاً غافلگیر شدند و سه تن از بزرگان خود را برای مذاکره صلح پیش داریوش فرستادند. داریوش گفت: با سه شرط پیشنهاد صلح را می‌پذیرم: خسارت‌ها و هزینه‌های جنگ را به من بپردازید، نیروی دریایی کارتاژ از بین برود، فرمانروایی ایرانی به کارتاژ حکومت کند.

فرستادگان کارتاژی گفتند باید بروند و کمی فکر کنند. داریوش گفت: شما می‌خواهید وقت کُشی کنید تا سربازانی به دست بیاورید و با من بجنگید. اگر هم اکنون شرط‌های مرا نپذیرید، به کارتاژ خواهم تاخت و همه را از دم تیغ خواهم گذراند... شما را نیز خواهم کشت.

ناچار بزرگان کارتاژ شرط‌ها را پذیرفتند و داریوش بی‌هیچ جنگی کارتاژ را تسخیر کرد. اما داریوش در همه جنگ‌هایش به همین سادگی‌ها پیروز نشد. اکنون داستان یکی از جنگ‌های دشوار این پادشاه دانای هخامنشی را برای شما تعریف می‌کنم تا بدانید با چه فراز و نشیب‌ها و چه سختی‌هایی پیروز شد.

جنگجویان سیت

سیت‌ها دشت‌نشینانی بودند که بین رودخانه تانائیس (دُن) و ایس‌تر (دانوب) زندگی می‌کردند. آنها آریایی نژاد بودند و با کشاورزی و پرورش اسب روزگار می‌گذراندند و در آلاچیق‌های بزرگی که از چوب گز و نمد می‌ساختند، زندگی می‌کردند. نام امروزی خانه‌های آنها یورت است.

این قوم چندی پیش از به تخت نشستن داریوش از رود دانوب به سوی جنوب رفتند و سرزمین‌های مغرب دریای سیاه را تا تنگه بُسفور اشغال کردند و در کشورهای امپراتوری ایران که در مشرق این تنگه بودند، به غارتگری پرداختند. حاکمان محلی (ساتراپ‌ها) که ایرانی بودند، در برابر حمله سیت‌ها کاری از پیش نمی‌بردند. هر بار که قبایل سیت به یکی از شهرها می‌تاختند، همه جا را ویران و غارت می‌کردند. آنها از خشکی و دریا یورش می‌آوردند و چنان سریع بودند که مدافعان شهرها غافلگیر می‌شدند. این مردم از کودکی با سواری خو گرفته بودند و با این که برای اسب‌های خود رکاب نمی‌گذاشتند، به‌خوبی می‌تاختند و می‌توانستند روی اسب آکروبات بازی کنند. دریانوردان ماهری نیز بودند و با زورق‌هایی که از چوب سبک و پوست اسب می‌ساختند، به‌سرعت حمله می‌کردند و می‌گریختند. هیچ‌یک از کشتی‌های جنگی بزرگ هرگز نمی‌توانستند به گرد آنها برسند. در کرانه‌های دریای سیاه هیچ کس از دستبرد این دزدان دریایی در امان نبود.

داریوش به دریاسالار خودش، هیستاسپ فرمان داد با کشتی‌های جنگی با سیت‌ها مقابله کند ولی او موفقیتی به دست نیاورد زیرا همین که کشتی‌هایش را به سوی آنها می‌راند، در چشم برهم زدنی، ناپدید می‌شدند. هیستاسپ نتیجه کار خود را در نامه‌ای برای داریوش نوشت: «جنگ ما با راهزنان دریایی سیت، جنگ شمشیر است با پَرهای مرغ که با وزش باد به هر سو حرکت می‌کنند و ما هرچه با شمشیرهای خود به این پرها می‌زنیم، نمی‌توانیم آنها را دو نیم کنیم. چاره این است که مرغدانی را تسخیر کنیم تا پرهای مرغ نتوانند از آنجا خارج شوند».

داریوش با خواندن نامه هیستاسپ تصمیم گرفت با لشکری نیرومند به سوی کشور سیت برود. راهی را که او برای گذراندن سپاهش انتخاب کرد، مسیر آسیای صغیر بود که جاده‌ای شوسه داشت و برای حرکت دادن ارابه‌هایش مناسب بود. حاکمان محلی کنار جاده میزهای زیادی گذاشته بودند که پر از آب و غذا بود. کلمه میزبان برای نخستین بار در همین جنگ رایج شد و کسانی که کنار این میزها بودند و از سربازان پذیرایی می‌کردند، به میزبان معروف شدند. این ماجرای تاریخی نشان می‌دهد که ایرانیان در دو سه هزار سال پیش پشت میز غذا می‌خوردند و روی زمین نمی‌نشستند.

داریوش در بهار ۵۱۰ پیش از میلاد از سرزمین نسا (ماهیدشتِ کرمانشاه) به سوی آسیای صغیر و دریای مرمره حرکت کرد. با این که در برخی از جنگ‌ها زنان نیز شرکت می‌کردند، داریوش فرمان داده بود هیچ زنی حق ندارد در این لشکرکشی شرکت کند. کسی دلیل این فرمان داریوش را نمی‌داند. تاریخ‌نویسان نیز توضیح شفافی نداده‌اند و تنها نوشته‌اند که داریوش زنان را از همراهی کردن سپاه منع کرد و فرمود هر زنی که جامه سربازی بپوشد و جنگ‌افزار به دست بگیرد، بی‌درنگ کشته خواهد شد. کتزیاس توضیح کوتاهی داده و در کتابش نوشته است: چون آتوسا، زن داریوش به جنگ نرفت، داریوش زنان را از جنگیدن منع کرد تا بین زن خودش و زنان دیگر تبعیض نگذاشته باشد. باری... هنگامی که سپاه داریوش از نسا (ماهیدشت) حرکت کرد، دختری طبری به نام مهردخت که از مازندران برای پیدا کردن پدرش به نسا آمده بود، پس از این که از یافتن پدرش ناامید شد، جامه سربازی پوشید و شمشیری به کمر بست و با سپاهیان حرکت کرد. مورخان مصری معتقدند «پدر او یکی از دهقانان را کشته بود و از ترس مجازات به نسا گریخته بود. مهردخت که تنها فرزند او بود، دنبالش رفت

اما او را نیافت و چون راه‌ها ناامن بود، با سپاهیان داریوش همراه شد تا به طبرستان بر گردد». هر تزفلد این نظر را رد می کند و می گوید «راه‌ها در زمان داریوش ناامن نبودند بنابراین علت همراه شدن مهرداخت با سپاهیان، ناامنی راه‌ها نبوده است» من نیز با هر تزفلد موافقم زیرا به دلیل کار شجاعانه‌ای که مهرداخت کرد و بعداً آن را برای شما تعریف خواهم کرد، او دختر ترسویی نبود. نام مهرداخت را فراموش نکنید زیرا در این قصه ماجراهایی دارد.

زیگتی‌سیِ غول

جنگ داریوش با سیت‌ها یکی از دشوارترین و خونین‌ترین جنگ‌های داریوش بود که تاریخ‌نویسان همه جزئیات آن را نوشته‌اند. من مهم‌ترین بخش‌های آن را به شما نثار می کنم:

پس از این‌که داریوش به آسیای صغیر رسید، یونانی‌های آن منطقه به او کمک‌های زیادی کردند. توضیح می‌دهم که در آسیای صغیر دوازده شهر یونانی نشین، جزو امپراتوری بزرگ ایران بودند و هنگام لزوم، باید به ایران کمک می کردند. هنگامی که داریوش در آن منطقه خیمه زده بود تا سربازانش خستگی در کنند، روزبانان خبر آوردند که مرد بلند بالایی به نام زیگتی‌سیِ غول می‌خواهد داریوش را ببیند. داریوش رخصت داد و زیگتی‌سیِ غول به خیمه داریوش آمد. ایرانیان آن روزگار بلند قدترین و زیباترین مردم جهان بودند شاید به دلیل وفور نعمت و تغذیه خوب آنها بود. ایرانی‌ها از یونانی‌ها و سیت‌ها که اروپایی بودند، یک سروگردن بلندتر بودند درست برعکس امروز. باری... هنگامی که زیگتی‌سی وارد خیمه داریوش شد، قدش چنان بلند بود که داریوش بلندقد برای نگاه کردن به رخسار او باید سرش را بالا می گرفت. داریوش پرسید: ای زیگتی‌سیِ بلند قامت چرا می‌خواهی مرا ببینی؟

او باصدایی که به رعد می‌مانست، گفت: من یکی از مردم سیت هستم. یعنی همان کشوری که تو و سربازانت به جنگ آنها می‌روی... من از سیت گریخته‌ام و آمده‌ام به تو کمک کنم تا پیروز شوی و انتقام مرا از پادشاه سیت بگیری.

ـ مگر پادشاه سیت با تو چه کرده که حاضری برای گرفتن انتقام، به مردم کشورت خیانت کنی؟

ـ من به مردمم خیانت نمی‌کنم زیرا می‌دانم هنگامی که تو پیروز شوی، کاری می کنی که مردم سیت خوشبخت شوند. من آوازه تو را شنیده‌ام و می‌دانم ویرانگر نیستی و سیت را آبادتر خواهی کرد.

داریوش لبخندی زد و گفت: چگونه می‌خواهی مرا یاری کنی؟ با نیروی بازویم در میدان نبرد برایت خواهم جنگید. افزون بر این، به تو خواهم آموخت که سیت‌ها را چگونه شکست بدهی. من نقطه ضعف‌های سربازان سیت را می‌دانم.

ـ پذیرفتم... برو و از می‌ریارکِ قلب سپاه بخواه به تو کاری بدهد (می‌ریارک فرمانده ده هزار نفر است. مانند امیر تومان).

زیگتی‌سی سرش را زیر انداخت و گفت: بگو مرا در آشپزخانه به کار بگمارند زیرا با قد و قامتی که دارم باید پیوسته چیزی بخورم.

داریوش خندید و گفت: برو و به خوان‌سالار بگو تو را در آشپزخانه به کار بگمارد.

زیگتی‌سی، سپاسی گفت و رفت. توضیح می‌دهم که در سپاه داریوش، پیش از آغاز جنگ، آشپزخانه صحرایی برای سربازان غذا می‌پخت ولی هنگامی که جنگ آغاز می‌شد، سربازان برای خود غذاهای فوری آماده می کردند. سربازان داریوش از اقوام گوناگون بودند و افراد هر قوم چیزی می‌پختند که مطابق ذائقه آنها بود. مثلاً مردم آذربایجان و کردستان و لرستان گندمی را که با دوغ و سبزی معطر نیم‌پز کرده و به شکل گلوله در آورده بودند، در آب می‌خیساندند و پس از کمی جوشاندن، آن را می‌خوردند. نام این غذا ارود بود که امروز به آن ترخینه می‌گویند و نخستین سوپ آماده جهان است. سربازان پارسی کشک کوبیده و نان خشک و نعنای خشک و روغن را می‌جوشاندند و می‌خوردند. نام این غذای مقوی، کروتی بود و کروت یعنی کشک. سربازان مازندرانی و سواحل دریای خزر، برنج را می‌پختند و با روغن یا پنیر می‌خوردند. آن روزها برنج سرخ رنگ بود. سربازان اسپارتی نیز آرد گندم و پیاز خرد شده و روغن زیتون را می‌جوشاندند و می‌خوردند. نام این غذا برات بود.



مهرداخت را یادتان هست؟ او توانست به آشپزخانه صحرایی راه پیدا کند و سرپرست آشپزها شود. هنگامی که زیگتی‌سی را به آشپزخانه آوردند، او را به مهرداخت سپردند. مهرداخت به او گفت:

ـ چون اندامی ورزیده داری، بهتر است از زور بازویت برای جابه‌جایی دیگ‌ها و گونی‌های مواد غذایی استفاده کنی.

زیگتی‌سی غرید و رفت و پس از آوردن گونی‌های گندم، کنار چشمه رفت و سه پاس بعد، برگشت. مهرداخت نگاهش کرد و گفت: اینک پاکیزه شدی. ناهارت را بخور و کمی بیاسای تا به تو بگویم چکار کنی.

زیگتی‌سی غذایی را که سیر کننده ده نفر بود، پیش کشید و همه را خورد سپس تا غروب خوابید و چون بیدار شد، پرسان پرسان به سوی آشپزهایی رفت که غذاهای سلطنتی را می‌پختند. سر آشپز پرسید:

ـ تو زیگتی‌سیِ غولی؟

ـ آری... من بهترین آشپز سرزمین خودم هستم و برای پادشاه چاشت‌هایی گوارا می‌پختم... امشب برای داریوش بزرگ و فرماندهانش چه پخته‌اید؟

ـ آش گندم و گوشت ماکیان و سبزی‌های معطر.

زیگتی‌سی غذا را بویید و گفت:

ـ گمان کنم در آن آرد استخوان بره نریخته‌اید.

ـ آرد استخوان بره؟ آیا این آرد، آش را خوشمزه می‌کند؟ هم خوشمزه می کند هم بسیار مقوی است. آرد استخوان بره بهترین چاشنی غذای سربازان جنگجوست.

سر آشپز گفت: فردا چند بره می کشم و استخوان‌های آنها را به تو می‌دهم تا آرد کنی.

ـ به چند بره نیازی نیست. برای هر دیگ استخوان قلم یک بره بس است اما از استخوان بره‌ای که آن را تازه کشته‌اند نمی‌شود چنین آردی فراهم کرد. استخوان‌ها باید کهنه باشند.

ـ پس چه کنیم؟

زیگتی‌سی کیسه‌ای چرمی از گریبانش بیرون آورد و گفت: من برای خودم مقداری آرد استخوان بره آورده‌ام. آن را به تو می‌دهم به شرطی که فردا به داریوش شاه بگویی من پیش تو کار کنم. دوست ندارم زیر دست آن پسرک باشم.

سر آشپز کیسه را گرفت و آن را کناری گذاشت و با زیگتی‌سی مشغول حرف زدن شد. پاسی که گذشت، زیگتی‌سی گفت: می‌روم کمی بیاسایم. پاسی دیگر بازمی گردم تا پس از این‌که آرد استخوان بره را در دیگ ریختی، سهمم را بگیرم و بخورم.

زیگتی‌سی از آنجا به سویی رفت که درختان انبوهی داشت. سپس به چوبی تکه‌ای پارچه بست و مشعلی ساخت و آن را آتش زد آنگاه مشعل را از بالای سر برد و چند بار تکان داد. در این هنگام مهرداخت نمایان شد و پرسید: اینجا چه می کنی؟

زیگتی سی با خشم مشعل را زمین انداخت و خواست برود اما مهرداخت گفت: تو داشتی به کسی علامت می‌دادی... نخستین بار که تو را دیدم، دانستم جاسوسی. با من بیا تا تو را پیش شاه ببرم و بگویم مکافاتت کند.

زیگتی‌سی خندید و گفت: ای جوجه گنجشکِ مُردنی! چه گستاخی که به عقابی بزرگ و درنده فرمان می‌دهی... اینک تو را مانند حشره‌ای مزاحم زیر پایم لِه می کنم.

ـ بیهوده گویی نکن و دنبالم بیا تا به شاه بگویم تو جاسوسی و داشتی به دشمنان ما علامت می‌دادی...

زیگتی‌سی به صدای بلند خندید و گفت: بسیار دلیری که با من چنین سخن می گویی. تو جوان باهوشی هستی و افسوس می‌خورم که ناچارم تو را بکشم. اگر آن سر آشپز نادان کمی از هوش تو را داشت، به من بدگمان می‌شد و طعام شاه و فرماندهانش را مسموم نمی‌کرد. کاش ناچار نبودم همینک تو را بکشم تا می‌دیدی که شاه و فرماندهانش با خوردن آن طعام چگونه سیاه می‌شوند و می‌میرند.. اینک آماده مرگ شو!

چون قصه به اینجا رسید، قصه گوی شما نیکونهادان لب از گفتن فرو بست. تا هفته‌ای دیگر که بوی خوش گل‌های بهاری مشام جان شما را معطر خواهد کرد، صبوری پیشه می کنیم تا ببینیم سرانجام مهرداخت و زیگتی‌سی چه خواهد شد... این را نیز بگویم که مهرداخت در این قصه خواهد ماند و کارهایی نیکو خواهد کرد. پس نتیجه می گیریم که زیگتی‌سی بر او غلبه نخواهد کرد اما چگونه؟

ادامه دارد

داود غرانوش



یادی از بهترین فوروارد تاریخ فوتبال ایران

جلال طالبی: فوتبال کنونی ما مدیر فوتبالی ندارد

مقدمه: سید جلال طالبی می توانست نخستین لژیونر ایرانی باشد که در باشگاه‌های خارجی بازی کند، اما بنا به دلایلی در ایران ماند و آنقدر تلاش کرد که بالاخره سرمربی تیم ملی فوتبال ایران در جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه شد و با شکست یک بر صفر تیم آمریکا خوش درخشید. او از نظر اخلاقی نیز شاخص بود.

پل چوبی

سید جلال طالبی، متولد سال ۱۳۲۱ تهران، خیابان درختی، واقع در محله پل چوبی هستم. من بزرگ شده خیابان اقبال میدان امام حسین(ع) و زمین معروف باغ کلاغ‌ها (که امروز به جای آن بیمارستان امام حسین(ع) ساخته شده) هستم. سال‌ها عضو باشگاه‌های تهران جوان، دارایی، واستقلال بودم و دارای مدرک لیسانس تربیت بدنی و مدارک عالی سرمربی گری از آمریکا هستم.

خانواده

خانواده ما همه از ورزشکاران قدیمی هستند. پدر مرحومم (سید حبیب) نظامی بود و ورزشکار. من چندین برادر دارم که نورالدین بزرگتر است و زمانی قهرمان شنا و واترپلوی کشور بود و حالا هم در رشته پیش کسوتان قهرمان است. کمال مهندس برق است، اکبر آقا مهندس نقشه کشی و در اینجا باید از همسرم تشکر کنم که تا کنون پابه‌پای من در زندگی پیش آمده و او بود که توانست من و فرزندانم را اداره کند. من سه پسر دارم که بابک در امور کامپیوتر فعال است و دو فرزند ۵ و ۷ ساله(ایمان و آوا) دارد. برزو پسر دومم در کارهای هنری فعال است و مشغول تحصیل. بردیا ۲۸ ساله پسر سوم من نیز در امور ارتباطات تخصص دارد و مشغول تحصیل در وکالت است. پسران دوم و سوم من در رشته فوتبال ماهر هستند و هر سه‌ی آنها در آمریکا زندگی می کنند.

برادر شناگر

من هم مثل خیلی از ورزشکاران قدیمی، وقتی می دیدم برادرم شناگر خوبی است من هم تشویق می شدم تا در فوتبال برای خود کسی شوم و تمرین در زمین‌های خاکی و دبیرستان ادامه داشت که شنیدم برخی از همبازیانم قصد عضویت در باشگاه را دارند و خبر آوردند که آن باشگاه زمین چمن در اختیار دارد و امکانات بسیار، و وقتی برای ثبت نام به آن باشگاه رفتم با مرحوم حسین فکری مربی آن باشگاه و سرمربی اسبق تیم ملی روبرو شدم که گفت: لباس ورزشی بپوش و برو توی زمین! تمرین شروع شد و او هم بازی مرا پذیرفت.

تهران جوان

از همان زمان شدم جزو بازیکنان اصلی تیم تهران جوان. البته با این تیم چند بازی باشگاهی و دوستانه هم در تهران و شهرستان‌ها انجام دادم که حسین فکری حساب جداگانه‌ای برای من باز کرد.

تا اینکه بازی‌های من در باشگاه تهران جوان مورد پسند علی محب رئیس باشگاه دارایی هم قرار گرفت و او گفت: من با فکری صحبت کردم، بیا باشگاه ما. من آن وقت ۱۸ ساله بودم و برای یک جوان عضویت در دارایی بسیار مهم بود. البته همین حالا می گویم که آخر فوتبالم مدیون باشگاه دارایی هستم. هر چند دارایی در سال ۱۳۴۹ منحل شد.

انحلال دارایی

در آن سال‌هایی که در تیم دارایی بازی می کردیم، از بازیکنان موثر این تیم و سال‌های آخرم کاپیتان بودم. با این تیم در بسیاری از مسابقات حضور یافتم و قهرمان‌های قهرمانی در تهران و کشور کسب کردم و همان زمان نیز عضو موثر مسابقات آسیایی هم بودم. حتی در باشگاه دارایی بارها آقای گل مسابقات شدم. در سال ۱۹۷۲ تیم ملی فوتبال ایران در حال آماده شدن جام ملت‌های آسیا بود که اختلافات تیمسار خسروانی رییس باشگاه استقلال و علی محب رییس باشگاه دارایی باعث شد تا محب خود اقدام به انحلال باشگاه خود کند.

ماجرای محرومیت شش بازیکن تیم ملی

اما جریان محرومیت شش بازیکن شاهین از این قرار بود که وقتی مقدمات حضور تیم ملی فوتبال ایران در المپیک ۱۹۶۴ توکیو مهیا شد ناگهان یک توفان به پا خواست و آن هم انتخاب علی محب به عنوان سرپرست تیم بود که این با مخالفت رهبران تیم شاهین مواجه شد. آن‌ها می گفتند سرپرست باید از باشگاه شاهین باشد. اما فدراسیون محب را انتخاب کرده بود. خلاصه روز موعد سفر به شوروی سابق، شش بازیکن شاهین به نام‌های همایون بهزادی، مرحومان حمید شیرزادگان و محراب شاهرخی و حمید برمکی و دهداری و بیوک وطن‌خواه به رغم اینکه پول تو جیبی خود برای سفر را هم گرفته بودند، به راه‌آهن نیامدند و تیم را قال گذاشتند. البته به جای آن‌ها بازیکنان دیگری چون قلیچ خانی، عادل‌خانی، نادر لطیفی و غیره جایگزین شدند.

توکیو ۱۹۶٤

پس از نیامدن شش بازیکن (که بعداً محروم شدند) تیم در توکیو حضور یافت و نبود آنان در کیفیت بازی تیم کاملاً محسوس بود که موفق هم نشدیم چون در گروهی که ما قرار داشتیم، حضور تیم آلمان شرقی (که بعداً هم قهرمان شد) وزنه سنگینی بود. تیم ما سه بر صفر به آلمان شرقی باخت. بعداً با مکزیک بازی داشتیم که با یک گل کرم نیرلو پیروز شدیم.

پس از بازی‌های توکیو ۱۹۶۴، تیم ملی در اردوی بازی‌های جام ملت‌های آسیا



سال ۱۳۴۳ـ تیم ملی فوتبال ایران پیش از دیدار با هند در مسابقات مقدماتی المپیک توکیو. ایستاده از راست: حسن حبیبی، محراب شاهرخی، نادر لطیفی، عرب، محمد رنجبر و منصور امیر آصفی. نشسته از راست: حمید برمکی، حمید شیرزادگان، عزیز اصلی، همایون بهزادی و جلال طالبی

بود که من طی یک تمرین از ناحیه زانو دچار ضرب دیدگی شدم. پزشک آن موقع تیم ملی مرحوم دکتر تقی زرکش بود. او می‌توانست (مینیسک) پای مرا جراحی کند که نکرد و به مسوولان گفت مرا به خارج بفرستند که آن‌ها هم چنین کردند. بعداً پزشکان انگلیسی زانوی مرا معاینه کردند و گفتند باید فوتبال را ترک کنی که در ۲۷ سالگی چنین هم شد.

می‌توانستم لژیونر شوم

آمدن تیم‌های خارجی و یا رفتن تیم ملی ما به کشورهای خارجی و حتی باشگاه‌ها، باعث شناساندن فوتبال ما به آن سوی آب‌ها شده بود. ترک‌ها و حتی اروپایی‌ها که بازی‌های مرا در مسابقات (منطقه‌ای) دیده بودند ـ آن زمان که در اوج آمادگی بودم ـ از من و پرویز دعوت کردند تا برای عضویت باشگاه‌های آن کشور برویم که رفتیم و طی تست‌هایی که دادیم، مورد قبول یکی از باشگاه‌های ترکیه قرار گرفتیم.

حتی تیم ریمس فرانسه خواهان من بود. اما وقتی به کشور برگشتیم تا کارهای انتقال انجام شود، مقامات بالا گفتند نمی‌شود بروید. هر چقدر آن‌ها به این دو می‌دهند به آن‌ها بدهید در کشور خودمان بازی کنند و این ضربه‌ای به ما دو تن بود.

۱۹ سالگی

نخستین بازی ملی‌ام در ۱۹ سالگی در مقابل تیم هند بود. من در پیش از حضور در بازی‌های المپیک ۱۹۶۴ توکیو در مسابقات مقدماتی حضور یافتم و قهرمان شدیم و به المپیک راه یافتیم. در بازی‌های ۱۹۶۶ بانکوک هم بازی کردم. در دو دوره جام سنتو هم حضور یافتم و قهرمان و نایب‌قهرمان شدم. حدوداً بیست بازی ملی داشتم و چندین گل نیز داخل دروازه حریفان کاشتم.

مربی گری تیم ملی

من پس از اخذ مدرک عالی مربی گری، دوست داشتم در کشورم مربی گری کنم. سال‌های ۱۳۷۵ ـ ۷۶، مربی تیم گیلان بودم بعداً در سنگاپور مربی گری کردم و تیم من قهرمان شد. بعداً مربی تیم بهمن شدم. سال ۱۹۹۸ از طرف فدراسیون صفایی فراهانی سرمربی تیم ملی شدم و بهترین نتیجه را در جام جهانی فرانسه کسب کردم و آن شکست تیم آمریکا و بازی‌های آبرومندانه مقابل آلمان و یوگسلاوی بود، اما چرا تیم من در جام ملت‌های آسیا به سال ۲۰۰۰ نتیجه نگرفت به خاطر شایعه‌ها و جوسازی‌هایی بود که علیه من درست می‌کردند.

خاطره از آن بازی‌ها

برخی از بازیکنان که در مسابقات جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه بازی نکرده بودند در مصاحبه‌هایی گفتند که طالبی گفته بروید دفاعی بازی کنید تا کمتر گل بخورید. می‌دانم که باقری، استیلی، دایی، میناوند، پاشازاده، زرین‌چه، مهدوی کیا هیچ وقت چنین حرفی را نمی‌زنند. چون آن‌ها لژیونر بوده و در سطح اروپا هم بازی کرده‌اند خوب فوتبال را می‌فهمند. اما در هر صورت مربی گری من در تیم ملی فوتبال ایران هم نقطه پایانی داشت و حضور در جام جهانی فرانسه، یک تجربه بزرگ بود.

اما لبنان

ما در لبنان با بدشانسی روبرو شدیم، و گرنه در آن جا به راحتی می‌توانستیم قهرمان آسیا شویم. از پیش، برخی‌ها تیم را تضعیف کرده بودند و گویا از تهران توسط برخی رسانه ها این برنامه‌ریزی شده بود. ما در لبنان موفق شدیم بعد از ۱۶ سال عراق را شکست بدهیم. در مقابل کره‌جنوبی یک صفر جلو بودیم که آنها گل زدند و مساوی، و در وقت اضافی گل خوردیم و حذف شدیم.

فوتبال کنونی

فوتبال ایران در زمان ما با کمبود امکانات مواجه بود. اما حالا همه گونه امکانات و تجهیزات و از جمله پول هست. فوتبال ما مدیریت می‌خواهد. بازیکنان کنونی از نظر انفرادی خوب هستند، اما بازی تاکتیکی و دسته جمعی و سریع را اجرا نمی‌کنند. اگر مربیان درجه یک خارجی به کشور بیایند یقین بدانید با کمک یکی دو مربی داخلی دلسوز فوتبال ما دوباره در آسیا سر بلند می‌کند. هر چند هنوز برخی مدیران باشگاه‌ها، لیدرها، رسانه ها، بازیکنان، مربیان و برخی مسوولان زد و بندهای پشت پرده دارند و...

زنگ تفریح

جای تاسف است که در سال ۱۳۸۹ چهار رده تیم‌های ملی فوتبال کشورمان (نوجونان، جوانان، امید و بزرگسالان) نتوانستند در هیچکدام از مسابقات مزبور مقامی در خور توجه کسب کنند و مغلوب حریفان شدند. حتی تیم بزرگسالان کشورمان که یک زمانی در رده بیستم جهان بود حالا پایین‌تر از بحرین، عربستان و قطر، به غیر از ژاپن، کره و استرالیا قرار گرفته است. ما فعلاً به افتخارات گذشته دل خوش کرده‌ایم البته تمامی عوامل به بی برنامگی مسوولان فوتبال کشورمان بر می‌گردد. مسوولان فوتبال کشور باید مشکلات فوتبال را حل کنند. وقتی تیم‌های بزرگسالان و امید مربی ندارند، چگونه توقع است که پیروز شوند و صعود کنند. ما نباید زنگ تفریح تیم‌های دیگر شویم که زمانی مغلوب ما بودند.

اما فوتبال ایران

جلال طالبی در مورد فوتبال ایران گفت: امسال ایران با حضور سه نماینده در جمع مربیان تاریخی فوتبال آسیا در این زمینه هم صاحب رکورد شد. در کوالالامپور ـ قلب فوتبال آسیا ـ در حالی که متاسفانه در فوتبال ما حرمت‌ها رو به فراموشی است، کنفدراسیون فوتبال با دعوت از من، حشمت خان مهاجرانی، محمود بیاتی، حسین شمس، طاهری، مجیدی و فرشید طالبی نشان داد که برای آن‌ها هنوز حرمت‌ها قابل احترام و پاس داشتنی است. در واقع در حاشیه برگزاری معرفی برترین‌های فوتبال آسیا، این کنفدراسیون مربیان تاریخی این کاره را به مقر AFC در مالزی دعوت و یک هفته‌ای از آن‌ها پذیرایی کرد.

■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

من کدام میوه هستم؟ آناناس (آن ـ اس ـ آنا [مادر] ـ نانا ـ آس ان)

شکلهای مشابه: مربعهای شماره ۳ و ۸ کاملاً مشابه هم هستند.

نقاشی در مدرسه
در تصویر خانه شماره ۴ پنجره در سمت راست در ورودی قرار گرفته است.

۱۰ اختلاف در تصویر یک منظره آفتابی



تماشاگه راز

نمونه شعر کهن

طریق عشق

طریق عشق جانان جز بلا نیست
زمانی بی‌بلا بودن روا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید
چو تیر از شست او آید خطا نیست
میان صد بلا خوش باش با او
خود آنجا کاو بود، آنجا بلا نیست
در این دریای بی‌پایان کسی را
سر مویی امید آشنا نیست
تو از دریا جدایی و عجب آنک
ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست
تو او را حاصلی و او تو را کم
تو او را هستی، اما او تو را نیست
ز حیرت چون دل عطار امروز
درین دریای خون یک مبتلا نیست
عطار نیشابوری

غفلت

از تو متشکرم ای ابر
از تو ممنونم ای باد
از تو ای ماه که هر شب
می‌گذاری سر خود را به سر بالش من
تا بخوابم آرام
از تو خورشید که هر روز مرا
می‌رسانی به سر کار
پشت میزی، چیزی
می‌نویسم، خبری می‌چینم
می‌گذارم وسط صفحه روز
و به کف می‌آرم
تکه‌ای نان حلال
بطری آب دماوند زلال
***
عصر با سبزی دستم
باز می‌گردم می‌بینم باز
خانه از «خسته نباشی» و «سلام»
خانه از روزی مهمان و غذا
خانه از عطر برادرزن و سالاد پر است
چه عجب شد «مسعود»
چه عجب شد «فرهاد»
یاد ما کردی و یاد فقرا؟!
حسن فرازمند
ورامین ـ ۸۹/۱۱/۱۹

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

درخت

باران
باران تند صبح بهار است
در بهت سرد و ساکت کوچه
باران
مثل صدای خیس خداحافظی
رهاست
[دستی عبوس پنجره را بست!]
تنها درخت
در زیر چتر ساده دستانش
در کوچه ایستاده و آرام
صبح بهار را به تماشاست
***
ای کاش، من هم
مثل درخت
در خاک ریشه داشته باشم
تا در پناه ساده دستانم
همواره برقرار بمانم
بی‌آنکه از کسی
اندیشه داشته باشم
سهیل محمودی

شوق پیوستن

زیر پلک تو چو مأوا دارم
خانه در باغ تماشا دارم
می‌تپد دل چو قناری هر روز
بر لبم نغمه زیبا دارم
مثل یک آینه‌ام پاک و زلال
دلی از کینه مبرا دارم
راوی قول و غزل‌های ترم
طبعی از عشق شکوفا دارم
گر چه انگشت نمای همه‌ام
کی من از عشق تو حاشا دارم؟
نه گله می‌کنم از رنج رهت
و نه بر لب اگر، اما دارم
سر به فرمان تو دارم ای عشق
حکم کن من سر اجرا دارم
رودم اما به ره بادیه باز
شوق پیوستن دریا دارم
آه یک لحظه مزن پلک به هم
من دلی محو تماشا دارم
باز از برکت آن چشم سیاه
غزلی تازه و گیرا دارم
محمد رحیمی ـ رامهرمز

نمی‌دانی

بی‌تو افسرده‌ام نمی‌دانی
سخت آزرده‌ام نمی‌دانی
در فراقت تمام ساعتها
خون دل خورده‌ام نمی‌دانی
غنچه‌ای نو شکفته بود دلم
حال پژمرده‌ام نمی‌دانی
در هوای تو بر پرستوها
رشک‌ها برده‌ام نمی‌دانی
نذر پابوسی‌ات نگاهم را
خسته آورده‌ام نمی‌دانی
رفتن تو شروع مردن بود
مرده‌ام، مرده‌ام، نمی‌دانی
شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

غزل انتظار

بیا دوباره باز کن دری که بسته‌ایم ما
غروب جمعه آمد و نیامدی شما چرا؟
شما نیامدی ولی، نمی‌رود امید من
امید عاشقانه‌ام، غروب جمعه‌ای بیا
بیا بده امیدمان، به دست دل کلیدمان
که قفل وا نمی‌شود فقط به همت دعا
ز شب گرفتگان مگر، کسی به در نمی‌زند؟
فرشتگان از آن طرف دری نمی کنند وا
بپرس حال عاشقان، تو ای همیشه مهربان
که جان کنیم پیش تو، به یک اشارتی فدا
ز یادمان مبر که ما، به خاطر تو زنده‌ایم
بگیر دست ما همه، به هر زمان به هر کجا
برس که انتظار شد، کشنده و کمر شکن
بیا و ختم کن دگر، حدیث و حرف و ماجرا
مرضیه اسکندری

نوبهار

نوبهار آمد هزاران در خروش
کام دل برگیر زین سبزینه پوش
باز هم رنگین کمان در آسمان
می‌درخشد زیر باران، خنده بر لب، مهربان
بوی سبزه، بوی میخک، عطر یاس و پونه‌ها
رفته تا اوج رها
شاد و خندان، مست و رقصان با نسیم
لاله‌ها و نسترن، با بونه‌ها
باز هم آمد بهار
دل به تنگ سینه من بی‌قرار
بر حریر ابر افتاده شکاف
چشمهای عاشقم بر سبزه‌ها
چلچله مست و رها
ولوله کرده بپا
باز هم فصل بهار
جامه رنگین عطر افشان آمده
گل به بلبل می‌فروشد فخر و ناز
می‌دهد سر نغمه قناری: که عید آمد ز ره
سفره‌ها آذین به سین‌ها گشته باز
آه اما ای بهار
جامه‌ای چون تو ندارم نو به تن
جامه‌ام چون کفش‌هایم ژنده و پوسیده است
سفره از سین‌ها و شور و سکه خالی گشته باز
جام‌هایم هم تهی آوخ ز شر بست و شراب
خانه‌ی دل از غم بی‌حد خراب
تا به کی رنج و عذاب؟
آه ای دلتنگ‌تر از من تو ای ابر بهار
روزگارم خوش نیست
زاده‌ام با فقر و از ایل و تبار اندهم
با صلابت اما همچون کهم
بر من و حال پریشم گریه کن و ز جان ببار

عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

دو شعر کوتاه از رویا زاهدنیا ـ لوندویل

۱

با همین مردادهای بی‌تو
جشن هزار و یک فروردین را
در شب غزل عاشقانه زمین
بی‌تو خواب می کنم
با همین فروردین‌های بی تو

۲

چقدر نخستین گاه
آخرین خواب تو تلخ است
تنها سایه زنی ایستاده در ایستگاه قطار
با خاطره‌ای عمود
زیر چتر سیاه راه راه آبی
چقدر آسمان سپید است
در سپیده نخستین گاه تو
بی تو

این روزها

این روزها شادی و غم، فرقی برایم ندارد
بی تو بهشت و جهنم، فرقی برایم ندارد
وقتی قرار است انسان بازنده باشد همیشه
دعوای شیطان و آدم، فرقی برایم ندارد
من یک بیابان خشکم، بی‌حاصلم، شوره‌زارم
رگبار و باران نم‌نم، فرقی برایم ندارد
مانند تهمینه هستم، بازنده هر دو صورت
پیکار سهراب و رستم، فرقی برایم ندارد
دستم به دامانت ای عشق، کاری کن امشب بمیرم
دست تو با ابن‌ملجم، فرقی برایم ندارد

روشن سلیمانی

اینجا

اینجا همه چیز سرخ است
مثل سیب
غروب
انار
و چشمان خسته پدر
که از غروب باغ برگشته است
اینجا همه چیز...
الا
دل من شبیه کلاغی‌ست
که از غروب دور می‌شود

فاطمه عسگری ـ صومعه‌سرا

جوانه های ادبی

***علی گله‌داری ـ کرمان**

سروده شما از حیث وزن و قافیه دچار اشکالات اساسی است:

سال خون و سال آتش بود
چون پرنده‌ای نگاهش بود
جهان در نگاه او کوچک
بزرگی و ایمان دو بالش بود
نامیده بودنش روح‌الله
چون با خدایی در روح و جانش بود

***مهران اکبری قاضی ـ کلاچای**

کاش می‌نوشتید که چند سال دارید و از کی شروع به سرودن کرده‌اید.

«بهار بی‌نگار» مضمون و زبان تازه‌ای ندارد:

خبری هست نگارا که بهار آمده است
خبری هست که بهار بی‌تو نگار آمده است
خبری هست که شد عید و بهاران بدمید؟
خبری هست که بادام به بار آمده است؟...

در بعضی مصراعها نیز لغزش وزنی به چشم می‌خورد:

خبری هست که بهار بی‌تو نگار آمده است

حرف «که» و «ر» در کلمه بهار خارج از وزن است.

***رضا سرآبادانی ـ تهران**

سروده‌های دیگرتان را برای قضاوت بهتر ارسال بفرمایید:

قاب عکسی از تو ماند در جهان
خاطری از تو بماند اندر آن
روی تو افتاده بر دل همچو عکس
هر چه بودی خوب و بد، ارزان، گران...

***شبنم رحمانی ـ کرج**

بیتی از باباطاهر را تقطیع می کنیم:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند دل کند یاد

ز دست دی: مفاعیلن
ده و دل هر: مفاعیلن
دو فریاد: مفاعیل
که هر چه دی: مفاعیلن
ده بیند دل: مفاعیلن
کند یاد: مفاعیل

نو بهاران

الهی نو بهاران عاشقانه
درون قلبها روید جوانه
قسم بر پاکی صبح بهاری
که پاید شادی ما جاودانه

صفرعلی قادری ـ رشت

چند شعر کوتاه از منوچهر آتشک ـ رشت

۱

نگاه من
سنجاقکی است
که بر شانه برکه‌ها
خوابیده است

۲

می‌خواهم چون سنگی پرتاب شوم
به سمت
چینی‌های سکوت

۳

موجها
اگر به راهشان ادامه دهند
هیچ سدی باقی نمی‌ماند
هیچ صخره و سنگی

٤

باد نمی‌داند
در دل دریا
همهمه‌هایی نهفته است
به رنگ طوفان



برای کوبیدن یک حقیقت، خوب به آن حمله مکن، بد از آن دفاع کن.
●علی شریعتی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

زهر است دوای خلق هر چند دوا باشد، حاجت ز که خواهی تو جایی که خدا باشد **دلشکسته**

* وقتی در قلبت آتش فشانی برپاست، چطور انتظار داری در دستهایت گل بروید؟! **حمید اعظمی انجیلی**

* گل را تو به آن بویی کز عشق معطر شد، آن گل که فقط گل بود در حادثه پرپر شد **بهار**

* سر کوفسکی: خاطرات چوب‌های خیسی هستند که در آتش زندگی نه می‌سوزند نه خاکستر می‌شوند، پس از حضورشان لذت ببرید **سحر**

* ماه من پرده از آن چهره ماهت بردار، تا فلک لاف نیاید که چه ماهی دارد **گلبرگ**

* گریه‌هایم بی‌صداست، عشق من بی‌انتهاست، رد پای اشکهایم را بگیر تا بدانی خانه عاشق کجاست **دسپرادو**

* گر چه بشکسته دلم حادثه برپاست هنوز رد داغ تو بر این سینه هویداست، هنوز، من که یک عمر بیابانزده مجنون بودم، راستی راست بگو اسم تو لیلاست هنوز **تک درخت روستا**

* هر روز زندگی به ما تعدادی سنگ می‌دهد، به اختیار ماست که با آنها دیوار بسازیم یا پل **آسمان شب**

* در زندگی بدترین زخم‌ها را همیشه از نزدیک‌ترین دوستهایمان می‌خوریم، چون در برابر دشمنان همیشه پلک‌هایمان باز است **نینا**

* تجربه نشانه‌ایست که زندگی بعد از آنکه موهایت را ریخت به تو هدیه می‌دهد و دیگران همه از ترس کچل شدن از آن استفاده نمی‌کنند! **رانی**

* خوبها تنها نیستند، مهربانی همسایه همیشگی آنهاست **خدول**

* زندگی را از مورچه‌ها باید آموخت، زندگی برای تلاش و تلاش برای زندگی **فرشته**

* باز ای که تا به خود نیازم بینی، بیداری شب‌های درازم بینی، نیمی غلطم که خود فراغ تو مرا، کی زنده رها کند که بازم بینی **شراره**

* من که تصویری ندارم در نگاه هیچ کس، خوب شد هرگز نبودم تکیه گاه هیچ کس، کاش فنجانی نسازد کوزه گر از خاک من، تا نیفتد در دلم فال سیاه هیچ کس **iceprincess**

* چون روزی تو خدای قسمت فرمود هرگز نکند کم و نخواهد افزود، آسوده ز هر چه هست می‌باید شد و آسوده ز هر چه نیست می‌باید بود **خاکستری**

* کسی که با محبت است، ندیدن، نبودن و فراموش کردن نمی‌شناسد **عشق لاف**

* شمع می‌سوزد و می‌گرید و شاد است و خوش است، خنده با دیده تر جلوه دوچندان دارد **قاصدک**

* گفتند رفیق چند بخشه؟ گفت: کار رفیق از روستا و بخش و شهر و کشور گذشته، به دنیاست **فاطیما کاشمر**

* دل آزرده چنین گفت: کاش ای دیده خطا می‌کردی، دیده خندید و بگفت: تو باید که رها می‌کردی **هومنا**

* الفت شب‌های ما را روزگار از ما گرفت، ای خوشا روزی که با هم روزگاری داشتیم **دختر دریا**

* با اینکه همه به دیوار پشت می‌کنند دیوار پشت هیچکس را خالی نمی‌کند! **دختر خطرناک**

* امام علی(ع): دانش بهتر از ثروت است چون از تو نگهبانی می‌کند ولی تو از ثروت نگهبانی خواهی کرد! **ناهید وطن‌خواه**

* وچه نیروی شگفت‌انگیزی ست، دست‌هایی که به هم پیوسته است، به یقین هر که به هر جای درآید از پای، دست‌هایش بسته است **مریم آبگشا**

* غم اگر به کوه گویم، بگذارد و گریزد که اگر به این گرانی نتوان کشید باری **s.m**

* از باران که کمتر نیستی، رنج جدا شدن از آسمان را در سبز کردن گیاهان جبران کن! **ناشناس**

* کوروش کبیر: همیشه گورستانی در قلبت برای خاک سپاری خطای دوستانت بساز **e.s**

* روزهاست که سقف لحظه‌هایم با یاد تو می‌چکد، اما اگر باران بند بیاید از اینجا هم می‌روم **عشق سیاه**

* اگر دیوار نبود، نزدیک‌تر بودیم، با اولین خمیازه، به خواب می‌رفتیم و هر عادت مکرر را در میان ۲۴ زندان حبس نمی‌کردیم **احسان بهرامی**

* چشم مست تو عجب جلوه که بیداد است، خم ابروی تو سرمشق کدام استاد است؟ خم ابروی تو را دیدم و رفتم به سجود، صید را زنده گرفتن هنر صیاد است **هیچکس M**

* خوشحال‌ترین مردم روی زمین آنهایی نیستند که هیچ مشکلی ندارند، بلکه کسانی هستند که یاد می‌گیرند چگونه با کمبودها کنار بیایند **Bluebird**

* باز باران بارید خیس شد خاطره‌ها، مرحبا بر دل ابر یه هوا، هر کجا هستی باش آسمانت آبی و تمام دلت از غصه‌ی دنیا خالی **آزی**

* امیری به شاهزاده‌ای گفت: من عاشق توام، شاهزاده گفت: زیباتر از من خواهر من است که پشت سر تو ایستاده، امیر برگشت و کسی را ندید، شاهزاده گفت: تو عاشق نیستی، عاشق به غیر نظر نمی‌کند **یلمان**

* کورش کبیر: زخمی بر پهلویم است، روزگار نمک می‌پاشد و من پیچ و تاب می‌خورم و همه گمان می‌کنند که می‌رقصم **سورنا ۲۲۲**

* افسار دلم دست خدا بود چنین شد، ای وای اگر دست خودم بود چه می‌شد، مقصود دلم مهر و وفا بود چنین گشت، گر مقصد من جور و جفا بود چه می‌شد **سیده مینا**

* گرفته دامن شب را غباری آن چنان بر هم که چشم از پلک و پلک از خواب می‌ترسد **مینو ـ ایلام**

* آنگاه که توانستی جلوی گریه‌ی خود را با گاز گرفتن لب‌هایت بگیری، لیاقت لبخند زدن داری **پینک تینک**

* انسانها به آرزوهایی می‌رسند که لیاقتش را دارند، اما من امیدوارم که تو لیاقت آرزوهای خود را پیدا کنی **Shalisa۹۲۷**

* آدمک آخر دنیاست، بخند، آدمک مرگ همینجاست، بخند، دست خطی که تو را عاشق کرد، شوخی کاغذی ماست بخند **ساره جم‌نژاد**

* خوشا آنان که در باب رفاقت، رفیقی باوفا مثل تو دارند و گرنه نارفیقان زبون باز، به بازار رفاقت بی‌شمارند **مستی**

* تمدنی که منکر مرگ باشد عاقبت منکر زندگی خواهد شد **کیوان حیدرپور**

* از انسان‌ها غمی به دل نگیر، زیرا خود نیز غمگین‌اند، با آنکه تنهایند ولی از خود می‌گریزند زیرا به خود و به عشق خود و به حقیقت خود شک دارند، پس دوستشان بدار گر چه دوستت نداشته باشند **فاطمه علی بابایی عمران**

پاسخ به پیغام ها

آتریسا، قرار بود بعد از کنکور اگه قبول شدی و رفتی من جواب سؤالت رو بدم، اما تو می‌خوای سال بعد دوباره شرکت کنی پس تا سال بعد برای جواب من هم صبر کن جیگر! **میترا فخرالدینی** عزیز، من هم حضور ذهن ندارم که جواب کدوم پیغام بود کاش از پیغام‌های سؤالی یا شخصی که به من می‌دی یه نسخه نگهداری، اما از این به بعد سعی می کنم مشخص‌تر جواب بدم! **بر باد رفته**، گر نشکنی شیشه غم را به سنگ یه شعر معروفه و خیلی‌ها اونرو فرستادن و چاپ هم شده! **خروس بی‌محل** «من آن خنجر ز پهلویم» ناب نبود. حالا تو یا هر نازنینی ممکنه بگه خیلی هم ناب بود، از همه نوشته‌ها ناب‌تر بود ولی گفتم که خواهش می کنم به من اعتماد کنید! **شیوا** و **احسان** «به خدا قسم که اگر دوستم نداری» ناب نیست! **عادل** عزیز، «آرزویم اینست، دیدن اوج غرورت در صبح و...» یه شعر بسیار زیبا و معروفه و به همین دو دلیل بارها توسط نازنین‌ها ارسال شده. فدای تو کافیه کمی دقت کنی، چون سلیقه قشنگی داری ولی...! **فرشته** خوبم پنج تا پیغام فرستاده بودی، اما همشون بدون اسم بود و اتوماتیک حذف شد. این رو می‌گم تا بقیه هم دقت کنن! **شراره** جانم از پنج تا پیغام نابت یکی قابل چاپ بود و شد. در ضمن فکر می کنی به این ساد گی می‌شه تو نازنین رو فراموش کرد، اشتباه نکن فرشته زیبا! **Punio** از خودت می‌پرسم، عزیزم من جا برای یه پیغام ۹ سطری دارم؟! منظورم پیغام «من گندم‌ها را در دریا می کارم تا...»! **جغد شب**، «نازنین مثل قناری در قفس هر شب هوایت می کنم، آسمان کوچکی دارم فدایت می کنم» ناب نیست، در مورد اون پیشداوری تو هم باید بگم زدی تو خال منتهی با یک وجب و نیم فاصله، چه می‌شه کرد، از جغد شب که انتظاری بیش از این نیست، راستی ما جغد روز هم داریم جیگر؟!! **نسترن ۱۲**، نوشته‌های دکتر شریعتی رو خیلی‌ها می‌فرستن من جای تو باشم ریسک نمی کنم که بعد از دو ماه نوشته‌ام تکراری دربیاد. در ضمن «هر کس بد ما به خلق گوید» هم تکراریه عزیزم! **Horo** «خدایا در فراغ دوست بگیر از من دنیا را، اگر بی‌عشق او باشم نبینم صبح فردا را.» نه وزن داره نه قافیه، خواهش می کنم دقت کنید! **F۸۸۸** «عشق شرابیه که به جام جان می‌ریزد و روح را با مستی و بیخودی آشنا می‌سازد» عزیز من و بقیه نازنین‌ها کاش باور کنید که من آرزو دارم دونه دونه پیغام‌ها رو باز کنم و سریع بنویسم و برم جلو، اما افسوس که از صبح ساعت ۹ تا ۶ بعدازظهر فقط دو تا نوشته ناب می‌بینم و بقیه رو برای اینکه شرمنده نباشم چاپ می کنم و فردا دوست نازنینی پیغام می‌ده خدا و کیلی تر و به علی قسم اون نوشته ناب بود؟ و بعد خود اون دوستم به جای یه نوشته ناب یه داستان ناب می‌فرسته!!! **رهگذر** «زندگی تعداد نفس‌ها نیست، تعداد لبخند کسانیست که دوستشان داریم» ناب نیست فدای تو! **ترجانم** قضیه سنگ و قورباغه تکراریه عزیز! **بهونه ۸۹** بعد از مدتها نوشته تو رو با هم می‌خونیم «دوستت دارم، نه چون چیزی شخصی برای خود، بلکه چون چیزی جهانی، چیزی که سزاوار عشقی است که یافته‌ام» من سکوت می کنم و...! **امید** گلم «دل اگر بهر عزیزان نشود گاهی تنگ» تکراریه **فاطمه کیخسروی** از قلهک نوشته تو رو هم با هم بخونیم «در کولاکی سهمگین بدون توشه و کفش به پا دنبال گمشده‌ای می گردم که بوی محمد(ص) و علی(ع) و زهرا(س) را می‌دهد.» فائزه بستانی، عباس عابد، دوستدار و نازنین های دیگه ای که برای من هدیه های بسیار ارزشمندی فرستادید، ممنون شما هستم در ضمن خانم گردان هم بابت هدایای شما تشکر می کنه!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۵۴

۱– متقاطع: مریم صالحی– تهران
۲– شرح در متن: واروژ هاروتی– تهران
۳– کاکورو: امیر مالمیر– تویسرکان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱					و			*									
۲					*					*						*	
۳						*					*				*		
۴				*			*					*					
۵			*					*					*				
۶		*							*					*			
۷						*				*						*	ص
۸	*				*						*				*		
۹				*										*			
۱۰			*				*						*				*
۱۱	د	*						*				*					
۱۲				*					*							*	
۱۳					*					*					*		
۱۴						*					*			*			
۱۵			*				*					*					
۱۶		*						*					*				
۱۷										*			خ				

افقی:

۱– مطالعه ساختار و کارکرد دستگاه عصبی –مبدأ آن سال هجرت حضرت محمد(ص) از مکه به مدینه می‌باشد ۲– ماه پاییزی – حلاج، پنبه زن –ماده انفجاری که ترکیبی از نیترات پتاسیم و گرد ذغال و گوگرد می‌باشد ۳– زن دیرنشین –لقب همسر یا دختر کنت –دورویی –لعن و نفرین ۴– کوشش –جدید –منسوب به گیلان – عنکبوت بزرگ ۵– حرف دهان کجی –جاوید، همیشه –سبیل –چهره شوم و نحس ۶– خوف‌انگیز، ترس آور –رنگ آخر –با اهمیت ۷– از احکام خمسه تکلیفی –صفت فلفل –شهر بین راهی ۸– ولگرد –منتزیت –از محصولات لبنی –تلخ ۹– بستنی فرنگی –دستگاهی برای دیدن ذرات ریزی که دیدن آنها با چشم طبیعی میسر نیست –از نزولات آسمانی ۱۰– دوستی – ساختمان و سازنده‌اش –به عهده گرفتن املاک موقوفه –نزدیک، پیش ۱۱– هم پا دارد هم کفش –موجب شفا –مومن، خداشناس ۱۲– چین و شکن –نوعی مسلسل کوچک –درشت اندام، قوی هیکل ۱۳– بلند مرتبه، شریف –رحلت کننده – آبگوشت ساده –از بخش‌های دوگانه بدن ۱۴– آقای فرانسوی –بخش اصلی گیاه –لنگه –از اقوام ایرانی ۱۵– چای انگلیسی –از گازهای سمی –از تقسیمات ارتش –مقابل مجهول ۱۶– مرکز لبنان –پول یمن –بشقاب بزرگ مقعر ۱۷– اثری معروف از تیوفیل گوته –لقبی است برای شخص خسیس.

عمودی:

۱– خودشیفتگی –شنوایی سنجی ۲– نوعی شعر –گشاینده قفل –روایت کننده ۳– سست، بی‌اساس –بهار خواب، مهتابی –اصطلاح تلفنی –شهر ارک قدیم و جدید ۴– بزرگ، سنگین –مردانگی، جوانمردی –آش بهره هوشی ۵– از دروس ریاضی –سکرتر –آب نیم گرم ۶– عامل وراثت –دریاچه حمام –از سموم بسیار خطرناک –فلز چهره ۷– اسباب یا ابزار ذخیره –ارثیه –اولین عدد چهار رقمی –کلمه فاصله رسان ۸– نشان و علامت تجاری –برنامه موسیقی زنده –از انبیا الهی ۹– تفحص کردن –صاحب زبور –مقابل کشوری ۱۰– بیهوشی، زوال عقل –کسی که مرض سل دارد –جوابش هوی است ۱۱– چاشنی غذا –بخشنده –منسوب به کیان –قوت لایموت ۱۲– دوست –طرد کردن، تحریم – دختر –نت ششم ۱۳– متضاد فروش –ساز سه گوشه – خوشنام، نیک نام ۱۴– از نیروهای سه گانه ارتشی –عدد منفی –سرباز دریایی –شهری در یمن ۱۵– نوعی هواپیما –رنگ ابرو –کسی که دنبال جنس ارزان و معامله‌های پرسود می‌گردد –گل خشک شده و به هم چسبیده ۱۶– ارتش –دودل –نیمی از یک وزارتخانه است ۱۷– از ظروف بحث‌انگیز –مبتنی بر علم، عالمانه.

حل جدولهای شماره ۳۴۵۴



تجربه بالاتر از علم است
●ابوعلی سینا

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.

د ۱

اثری از جلال آل احمد – ورید – میوه مربایی – شهرت نیک – بر انگشتر نشید – چاشنی غذا – از شهرهای استان فارس – هواپیمای عجول – مدح شده – از اقیانوس‌ها – قورباغه درختی – کالبد شکافی – فرمانروا

غذاخوری – مطیع

عدد ورزشی – مقابل جواب – قلب لبنان – نت منفی – ویرگول – فزونی

زخم دستکاری شده – صفرا – مرده – جدیدالولاده

پارچه فروش – جاده – دین‌دار – آتی – رخ – سوغات ملایر

نشان مفعول صریح – میوه – کلمه درد – ماه کارگری – صفحه‌های اینترنتی – اگر – فوت کردن در چیزی

دارای تدبیر – بدشگون – فراوان – رهایی – از خلفای بنی امیه

آیین‌ها – رمانی از داستایفسکی – از استان‌ها

تصدیق فرنگی – نو – زشت – دروازه – دغل کردن در بازی – اشاره به دور – برهان – دریا

شهر ویتنامی – گروه کوچک – اندازه – ستون دین

مادر باران – ساز کلیسا – شکوفه نارنج – ناایمن – ترسانیدن – پوز – شادمان

برهنه – حرارت بالای بدن – پول ژاپن – مادر – مغز – ساز توخالی – او

کشف نیوتن – از کتب مقدس – جاندار – غیر مشروع

شهری نزدیک تهران – منسوب به هنر – ویتامین انعقادی – کلمه انتخاب – خاک کوزه‌گری

پشم شتر – بدنام

دیوار خراب – توضیح – مانند – فراخی

آب آذری – مرکز ایتالیا – لنگه

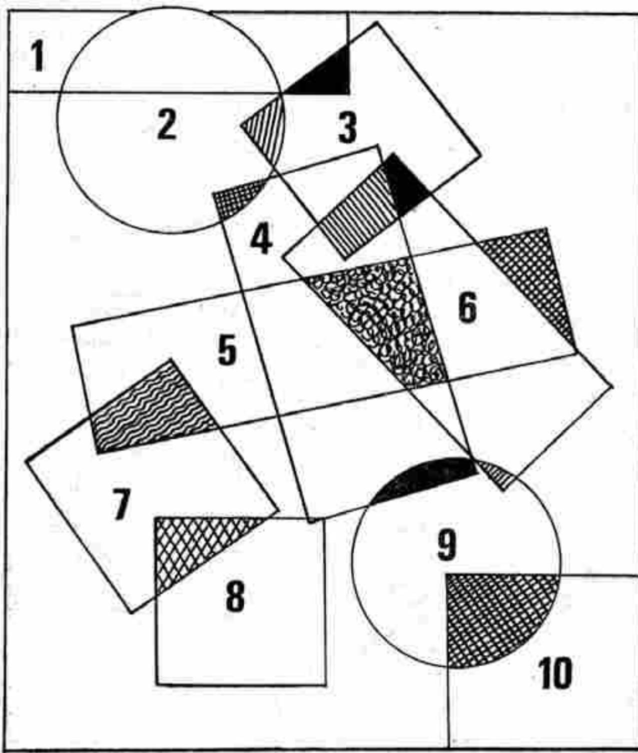
جمع اجتماع – دهکده

۱

جدول سودوکو ۳۴۶۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۹	۳		۸	۷	۶	۲	
			۵	۶	۱		۳	
۱	۶							
		۲	۹	۴	۳		۷	
	۴	۷			۸		۶	۳
		۱			۲	۵		
۸		۹		۲				۶
۲		۶		۹		۳	۵	۷
			۳	۱				



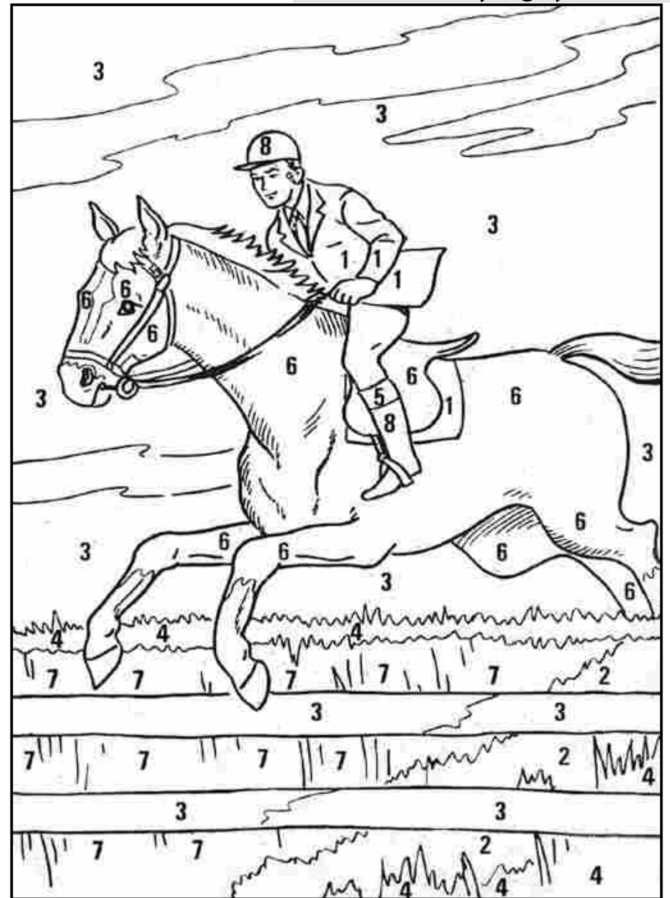
شکلهای مشابه

در اینجا تعدادی شکل بزرگ و کوچک از دایره و مربع و مستطیل می بینید ولی فقط دو تا از آنها کاملاً مشابه و هم اندازه هم می‌باشند. آیا می‌دانید آن دو شکل کدامند؟

من کدام میوه هستم؟

زرد و شیرین و آبدارم. از گرمسیر آمده‌ام. دو حرف اولم، لحظه‌ای بیش نیست و دو حرف آخرم، اصل هر چیزی است. سه حرف اول مرا آذری زبان‌ها خیلی دوست می‌دارند! حروف دوم تا پنجم من، نام کتابی است از «امیل زولا» نویسنده فرانسوی. از ترکیب برخی از حروف نام من می‌توانید کلمه «آسان» بسازید. اگر همه الف‌های مرا کنار هم قرار دهید، عدد ۱۱۱ به دست می‌آید. آیا می‌دانید من کدام میوه هستم؟

پاسخها در صفحه ۴۱



رنگ کنید

برای آنکه این نقاشی زیباتر به نظر بیاید بهتر است مدادرنگی‌های خود را برداشته و شماره‌های ۱ را قرمز، ۲ را آبی کمرنگ، ۳ را قهوه‌ای، ۴ را سبز، ۵ را زرد، ۶ را نارنجی، ۷ را مغزپسته‌ای و ۸ را سرمه‌ای کنید.



نقاشی در مدرسه

معلم از شش دانش آموز خواست که از روی یک تصویر پسری که توپ بازی می کند، نقاشی کنند. پس از پایان کار همه نقاشی‌ها شبیه به هم بودند ولی یکی از آنها یک اشتباه با دیگر نقاشی‌ها داشت آیا می‌دانید آن اشتباه کدام است؟





۱۰ اختلاف در تصویر یک منظره آفتابی

در اینجا دو تصویر از یک روز آفتابی را مشاهده می کنید که در نظر اول به نظر کاملاً شبیه به هم می باشند اما در میان آنها ۱۰ اختلاف وجود دارد. حال از شما می‌خواهیم تا این اختلافها را بیابید و با مداد علامت بزنید.

باریکتر از مو

داستان مرد خوشبخت



پادشاهی پس از اینکه به بیماری روحی شدیدی دچار شد گفت: «نصف قلمرو پادشاهی‌ام را به کسی می‌دهم که بتواند مرا معالجه کند».
تمام آدم‌های دانا دور هم جمع شدند تا ببینند چطور می‌شود شاه را معالجه کرد؟ اما هیچ یک ندانست. تنها یکی از مردان دانا گفت:
«فکر کنم می‌توانم شاه را معالجه کنم. اگر یک آدم خوشبخت را پیدا کنید، پیراهنش را بر دارید و تن شاه کنید، شاه معالجه می‌شود».
شاه پیک‌هایش را برای پیدا کردن یک آدم خوشبخت فرستاد....
آنها در سر تا سر مملکت سفر کردند ولی نتوانستند آدم خوشبختی پیدا کنند. حتی یک نفر پیدا نشد که کاملا راضی باشد.
آن که ثروت داشت، بیمار بود. آن که سالم بود در فقر دست و پا می‌زد، یا اگر سالم و ثروتمند بود زن و زندگی بدی داشت. یا اگر فرزندی داشت، فرزندانش بد بودند. خلاصه هر آدمی چیزی داشت که از آن گله و شکایت کند.
آخرهای یک شب، پسر شاه از کنار کلبه‌ای محقر و فقیرانه رد می‌شد که شنید یک نفر دارد چیزهایی می‌گوید. «شکر خدا که کارم را تمام کرده‌ام. سیر و پر غذا خورده‌ام و می‌توانم دراز بکشم و بخوابم! چه چیز دیگری می‌توانم بخواهم؟»
پسر شاه خوشحال شد و دستور داد که پیراهن مرد را بگیرند و پیش شاه بیاورند و به مرد هم هر چقدر بخواهد پول بدهند.
پیک‌ها برای بیرون آوردن پیراهن مرد توی کلبه رفتند، اما مرد خوشبخت آن قدر فقیر بود که پیراهن نداشت!!!

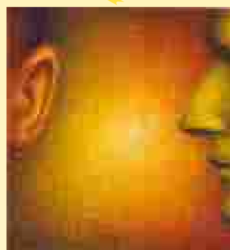
رنجش

روزی سقراط حکیم مردی را دید که خیلی ناراحت و متاثر بود.
علت ناراحتی اش را پرسید. شخص پاسخ داد: در راه که می‌آمدم یکی از آشنایان را دیدم. سلام کردم. جواب نداد و با بی‌اعتنایی و خودخواهی گذشت و رفت. و من از این طرز رفتار او خیلی رنجیدم.
سقراط گفت: چرا رنجیدی؟

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

مرد با تعجب گفت: خوب معلوم است که چنین رفتاری ناراحت کننده است.
سقراط پرسید: اگر در راه کسی را می‌دیدی که به زمین افتاده و از درد به خود می‌پیچد آیا از دست او دلخور و رنجیده می‌شدی؟
مرد گفت: مسلم است که هرگز دلخور نمی‌شدم. آدم از بیمار بودن کسی دلخور نمی‌شود.
سقراط پرسید: به جای دلخوری چه احساسی می‌یافتی و چه می‌کردی؟
مرد جواب داد: احساس دلسوزی و شفقت... وسعی می‌کردم طبیب یا دارویی به او برسانم.
سقراط گفت: همه این کارها را به خاطر آن می‌کردی که او را بیمار می‌دانستی. آیا انسان تنها جسمش بیمار می‌شود؟ و آیا کسی که رفتارش نادرست است، روانش بیمار نیست؟ اگر کسی فکر و روانش سالم باشد هرگز رفتار بدی از او دیده نمی‌شود. بیماری فکری و روان نامش غفلت است.
باید به جای دلخوری و رنجش نسبت به کسی که بدی می‌کند و غافل است دل سوزاند و کمک کرد. و به او طبیب روح و داروی جان رساند.
پس از دست هیچ کس دلخور مشو و کینه به دل مگیر و آرامش خود را هرگز از دست مده.
«بدان که هر وقت کسی بدی می‌کند در آن لحظه بیمار است.»

شایعه!!!

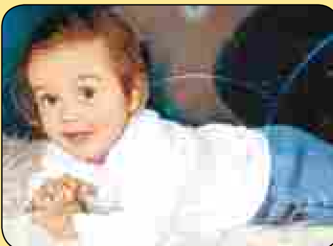


زنی شایعه‌ای را درباره همسایه‌اش مدام تکرار می‌کرد. در عرض چند روز، همه محل داستان را فهمیدند. شخصی که داستان درباره او بود، عمیقاً آزرده و دلخور شد. بعد زنی که شایعه را پخش کرده بود متوجه شد که کاملاً اشتباه می‌کرده. او خیلی ناراحت شد و نزد خردمندی پیر رفت و پرسید برای جبران اشتباهش چه می‌تواند بکند؟ پیر خردمند گفت: به فروشگاهی برو و مرغی بخر و آن را بکش. سر راه که به خانه می‌آیی پرهایش را بکن و یکی یکی در راه بریز. زن اگرچه تعجب کرد، ولی آنچه را به او گفته بودند انجام داد.
روز بعد مرد خردمند گفت: اکنون برو و همه پرهایی را که دیروز ریخته بودی جمع کن و برای من بیاور!
زن در همان مسیر به راه افتاد، اما با ناامیدی دریافت که باد همه پرها را با خود برده است.
پس از ساعت‌ها جستجو، تنها با سه پر در دست بازگشت. خردمند گفت: می‌بینی؟ انداختن آن‌ها آسان است اما بازگرداندنشان غیر ممکن است. شایعه نیز چنین است.
پراکندنش کاری ندارد، اما به محض اینکه چنین کردی دیگر هرگز نمی‌توانی آن را کاملاً جبران کنی.

شکوفه‌های زندگی

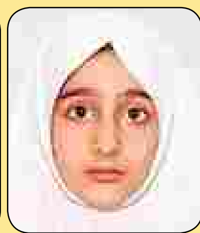

ترنم چشم به راه


محمدصدرا فلاح شعبانی


سیدبردیا میری


محدثه نورین

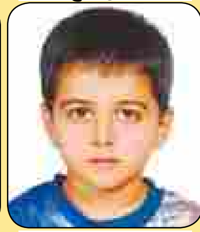

مجتبی نورین

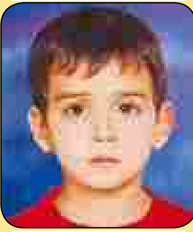

هاجر منوچهری


فاطمه زهرا منوچهری


مانلی دباغ


نیما مولودی


محمد ساسانی


حسین دستجردی

اتوبوس و مترو یا...

بقیه از صفحه ۱۷

کوتاه. کفش‌های مدل پاشنه بلند. مدل چینه و مارک ایروزم، خانمای باسلیقه میدونن من چی میگم....

زوج‌ها در مترو

در یکی از خط‌ها که گمان کنم خط یک بود، چند زوج، چیک توچیک ایستاده بودند. یکی از آنها به شوهرش می‌گفت:

ـ دیدی گفتم میشه؟ من جلو تو وامیستم. تو کارت اعتباری رو میزنی. در که باز شد، من که ریزه میزه هستم، رد میشم. تو هم پشت سرم میای. اینجوری دوتایی مون با یه کارت وارد میشیم... شام و ناهارم که تو شرکت می‌خوریم. نون‌های اضافی شرکت رو هم میاریم خونه. تلویزیونم نیگا نمی کنیم. موزیکم که بخوایم بشنویم، از گوشی‌مون می‌شنویم تا برق مصرف نشه. خونه رو با جارو دستی جارو می کنیم. هفته‌ای یه بارم رخت چرکا رو می‌برم میندازم تو ماشین مامانم اینا.... اون وقت دیگه پول برق و آب و همه چی‌مون صرفه‌جویی میشه... مگه بده؟

کمی آن‌سوتر دو جوان دانشجو کنار دختری نشسته‌اند. جوان‌ها درباره خاطرات دانشکده خود با هم گپ می‌زنند و می‌خندند. دختر آشکارا به آنها نگاه می کند و زیر لب می‌خندد. جوانی که کنار او نشسته، یک نظر نگاهش می کند. من هم که فضولم یعنی نویسنده‌ام، خودم را به سوی آنها می کشانم و بالای سرشان می‌ایستم. دختر که مثل نود درصد مسافرها گوشی به‌دست است، بالاتنه‌اش را به طرف زانوهایش خم می کند و گوشی را طوری می‌گیرد که جوانی که کنار اوست، آن را ببیند. بعد فونت گوشی را درشت می کند و شماره‌ای می‌نویسد. آن جوان هم شماره را در گوشی خودش سیو می کند. دختر به حالت اول برمی گردد و تکیه می‌دهد و به سویی دیگر نگاه می کند. پسر همان شماره را می‌گیرد. گوشی دختر زنگ می‌زند و با هم حرف می‌زنند. دختر در ایستگاه بعدی پیاده می‌شود. آن جوان هم با دوستش خداحافظی می کند و دنبال او می‌رود. از پنجره می‌بینم که شانه به شانه شدند و رفتند. به دوست آن جوان گفتم: مراسم خواستگاری بود؟ خندید و گفت: از خواستگاری اینترنتی بهتره. اونجا همه چی مجازیه ولی تو مترو آدم طرف شو می‌بینه و آره دیگه... آخرشم به شیرینی خورون ختم میشه... و چشمکی نثارم کرد. پرسیدم نظرت درباره مترو چیه؟ خندید و گفت: واسه آشنایی خیلی خوبه. کسانی هم که مکان ندارن، میان اینجا و همدیگه رو می‌بینن. ما که راضی هستیم. خدا ننه بابای باعث و بانی شو رحمت کنه... دوباره چشمکی نثارم کرد و مشغول کار خودش شد. روی کلمه سِرچ بلوتوثِ گوشی خودش کلیک کرد و دنبال گوشی کسانی گشت که اسم‌های جالبی دارند. با خودم گفتم: به این هم می گویند مخ‌نوازی بلوتوثی.

سفر اجباری و طولانی

شب بود. از مجله بیرون آمدم و زیر نم‌نم باران و قدم‌زنان به طرف مترو میرداماد رفتم. فروشگاه‌ها خلوت بودند و فروشنده‌ها با هم کل کل می کردند. از خودم نپرسیدم پس این گزارشگرهای تلویزیون چطور می‌توانند این همه گزارش از فروشگاه‌هایی بگیرند که در آنها از هجوم مشتری‌ها جای سوزن انداختن نیست و با هر کس که مصاحبه می کنند، می گویند: همه چی آرومه. من چقد خوشبختم! لابد آنها بیشتر از من به کارشان واردند. به ایستگاه می‌رسم. وارد محوطه می‌شوم و مثل بقیه انتظار می کشم تا قطار بیاید. ده دقیقه می گذرد و نمی آید. دم‌به‌دم به تعداد مردم افزوده می‌شود. پانزده دقیقه، بیست دقیقه، و... زمان می گذرد و قطار نمی آید. سرانجام اپراتور می گوید: مسافران محترم تا چند لحظه دیگر قطار به ایستگاه وارد می‌شود لطفاً از خط قرمز فاصله بگیرید... این چند لحظه به هفت دقیقه تبدیل می‌شود و جناب قطار از راه می‌رسد. چهار دقیقه طول می کشد تا درهایش باز می‌شود و مسافرها مثل مور و ملخ به درون واگن‌ها هجوم می‌برند. من نیز هم... درها را می‌بندند. ده دقیقه می گذرد اما قطار راه نمی‌افتد. اپراتور می گوید: مسافران محترم به دلیل نقص فنی قطار تا چند لحظه دیگر آماده حرکت می‌شود. هشت دقیقه می گذرد و این جمله را سه بار تکرار می کند و آخرش می گوید: لطفاً قطار را ترک کنید! درها را باز می کنند و از واگن‌ها بیرون می آییم. چند دقیقه بعد اعلام می کنند به سکوی مقابل برویم و سوار قطار قیطریه بشویم. مردم مانند کسانی که دارند مسابقه دو می‌دهند، به سکوی مقابل می‌روند. من نیز هم. کمی بعد قطاری می آید و مسافرهایش را پیاده می کند و ما سوارش می‌شویم. ده دقیقه بعد به سوی قیطریه راه می‌افتد. به قلهک که رسیدیم، ده دقیقه هم آنجا توقف کرد. مسافرها کم کم جوش می آورند و اعتراض می کنند. قطار راه می‌افتد. در قلهک درها را باز کردند و کمی از مسافران پیاده می‌شوند و تعداد زیادی مسافر سوار می‌شوند. درها را می‌بندند و خلاصه چه دردسرتان بدهم با توقف‌های زیاد به میرداماد برگشتیم و به سوی حقانی رفتیم. آنجا باز هم قطار توقفی طولانی کرد. مردم دیگر تاب نیاوردند و شروع کردند به هو کشیدن. یک نفر کلید مکالمه با راننده قطار را زد و هر چه بد و بیراه بلد بود، نثارش کرد. راننده بی‌هیچ درنگی قطار را راه انداخت و ما را با سرعت یک قطار واقعی به ایستگاه امام(ره) برد.

مسافر حرفه‌ای

ساعت یک ربع به یازده بود که در ایستگاه امام(ره)، سوار مترو صادقیه شدم. ازدحام عجیبی بود. همه از این که وقت‌شان این همه تلف شده، گله می کردند. به خودم گفتم وقت خوبی است برای مصاحبه. به سوی مردی رفتم که با آرامش به در تکیه داده بود. گفتم: همه دارن گله می کنن ولی شما هیچ واکنشی نشون نمی‌دی. با چشم‌های سبزش نگاهم کرد و گفت: اینا واسه ما عادیه. دو ساله که سوار مترو میشیم و از این جور چیزا زیاد دیدیم. من کارگرم. هر روز صبح از حرم مطهر سوار مترو میشم تا برم شریعتی سر ساختمون. شب هم از شریعتی میرم قیطریه تا از اونجا که اول خطه، سوار شم و برم خونه. گفتم: چرا میری اول خط؟ گفت: ما کارگریم و از صبح تا شب کار می کنیم. روا نیس این مسیر طولانی رو سر پا واستیم. پس میریم اول خط. گفتم: شنیدی از سال آینده بلیت مترو میشه نهصد و هفتاد و پنج تومن؟ گفت: آره... به مرگ می‌گیرن تا به تب راضی بشیم ولی اگه بشه نهصد و هفتاد و پنج تومن، مجبوریم شغل‌مونو عوض کنیم تا دیگه مجبور نباشیم این همه راه بیایم. ما کارگریم. همه جا واسه‌مون کار هس. گفتم: از مترو سواری خاطره‌ای هم داری؟ گفت: خیلی... چند بار از خط خارج شده که آخریش مترو حقانی بود. هنوز توی تونل بود که از خط اومد بیرون. یه بارم گمان کنم حقانی یا میرداماد بود که از بس تعداد مسافر زیاد بود، یه نفر هل خورد و افتاد پایین. یه بارم یه خانمی تو مترو زایید. بیچاره داشت درد می کشید و کسی جاشو بهش نداد. پرسیدم: شما چرا جاتو ندادی؟ گفت: گفتم که... ما کارگریم و کارمون سخته. روا نیس سر پا واستیم.

از ایستگاه بیرون آمدم و به سوی شب رفتم. دیگر باران نمی‌بارید. کارتن خوابی را دیدم که داشت سطل زباله‌ای را می کاوید که جلو پیتزافروشی بود. چند گربه کمی دورتر ایستاده بودند و سلسله مراتب را رعایت می کردند و صبورانه منتظر بودند تا نوبت‌شان بشود. نوبت؟ آیا این که مردم هنگام سوار شدن به اتوبوس و مترو نوبت را رعایت نمی کنند، یا به طرف صندلی خالی هجوم می‌برند و چون نشستند، آن را به کودکی یا به پیری یا به بیماری تعارف نمی کنند، آیا این که اتوبوس‌ها و واگن‌مترو‌ها این همه شلوغ است، یا... ریشه این آیاها کجاست؟ آن فرهنگ خوب مردم ایران که نان و آب خود را به دیگری تعارف می کردند، چه اتفاقی برایش افتاده که حالا خود را به ندیدن می‌زنند و با بدنی که چهارستونش سالم است، از تعارف کردن یک صندلی خالی به شخصی رنجور سر باز می‌زنند؟ مگر اینها بازماندگان همان نسلی نیستند که هنگام جنگ و در جبهه‌ها جان خود را سپر دیگران می کردند و ترکش بمب‌ها را به جان می‌خریدند تا من و تو آسیب نبینیم؟ مگر ما از همان نسلی نیستیم که اسطوره‌هایی از جان گذشته داشتیم؟ داستان گفت به هشام ده که از من تشنه‌تر است را شنیده‌اید؟ چند جنگجوی گرسنه و تشنه تشنه به خاک افتاده بودند. کسی جامی آب آورد. آن را جلو لب اولی گرفت. او گفت: به هشام ده که از من تشنه‌تر است. آب را به دومی و سومی و به آخری تعارف کرد، همه گفتند به هشام ده... هشام هم گفت به دیگران بده. وقتی که او سراغ اولی و دومی و... رفت، دید همه از تشنگی جان داده‌اند... چه شد آن همه رادمردی و انسان‌دوستی ما که حالا روی سر یکدیگر پا می گذاریم تا خودمان جای بهتری داشته باشیم؟ آیا این راز بقای جنگل است؟ چه کسی ما را اینگونه تربیت کرده است؟ آموزگار و استاد دانشگاه؟ سیاستگذار قوانین اقتصادی و فرهنگی؟ مسؤولان خرد و کلان؟ یا منِ نویسنده؟ مربی ما کیست که آموخته‌ایم برای بقای خود به صغیر و کبیر رحم نکنیم؟ ■

از کوه قدم به قدم بالا می‌روند، ثروت اندک اندک به دست می‌آید و دانایی کم کم حاصل می‌گردد
• مثل آفریقایی

arts_haftegi@yahoo.com
زیر نظر: علی کیانی موحد

گفت وگو با پیمان معادی، بازیگر «جدایی نادر از سیمین»

هیچ شادی و غمی پایدار نیست

این هفته سراغ فیلمنامه نویس جوانی رفته ایم که یک دهه زمان لازم بود تا او که به سودای کارگردانی به سینما آمده بود، مقابل دوربین سینما برود، دیده و تحسین شود و بازیگری را به عنوان یکی از دغدغه‌های اصلی‌اش ادامه بدهد. زندگی حرفه‌ای پیمان معادی با بازی در «درباره الی» وارد مسیری تازه شده و پس از آن با «جدایی نادر از سیمین» سمت و سویی تازه گرفت. حالا یکی از جوان‌ترین فیلمنامه‌نویسان سینمای ایران بازیگری است که خرس طلایی برلین را در کارنامه دارد، اولین فیلمش را کارگردانی کرده و یکی از امیدهای سینمای ایران برای سال‌های آینده است.

محدثه واعظی پور

***قبل از «درباره الی» به عنوان فیلمنامه‌نویس در سینمای ایران فعالیت می‌کردید، آن زمان پیشنهاد بازیگری نداشتید؟**

**پیشنهادهایی بود، اما دغدغه من آن موقع اصلا بازیگری نبود، بعد از «درباره الی» این دغدغه جدی شد و سعی کردم با ضابطه، آگاهانه و باسلیقه برخورد کنم.

***بعد از «درباره الی» حتما پیشنهادها بیشتر شد؟**

**بله، خیلی زیاد پیشنهاد داشتم، اما می‌خواستم فیلم دوم را درست انتخاب کنم، حساس بودم که نقش تازه شباهتی به نقشم در «درباره الی» نداشته باشد.

***معمولا بازیگرهایی که در فیلم اول خوب بازی می‌کنند، باید خودشان را در فیلم بعدی ثابت کنند...**

**دقیقا. من هم باید این کار را می‌کردم، من در «درباره الی» مانند بقیه بازیگرها فنی و تکنیکی کار کرده بودم، دوست داشتم در تجربه بعدی آنچه را که در «درباره الی» به دست آمده بود کامل کنم، بعضی از پیشنهادهایی که از کارگردان‌های خوب داشتم ساخته شد و فیلم‌های مطرحی هم از کار درآمد اما خوشحالم که بعد از «درباره الی» در «جدایی نادر از سیمین» بازی کردم و این مسیر به این جا رسید.

***فیلمنامه را که خواندید نادر برای شما کامل بود یا پیشنهادی هم درباره‌اش داشتید؟**

**صحبت‌هایی با فرهادی داشتم اما فیلمنامه و نقش کامل بود، یکی از ویژگی‌های مثبت فرهادی این است که به نقش و فیلم مسلط است و نگاه او فراتر از عواملش است. حتی سر صحنه وقتی ما پیشنهادی داشتیم او نظری می‌داد که معلوم بود ورای آن صحنه و موقعیت را دیده و کاملا می‌داند که منظور شخصیت‌ها از اقدامشان در آن لحظه چیست. فرهادی البته اگر نیازی به تغییر در صحنه‌ای می‌دید خودش زمان فیلمبرداری آن را اعمال می‌کرد.

***در «جدایی نادر از سیمین» مثل «درباره الی» تمرین‌های مختلف داشتید؟**

**بله، شیوه اصغر فرهادی ممارست و تمرین است، البته نوع کار در «جدایی...» با «درباره الی» فرق داشت، در هر دو فیلم گروه بازیگران و پشت دوربینی‌ها زحمت زیادی کشیدند، سختی‌ها و دشواری‌های «جدایی...» با «درباره الی» تفاوت داشت. اما با تمرین‌ها خیلی زود گروه را هماهنگ کرد. این تمرین‌ها تا جایی ادامه پیدا می‌کرد که بازیگرها برای جلوی دوربین رفتن تنها روتوشی کوچک نیاز داشتند.

***یکی از اتفاق‌های خوب که با «جدایی نادر از سیمین» افتاد جایزه خرس نقره‌ای به بازیگرهای فیلم بود، بازیگرانی که معرفی کننده توانایی‌های نسل تازه سینمای ایران بودند. هنگام گرفتن جایزه هم به نظر می‌رسد شما از همه خوشحال‌تر بودید. احساس شما پس از دریافت جایزه برلین چیست؟**

**خوشحالی زیاد؛ دفعه دوم بود که برلین بودم و این جشنواره را هم خیلی دوست دارم. من در افتتاحیه نتوانستم شرکت کنم چون مشغول فیلمبرداری فیلمم بودم. بعد که به من زنگ زدند و گفتند که باید بیایید ما حدس زدیم که جایزه را برده‌ایم چون گفتند شبانه همه ما باید برویم. مجبور شدم که در کمتر از ۲۴ ساعت در برلین باشم ولی خیلی خوشحالم به دلیل اینکه جایزه بسیار خوب و با ارزشی بود منتهی از آن بیشتر من برای این خوشحالم که ما جایزه‌ی بهترین فیلم را گرفتیم، یعنی واقعا اگر حق انتخابی هم بود حقیقتا ترجیح من این بود که بهترین فیلم را بگیریم چون فیلم بزرگ‌تر می‌شود و مسیر بهتری را در دنیا پیدا می‌کند و در نتیجه ما هم بیشتر دیده می‌شویم. خیلی احساس قشنگ و خوبی است به هر حال در تاریخ برلینانه یک رکورد ثبت کردیم که تا به حال هیچ فیلمی سه خرس نگرفته بود. آنجا برخوردهایی که با ما شد به خصوص در رابطه با بازیگری، بازیگران سرشناس جلو می‌آمدند و در رابطه با بازیگری ما را تشویق می‌کردند و صحبت‌های جالبی می‌کردند که این خیلی دلگرم کننده بود.

***شاید برای مخاطبان جالب باشد که از این بازیگران تعدادی را نام ببرید...**

**از همه مهم‌تر خانوم ایزابلا روسلینی بود که من با وی یک گپ خوبی زدم و به او گفتم که خیلی جوان بودم که فیلم‌هایش را در ایران دیدم و برای او هم خیلی جالب بود و می‌گفت که احساس من از اینکه فیلم شما را دیدم کمتر نبود و برای همین این باعث شد که باب گفت و گو با او باز شد و بسیار تشویق می‌کرد و می‌گفت که هیات داوران خیلی نظر مثبتی روی بازی شما و بازیگران دیگر فیلم داشتند. حتی امیر خان، بازیگر هندی خیلی خاضعانه و فروتنانه جلو آمد و برای من خیلی جالب بود که راجع به یک لحظاتی از بازی من شروع به تعریف کردن کرد که آدم آن دقت را می‌دید. برای من و بقیه بچه ها بسیار جالب بود که لحظات بازیگری آدم را تحلیل می‌کرد. ویم وندرس بود که با هم صحبت کردیم، خیلی تبریک گفت و گفت که این دومین باری است که بازی تو را می‌بینم و دوست داشتم. این‌ها برای آدم خیلی اتفاق‌های جالب و واقعا به یاد ماندنی است. شما زحمت می‌کشید و می‌بینید آدم‌هایی که شما یک روزگاری خیلی طرفدارشان بودید و هنوز هم هستید می‌آیند و رای می‌دهند و به بازیگران تیم ما تبریک می‌گویند. این جایزه بازیگری برای تیم بود و همین جا بگویم که شهاب حسینی نقش بسیاری در این جایزه داشت و در آنجا از بازی شهاب خیلی تعریف می‌کردند و جایش هم در برلین خیلی خالی بود مطمئناً جلوه زیباتری داشت اگر همه با هم بالا می‌رفتیم.

***«جدایی نادر از سیمین» بعد از افتخار آفرینی در برلین با واکنش‌های متفاوتی روبه رو شد، برخی عقیده داشتند که فیلم تصویری مطابق میل غرب نشان می‌دهد. نظر شما چیست؟**

**به این حرف می‌خندم. این اولین باری است که من این‌ها را می‌شنوم. مدت‌هاست که نبودم و نه مطبوعات می‌خوانم و نه اخبار دنبال می‌کنم چون واقعا فرصتش را ندارم. یک وقت‌هایی از بچه‌های گروه هم یک چیزهایی می‌شنوم ولی تا حالا همچین

چیـزی نشـنیدم و بعید می‌دانم کـه آدم جدی‌ای همچنین حرفی بزند چون خود آقای فرهادی در یکی از مصاحبه‌هـا گفته بود که فکر نمی‌کنم این فیلم مثل «درباره الی...» در دنیا ارتباط برقرار کند چون این فیلم خیلی ایرانی‌تر و تهرانی‌تر اسـت؛ و واقعا هم بود. این دوسـتان بگویند کجای این فیلم، کدام موضوع، کدام پلان در واقع غربی سـاخته شده؟ این فیلم نشان داد که وقتی یک چیز درست ساخته بشود فرقی نمی‌کند کجایی باشـد مثل ما که یک فیلم مکزیکی را می‌بینیم و لذت می‌بریم. ما که فضای مکزیک را نمی‌شناسـیم یا یک فیلم دانمارکی خوب یا فنلاندی یا کره‌ای خوب که می‌بینیم با اینکه فضای آنجا را نمی‌شناسـیم وقتی آن فیلم درسـت سـاخته شده باشـد همه دنیا لذت می‌برند؛ این هم همین‌طور بوده اسـت. آقای فرهادی به هیچ وجه اصـراری ندارد که بخواهد فیلمی خارج از آن چیزی که لمس کرده و احسـاس کرده و تنفس کرده بسازد، این را من مطمئنم.

***در برنامه‌ای مطرح شد که در فیلم «جدایی نادر از سیمین» همه دروغ می‌گویند به غیر از سیمین (لیلا حاتمی) که می‌خواهد از ایران مهاجرت کند...**

**باز این هم دفعه اول اسـت که می‌شنوم، فیلم را حتما خوب ندیدند. بحث دروغ گفتن اصلا نیسـت این اولین واکنشی است که خیلی‌ها دارند، آنهایی که می‌خواهند راجع به فیلم سـاده‌تر ببینند. ببینید دروغ گفتن وقتی که سخت باشد و یک آدمی اصولی را زیر پایش بگذارد و دروغ بگوید درام شکل می‌گیرد و قشنگ و جذاب می‌شود. وگرنه یک آدمی که راه به راه از صبح تا شب دروغ می‌گوید که موضوع پیچیده‌ای و جذابی برای مخاطب نیسـت. یـک آدمی که برایش مهم اسـت که دروغ نگویـد، مثل آن خانم مومن، مثل آقای نادر کـه به هر حـال اصولی را دارد و مثل حجت کـه بـه هر حال اعتقادی دارد. اینها وقتی در شرایط ویژه‌ای، به خاطر آینده دخترشان، به خاطر بچه‌شان، به خاطر شرایط مالی‌ای که زندگی‌اش را تهدید می‌کند حاضر می‌شوند که واقعیت را به گونه‌ای دیگر نشـان بدهند قشنگ اسـت. بحث این نیسـت که خیلی راحت بگوییم همـه دروغ می‌گویند. راجع به خانم حاتمی (سـیمین) هم باید بگویم که اشتباه کوچکی نکرده وقتی شما واقعیت را پنهان کنید عین دروغ گفتن اسـت. همانطور که گفتم این‌ها فیلم را خوب ندیدند.

***زمان جشـنواره خیلی در این باره صحبت شـد که پیمان معادی باید سـیمرغ بلورین بهترین بازیگر مـرد را می‌گرفت، برای خود شـما این موضوع چقدر مهم بود؟**

**طبیعی اسـت که هر داوری سلیقه و نظر خود را داشـته باشـد، من این طور به ماجرا فکر می‌کنم که داوران جشنواره امسال بازی بازیگران دیگر این دوره را بیشتر از بازی من دوست داشته‌اند. خیلی بی‌منطقی اسـت که به خاطر سلیقه‌شان از آنها دلگیر باشم. من



تنهـا بازیگر «جدایی...» بودم که نامزد نشـدم اما در برلیـن این موضوع جبران شـد. باز هـم می‌گویم اما جایزه بهترین فیلم بهتر از جایزه بازیگری بود و بیشتر خوشحالم کرد.

***پس خیلی دلگیر نشدید؟**

**نه، سر صحنه فیلمبرداری «برف روی کاج‌ها» بودم که دوسـتی آمد و نـام نامزدها را گفت، بعد هم رفتیم سـر فیلمبرداری و شاید دو سه دقیقه بیشتر به این موضوع فکر نکردم، زمانی که در برلین هم جایزه گرفتیم دو روز به آن فکر کردیم و بعد تمام شد. هیچ شادی یا غمی پایدار نیست.

***زندگی همین است دیگر.**

**بلـه وایـن روزها وقتی در خیابان مردم به من می‌گویند فیلم «جدایی ...» را عاشـقانه دوست دارند و بازی من را باور کرده‌اند بیشـترین لذت را می‌برم، نمی‌خواهم شـعار بدهم اما شادی مردم و ارتباطی که آنها با فیلم برقرار می‌کنند برایم دوست داشتنی است و از خدا می‌خواهم که محبت مردم را داشته باشم.

***پـس بعد از «جدایی...» مردم شـما را به عنوان بازیگر می‌شناسند؟**

**بله، از زمان «درباره الی» این اتفاق افتاده، حالا بیشتر شده. البته من در فیلم «جدایی ...» ریش داشتم و ظاهرم با چیزی که الان مردم می‌بینند تفاوت دارد، امـا به هر حال چهره من را می‌شناسـند، مردم به من خیلی لطف دارند و این باارزش است. مردم مجموعه «جدایی ...» را دوست دارند، خوشحالم که تمام تلاش گروه و عوامل دیده شـده اسـت. همه برای این فیلم زحمت کشیدند.

***حالا که نظر مردم برایتان مهم اسـت، فیلمی که ساختید برای مردم جذاب است یا برای منتقدان؟**

**مـن واقعا به این دسـته بندی‌هـای اعتقادی نـدارم. برای مردم فیلم می‌سـازم نـه برای گروهی خاص.

***سال ۸۹ سال خوبی برای شما بود. فیلم ساختید، جایزه گرفتید و کارتان دیده شد. کارگردانی را ادامه می‌دهید؟**

**مـن از زمانـی که وارد سـینما شـدم، از ۱۲ سـال قبل به کارگردانی فکر می‌کـردم، رفتم خارج از ایـران تـا سـینما و کارگردانی بخوانم. اما شـروع کارگردانی‌ام تا امسـال طول کشـید، درگیر نوشتن فیلمنامه و بازیگری شـدم. حالا کارگردانی هم بـه دغدغه‌هایم اضافه شـده و در کنار بازیگری و فیلمنامه‌نویسـی به آن به شکل جدی فکر می‌کنم.



***دربـاره فیلمتان توضیح دهید و اینکه آیا شباهتی با کارهای آقای فرهادی دارد؟**

**نه، من فیلمنامه این فیلم را پنج سال پیش نوشته بودم و کاملا هم همان فیلمنامه را دارم می‌سـازم و موقعیت در این سـال‌ها پیش نمی‌آمد، ولی امسال موقعیت پیش آمد و دارم کار می‌کنم. از خط داسـتانی می‌توانم بگویم یک درام اجتماعی عاشـقانه اسـت متعلـق به جامعه امـروزی؛ از لحاظ روایت فیلم سـاده‌ای اسـت منتهی در رابطـه با زندگی‌های زناشـویی امروز جامعه بحث‌هـای خاصی را مطرح می‌کنـد. من خودم در این فیلم بازی نمی‌کنم و مهناز افشار و ویشکا آسایش در نقش‌های اصلی هستند که خدا را شـکر هر دویشان امسال سیمرغ گرفتند و هر دو بازیگران بسیار خوبی هستند. نمی‌دانم در کل برای فیلم چه اتفاقی می‌افتد ولی حداقل می‌توانم بگویم این دو بازیگـر با بازی‌ای متفاوت همه را غافلگیر خواهند کـرد. بازیگـران دیگرمان که الان بـه خاطر می‌آرم آقایان حسن معجونی، حسین پاکدل، صابر ابر، خانوم شیرین یزدان‌بخش هستند. ■

درباره پیمان معادی

پیمان معادی سال ۱۳۴۹ در نیویورک به دنیا آمد. او به عنوان فیلمنامه‌نویس با نگارش فیلمنامه آواز قـو فعالیـت خود را در سـینما آغاز کرد و به عنوان بازیگر در سال ۱۳۸۷ برای اولین بار در فیلم درباره الی ظاهر شـد و بازی ماندگاری از خود به جای گذاشت. او همچنین دارای لیسانس مهندسی متالوژی از دانشگاه آزاد کرج می باشد. وی برنده خـرس نقـره‌ای بهترین بازیگر مرد از جشـنواره برلین شـده است. فیلمنامه فیلم های زیر را پیمان معادی نوشته است:

۱ - آواز قـو (۱۳۷۹) ۲ - عطش (۱۳۸۰) ۳- کما (۱۳۸۲) ۴ - کافه ستاره (۱۳۸۴) ۵ - شام عروسی (۱۳۸۵) ۶ - برف روی کاج ها (۱۳۸۹)

اگر به انسانها عشق نمی‌ورزید و اعتماد ندارید به خدا نیز نمی‌توانید عشق بورزید و اعتماد کنید

● کاترین پاندر

سحر عصر آزاد

نگاهی به سریال های ویژه نوروز ۱۳۹۰

یک گام به پیش، دو گام به پس



مجموعه‌های مناسبتی نوروز ۹۰ با حضور اکثر کارگردانان و بازیگران نام‌آشنای عرصه طنز میهمان خانه‌ها بودند تا ثابت کنند این تداوم حضور نیست که یک مجموعه و عواملش را در ذهن مخاطب ماندگار می‌کند بلکه کیفیت و جذابیت آفرینی حرف اول را می‌زند. مجموعه‌های مناسبتی تلویزیون که پارسال به سه مجموعه «چاردیواری»، «زن بابا» و «دارا و ندار» تقلیل یافته بودند امسال دوباره به آمار پخش چهار مجموعه از شبکه‌های یک، دو، سه و تهران رسیدند تا نقد و نقصی به کمیت تولید و برنامه‌ریزی و... وارد نباشد و آنچه مورد توجه قرار می‌گیرد کیفیت باشد و جذابیت آفرینی که این نکته یک گام رو به جلو محسوب می‌شود.

وجهی که به نظر می‌آید همیشه زیر سایه کمیت و تداوم حضور می‌ماند و کمتر به این نکته توجه می‌شود که وقتی یک کارگردان چند نوروز پیاپی را میهمان خانه‌ها می‌شود، آیا توانسته به کیفیت این حضور هم تداوم بدهد و آثارش اگر قدمی رو به جلو نیستند حداقل قدمی به عقب هم نباشند؟

«پایتخت» به کارگردانی سیروس مقدم مجموعه نوروزی شبکه یک سیما بود. مقدم که نوروز ۸۹ با مجموعه «چاردیواری» طنز نوروزی را تجربه کرده بود این بار با قصه‌ای محکم‌تر وارد عرصه رقابت نوروزی شد.

محسن تنابنده و خشایار الوند نگارش فیلمنامه «پایتخت» را به عهده داشتند که هر دو از نویسندگان شناخته‌شده به خصوص در عرصه تلویزیون هستند و البته تنابنده در نگارش فیلمنامه «چاردیواری» هم همکاری داشت.

حضور این نویسنده ـ بازیگر در یکی از نقش‌های محوری امتیاز دیگری است که می‌توان به این مجموعه داد.

قصه «پایتخت» بکر نیست، ولی پرداخت هوشمندانه‌ای دارد که می‌تواند داستان پرمرارت مهاجرت یک خانواده شهرستانی را به کلان‌شهر تهران برای مخاطب جذاب کند. قصه‌ای که در فیلم‌های سینمایی و مجموعه‌های متعدد به آن پرداخته شده که یکی از آخرین نمونه‌های خوب آن مجموعه «متهم گریخت» رضا عطاران است.

پیام چنین قصه‌ها و مجموعه‌هایی هم از قبل مشخص است که تبعات مهاجرت را پررنگ می‌کنند تا در نهایت هر کس به جایگاه اصلی خود بازگردد. روستایی به روستا، شهرستانی به شهر خودش و... به این ترتیب کیفیت این پرداخت و چگونگی رسیدن به نقطه پایانی است که می‌تواند برای مخاطب جذابیت پیدا کند که در «پایتخت» این اتفاق افتاده است.

همچنین حضور بازیگران برجسته‌ای چون ریما رامین‌فر، علیرضا خمسه، احمد مهرانفر و... در نقش‌های محوری توانسته چهره‌ای پذیرفتنی و دوست‌داشتنی از یک اقلیت شهرستانی در شهر تهران خلق کند. علاوه بر اینکه این مجموعه به شکلی درست به مناسبت نوروز و این ایام تعطیل با الزاماتی چون دید و بازدید، سیزده به در و... پرداخته است.

«بچه‌ها نگاه می‌کنند» به کارگردانی حمیدرضا صلاحمند مجموعه نوروزی شبکه دو سیما بود. مجموعه‌ای که نسبت کمرنگی با مناسبت نوروز داشت و می‌توانست به عنوان یک مجموعه هفتگی هم از تلویزیون پخش شود.

فیلمنامه نوشته علیرضا محمودی است که مورد بازنویسی قرار گرفته و می‌تواند بازخوانی غیرمستقیم و تلفیقی از دو مجموعه «آشپزباشی» و «نون و ریحون» محسوب شود. حالا این بار یک خواهر و برادر هستند که بر سر توانایی‌های زنان و مردان کل کل دارند البته با محوریت اداره یک رستوران و این بازی به دختران خانواده هم سرایت می‌کند که در جبهه عمه خانم قرار می‌گیرند و دامادها هم در جبهه پدرزن.

مجموعه به جهت انتخاب بازیگران برای چنین قصه‌ای با بستر طنز می‌تواند گامی نو و متفاوت بردارد، اما مسئله این است که این ترکیب خاص بازیگران نتوانسته به تناسب و یکدستی برسد و این امتیاز بالقوه به فعلیت نمی‌رسد.

حضور گوهر خیراندیش، آتیلا پسیانی، شبنم مقدمی، سارا خوئینی‌ها، سیامک صفری، هدایت هاشمی و... در یک مجموعه طنز می‌توانست امتیازی ویژه محسوب شود، اما این اتفاق به دلایل مختلف نیفتاده و آشنا بودن قصه و موقعیت داستانی و تکراری بودن مسئله محوری هم به این وجه دامن زده است.

«راه در رو» به کارگردانی سعید آقاخانی مجموعه نوروزی شبکه سه سیما بود. آقاخانی که پارسال هم با مجموعه «زن بابا» میهمان خانه‌ها بود به نظر می‌آید این تداوم حضور را تنها از وجه کمی مورد توجه قرار داده و کیفیت کار زیر سایه حفظ کردن جایگاه مناسبت‌سازی و حضور صف طویل بازیگران طنز نادیده مانده است.

فیلمنامه «راه در رو» نوشته مصطفی کیایی است که به عواقب مرگ پدر یک خانواده و دعوای فرزندان بر تقسیم ارث و البته درگیری با خانواده‌ای که مسبب مرگ پدر شده‌اند، می‌پردازد.

در این آشفته‌بازار که لزوماً نمی‌تواند نقطه ضعف مجموعه باشد و آقاخانی در برخی مجموعه‌های قبلی خود موفق از آن بیرون آمده، اشکال از جایی ایجاد می‌شود که نویسنده و کارگردان هم خود را به همین آشفتگی سپرده‌اند و امید داشته‌اند به اینکه صف عریض و طویل بازیگرانی که از کلیه مجموعه‌های طنز جمع‌آوری کرده‌اند و البته موقعیت‌های طنز لحظه‌ای جوابگوی این سردرگمی باشد که این اتفاق نشدنی است.

چرا که یک فیلمنامه و کارگردانی حساب‌شده و هوشمندانه حرف اول را حتی در باز آفرینی یک کلاف سردرگم می‌زند. مرجانه گلچین، مهران غفوریان، آقاخانی، امیر غفارمنش، روشنک عجمیان، یوسف تیموری، غلامرضا نیکخواه، باقر صحرارودی، حلیمه سعیدی، احمد پورمخبر و... برخی از این صف عریض و طویل هستند.

«موج و صخره» به کارگردانی مجید صالحی مجموعه نوروزی شبکه تهران بود. این مجموعه دومین تجربه صالحی در عرصه کارگردانی مجموعه طنز بعد از «سه در چهار» است که فیلمنامه‌اش را امیرعباس پیام به نگارش در آورده است.

قصه بر محور ماه عسل یک زوج حرکت می‌کند که از ابتدا با بدشانسی‌هایی مواجه می‌شوند که معلوم می‌شود اتفاقی نیست بلکه عموی دختر برای بدقلمداد کردن داماد طراحی کرده است.

البته معلوم است که طبق انتظار در نهایت چاه‌کن ته چاه می‌افتد و همه اتفاقات به سادگی که نه، به گونه‌ای سطحی و سهل‌الوصول پیش می‌روند تا صالحی قدمی رو به عقب در کارگردانی و بازیگری برداشته باشد.

واقعیت این است که نه جذابیت‌های جزیره کیش می‌تواند نقاط ضعف آشکار مجموعه و اشکال‌های منطقی داستان، شخصیت‌پردازی و... را پوشش دهد نه فهرست بازیگرانی چون صالحی، علی صادقی، نیما شاهرخ‌شاهی، زیبا بروفه، الهام حمیدی، رضا ناجی، محمدرضا داودنژاد، امیر نوری و...

شاید اگر قرار باشد رده‌بندی سنی برای مخاطبان این مجموعه انجام شود گروه سنی زیر دبستان مناسب‌ترین قشر باشند که این نکته را می‌توان به خوبی از پرسش‌هایی که هر شب به صورت زیرنویس مطرح می‌شد تا مخاطبان با پیامک جواب بدهند و جایزه بگیرند، هم متوجه شد. ■



گزارشی از اکران نوروزی

فاطمه فولادی

رقابتی نابرابر بین فیلمها

با انتشار خبر کلید خوردن فیلم اخراجی‌های ۳، عده‌ای از منتقدان و دوستداران سینما بر این باور بودند که مسعود ده نمکی این بار موفق بر نشستن بر اسب پرفروش‌ترین فیلم سال نمی‌شود و او نیز دچار آفت کلیشه خواهد شد اما باز هم تیر قضاوت‌ها به هدف نخورد و ده نمکی نشان داد توانایی ساخت اخراجی‌های ۴ را نیز دارد هر چند این فروش میلیاردی و پی‌درپی می‌تواند جای صحبت داشته باشد. گروهی از منتقدان سینما اعتقاد دارند تبلیغات رسانه‌ای خصوصا صدا وسیما، تعدد سالن‌های نمایش دهنده فیلم و روحیه سریال پسند مردم از جمله عوامل فروش بالای اخراجی‌هاست هر چند نگارنده بر این باور است نیاز جامعه به ایجاد فضای سر گرم کننده و رهایی از دغدغه‌های روزمره، حتی برای ساعتی از دلایل اصلی فروش نسبتا خوب ژانر طنز در سالهای اخیر شده است.

با تمام این تفاسیر در جدول رتبه بندی ۵ فیلم اکران شده در ایام نوروز فیلم اخراجی‌های ۳ با فروش حدود ۲.۵ میلیاردی در صدر جدول قرار گرفت و پس از این فیلم، اصغر فرهادی با جدایی نادر از سیمین جایگاه دوم فروش را تصاحب کرد. فیلمی که در جشنواره‌های خارجی نیز شایستگی‌هایش را یه اثبات رسانید و کسب خرس‌های رنگین جشنواره برلین نشان داد که قضاوت داوران ایرانی برای اهدای سیمرغ بلورین و دیپلم‌های افتخار متعدد کاملا منصفانه بوده است و بیهوده به عنوان بهترین فیلم جشنواره فجر از نگاه تماشاگران انتخاب نشده است. هر چند هنر اصغر فرهادی در فیلم سازی به وضوح برای همگان طی چندین سال گذشته نمایان شده بود و کمتر از این را نمی‌توان از او انتظار داشت و با فروش حدود ۱،۲۵۰ میلیارد اش در ایام نوروز بخشی از مزدش را از جانب مردم دریافت کرد.

یکی از ما دو نفر تازه‌ترین فیلم تهمینه میلانی در آمار فروش فیلم‌های نوروزی رتبه سوم را کسب کرد. گرچه این فیلم نمی‌توانست انتظارات مخاطبان را بر آورده کند اما باز هم آن‌ها را به امید تماشای یک فیلم فمینستی دیگر به سالن‌ها کشاند ولی در مقابل تهمینه میلانی به گونه‌ای دیگر عمل کرد و فیلمی را به نمایش گذاشت که نه تنها نیاز مخاطب را ارضا نمی کرد بلکه سوال‌های بی‌جواب بسیاری را در ذهن آن‌ها باقی گذارد و نهایتا هم حدود ۱۷۰ میلیون در نوروز فروخت. البته این فروش، نسبت به داشتن سالن سینمای فیلم‌های دیگر معقول است.

در انتها، سه درجه تب ساخته حمیدرضا صلاحمند و زن‌ها شگفت انگیزند کاری از مهرداد فرید در رده‌های بعدی فروش نوروزی قرار گرفتند البته شایان ذکر است تعداد اختصاص سالن‌های سینمایی به فیلم‌ها یکسان نبوده و همین موضوع در آمار فروش آن‌ها تاثیر بسزایی داشته است چرا که فیلم جدایی نادر از سیمین در روزهایی که تعدد سالن‌های نمایش اش به اخراجی‌های ۳ نزدیک تر شد، رکورد فروش روزانه را از مسعود ده نمکی و یارانش ربود.

پرفروش ترین فیلم تاریخ سینمای ایران



فروش جهانی فیلم «کپی برابر اصل» عباس کیارستمی از مرز چهار و نیم میلیارد تومان گذشت. براساس آمار منتشر شده در وب‌سایت‌های مربوط به فروش جهانی فیلم‌های درحال اکران، فیلم «کپی برابر اصل» به کارگردانی عباس کیارستمی و نقش آفرینی «ژولیت بینوش» تا روز ۳۱ مارس (۱۱ فروردین) فروش جهانی چهار میلیون و ۱۳۰ هزار دلار را پشت سر گذاشته است.

این فیلم در سومین هفته اکران در سینماهای آمریکا به فروش ۵۵۷ هزار دلار رسیده است که در هفته اول ۷۸ هزار دلار، در هفته دوم ۱۳۲ هزار دلار و در هفته سوم ۱۹۱ هزار دلار فروش از ۴۸ سالن نمایش دهنده به‌دست آورده است.

با احتساب فروش «کپی برابر اصل» در آمریکا، جدیدترین ساخته کیارستمی که در جشنواره کن سال گذشته جایزه بهترین بازیگر زن را برای «ژولیت بینوش» به‌همراه آورد، اکنون فروش ۴ میلیارد و ۵۴۵ میلیون تومان را پشت سر گذاشته است.

این فیلم هم اکنون در سینماهای استرالیا، اتریش، بلژیک، لوکزامبورگ، برزیل، فنلاند، فرانسه، الجزایر، مراکش، تونس، ایتالیا، لبنان، نیوزلند، پرتغال، روسیه، اسپانیا، ترکیه، تایوان، سوئد، انگلیس و ایرلند درحال نمایش است که در اسپانیا و فرانسه مرز فروش یک میلیون دلار را گذرانده است. این فیلم که از روز ۲۹ اکتبر در سینماهای اسپانیا به روی پرده رفته است، تاکنون به فروش ۱/۰۵۳ میلیون دلار رسیده تا پس از فرانسه دومین کشور استقبال کننده از این فیلم نام بگیرد.

داستان «کپی برابر اصل» درباره نویسنده‌ای است، که کتابش برنده جایزه بهترین ترجمه سال شده است. او برای انجام مصاحبه مطبوعاتی به فلورانس آمده و عنوان می کند ایده کتابش را در فلورانس به دست آورده است. در این سفر او با زنی که صاحب یک گالری آنتیک است، آشنا می‌شود و بحث‌های متعددی درباره اصل بودن و کپی بودن اشیای عتیقه میان آن‌ها انجام می‌شود و...

«جدایی نادر از سیمین» در رتبه ۸۳ بهترین فیلم‌های تاریخ سینما

فیلم سینمایی «جدایی نادر از سیمین» در نخستین روزهای اکران در ایران و پس از موفقیت در جشنواره برلین و فجر، به جمع ۲۵۰ فیلم برگزیده سایت معتبر و مرجع IMDB وارد شد. فیلم اصغر فرهادی که تا امروز از کاربران این سایت نمره فوق‌العاده‌ای گرفته، به رتبه ۸۳ جمع ۲۵۰ فیلم برتر تاریخ سینما در رنکینگ معتبر و قابل استناد این سایت سینمایی رسید. این جایگاه با رای کاربران قابل ارتقا و تغییر است. با توجه به تعداد رای دهندگان اندک، این رتبه در نهایت تغییر زیادی خواهد داشت، اما همین هم موفقیت جالب و خبرسازی موفقی برای فیلم و تبلیغ جالبی برای سینمای نوین ایران در فضای مجازی و در ذهن علاقمندان سینماست.

پولساز ترین بازیگر زن دهه ۸۰

۱- مهناز افشار با ۱۲ فیلم
با فروش ۱۷۷/۲۴۶/۱۹۰/۰۰۰ ریال

۲- هدیه تهرانی با ۹ فیلم
با فروش ۱۳۲/۵۱۱/۴۵۰/۰۰۰ ریال

۳- نیکی کریمی با ۱۳ فیلم
با فروش ۱۱۹/۹۰۴/۵۶۰/۰۰۰ ریال

پولساز ترین بازیگر مرد دهه ۸۰

۱- محمدرضا گلزار با ۱۶ فیلم
با فروش ۲۵۹/۵۷۹/۰۴۰/۰۰۰ ریال

۲- امین حیایی با ۲۱ فیلم
با فروش ۲۵۶/۹۱۱/۴۷۰/۰۰۰ ریال

۳- بهرام رادان با ۱۶ فیلم
با فروش ۱۳۳/۱۹۴/۷۹۰/۰۰۰ ریال

کردار ناپسند خویش را با دارایی زیاد هم نمی‌توان پنهان سازی ● ارد بزرگ



گربه شکارچی



کلانتر هوگو داشت به سرعت از جاده فرعی میان جنگل می‌گذشت.

هنوز طنین خانم«بئاتریس تیله» که تلفنی با او صحبت کرده بود، در گوش او می‌پیچید. چند دقیقه قبل بود که تلفن دفتر کلانتر به صدا در آمد و خانم تیله با اضطراب گفت:

ـ کلانتر! به من کمک کنید. من از باجه تلفن کلبه جنگلی «راکلزن» تلفن می‌زنم. شوهر من در داخل کلبه مخصوص شکار است. او در کلبه را از داخل به روی خود بسته و هر چه در می‌زنم، صدایی از داخل کلبه به گوش نمی‌رسد. می‌ترسم اتفاقی برای او پیش آمده باشد.

خواهش‌های خانم «بئاتریس تیله»، همسر یکی از ملاکین و ثروتمندان منطقه آنقدر جدی بود که کلانتر فوراً به راه افتاد و سریع روی موتورسیکلت خود پرید و به سمت جنگل حرکت کرد، اما فراموش کرد باک بنزین خود را پر کند و همین باعث شد هنوز به نیمه راه نرسیده موتورسیکلت او در جنگل بایستد و کلانتر ناچار شد حدود سه کیلومتر بقیه راه را پیاده طی کند.

کلانتر هوگو، با هیکل و جثه درشت و سنگینی که داشت از پیاده‌روی متنفر بود، چرا که خیلی زود به نفس نفس می‌افتاد، اما آن موقع چاره‌ای نداشت جز آنکه خود را به محل حادثه برساند.

بالاخره کلانتر خسته و کوفته به نزدیکی کلبه رسید و آنجا صدای خانم تیله را شنید که کسی را صدا می‌زد. کلانتر تعجب کرد چرا که خانم بئاتریس گفته بود آنجا تنهاست. کلانتر با دقت گوش داد و متوجه شد خانم بئاتریس صدا می‌زند:

ـ سزار، سزار

نام سزار به گوش کلانتر آشنا بود. سزار گربه خانم بئاتریس بود که او را خیلی دوست داشت. کلانتر به سمت کلبه به راه افتاد و در همان حال به گربه خانم بئاتریس فکر کرد. این گربه در آن منطقه معروف بود. زیرا درشت‌تر و بزرگ‌تر از گربه‌های معمولی و به اندازه یک روباه بود. پوست او خاکستری و مثل پلنگ خالدار بود و تقریباً همه جا خانم بئاتریس را همراهی می‌کرد. خانم تیله هم با او حرف می‌زد و گربه هم ظاهراً حرف‌های او را متوجه می‌شد. آقای تیله این گربه را مثل یک سگ شکاری تربیت کرده بود و در شکار اغلب همراه او بود. راه جنگلی مقابل کلبه شکاری آقای تیله به یک محوطه زیبا ختم می‌شد. در این محوطه دو اتومبیل کنار هم و نزدیک هم پارک شده بود. یکی از آنها اتومبیل جیپ مخصوص شکار آقای تیله و دیگری اتومبیل سواری شیکی بود که همسرش از آن استفاده می‌کرد.

وقتی کلانتر هوگو به محوطه جلو کلبه رسید، خانم بئاتریس از پشت چند درخت آن طرف‌تر پیدا شد. او به سرعت به سمت کلانتر آمد. کلانتر با دیدن او پرسید:

ـ دنبال سزار می‌گردید خانم تیله او کجا رفته

خانم تیله در حالی که شانه‌های خود را بالا می‌انداخت، جواب داد:

ـ نمی‌دانم! اصلاً معلوم نیست کجا رفته. اما چه خوب شد که شما آمدید. قرار بود که من از خانه به اینجا بیایم و همراه شوهرم که قبلاً برای شکار آمده بود، به شهر برگردیم. وقتی که اینجا رسیدیم و من از اتومبیل پیاده شدم، گربه‌ام هم پشت سر من پایین پرید. من تصور می‌کردم در کلبه باز باشد. اما نبود. در زدم اما از شوهرم خبری نشد. آنقدر ناراحت شدم که از سزار غافل ماندم و نمی‌دانم کجا رفته. حالا هم اصلاً مهم نیست. الان برای من شوهرم از همه چیز مهمتر است. می‌ترسم بلایی بر سرش آمده باشد.

کلانتر به سمت کلبه رفت. این کلبه از چوب‌های جنگلی خیلی محکم ساخته شده بود و از همه سخت‌تر در کلبه بود که از الوار بسیار قطور درست شده بود. کلانتر با دیدن در و محکمی آن سری از روی ناامیدی تکان داد: چرا که می‌دانست شکستن این در با تنه زدن محال است. پنجره‌های کلبه هم به وسیله پشت دری‌های چوبی محکمی بسته شده بود و شکستن آن امکان نداشت. کلانتر نگاهی به سمت پنجره‌ها کرد و با خود اندیشید که به هر حال شکستن پنجره شاید آسانتر از در کلبه باشد. به سمت جیپ شکاری آقای تیله رفت شاید که در آن آچار یا وسیله دیگری برای باز کردن یا شکستن پنجره پیدا کند، او چند آچار بزرگ پیدا کرد و با آنها سراغ پنجره‌ها رفت اما هر چه سعی کرد نتوانست کوچکترین روزنی در آنها ایجاد کند. چوب‌های پشت دری پنجره آنقدر محکم بود که این ضربات اثری در آن نداشت. کلانتر با ناراحتی آچارها را به گوشه‌ای انداخت و به فکر چاره دیگری افتاد.

او کاملاً اطراف کلبه را بررسی کرد و بعد هم از دیوار آن بالا رفت و متوجه شد سقف از بتون ساخته شده و هیچ روزنی برای ورود به کلبه وجود ندارد. کلانتر شروع به غرغر کرد و گفت:

ـ حتی یک موش هم نمی‌تواند از بیرون وارد کلبه شود. بهتر است بروم و کمک بیاورم.

اما بعد به فکرش رسید که شاید آقای تیله دچار مشکلی شده باشد و احتیاج به کمک فوری داشته باشد و در نتیجه اگر زودتر وارد کلبه شود و بتواند او را از مرگ نجات دهد، بهتر از آن است که برود و کمک بیاورد و بعد با جسد او مواجه شود.

بنابراین باید فکر بهتری می‌کرد. از همان بالا نگاهی به اطراف انداخت و در گوشه‌ای چشمش به تنه قطور درختی افتاد که قطع شده و روی زمین افتاده بود. فکری به خاطرش رسید. فوراً از بالای سقف کلبه پایین پرید و سمت تنه درخت رفت. تنه درخت خیلی سنگین بود و بلند کردن آن برای مرد قوی هیکلی مثل کلانتر هم سخت بود. اما کلانتر با هر مشقتی بود آن را از روی زمین بلند کرد و به سمت در کلبه رفت و بعد از کمی نفس تازه کردن، با تنه درخت خیلی محکم و پرقدرت به در کلبه ضربه زد. بالاخره بعد از چند ضربه در کلبه شکست و شکافی در آن ایجاد شد، البته این شکاف آن قدر

نبـود که هیکل درشـت کلانتـر از آن عبور کند. او فقط توانست از آن شکاف کوچک دست خود را به داخل ببرد و دسـتگیره در را گرفته و بکشـد و در را بـاز کنـد. داخل کلبه کاملاً تاریک بود. کلانتر چون حدس می‌زد در داخل کلبه با منظره ناراحت کننده مواجه خواهد شد، صلاح ندید خانم تیله هم با او وارد آنجا شود. به همین خاطر روی خود را به سمت خانم تیله که به سمت کلبه دویده بود، کرد و گفت:

ـ نه خانم، شـما با من وارد کلبه نشـوید. شـما اینجا بمانید تا من ببینم آنجا چه خبر اسـت. خانم تیلـه بدون آنکه اعتراضـی بکند، در حالی که کمی ناراحت به نظر می‌رسید آنجا ماند و کلانتر با احتیاط قدم به کلبه گذاشت و در شکسته را پشت سر خود بسـت. کلانتـر پس از ورود بـه کلبه به اطراف آن نـگاه کرد. در نگاه اول جسـد آقـای تیله را دید که روی میز بزرگ چوب بلوط وسط کلبه افتاده است جلـو رفـت و او را معاینه کرد. گلوله‌ای که ظاهراً از فاصله کمی شـلیک شـده بود به صورت او اصابت کرده بود، هنوز از محل اصابت گلوله خون می‌آمد. تفنگ شـکاری بزرگی کالیبـر ۱۲۰ در دو قدمی او روی زمین افتاده بود.

همه چیز حکایت از یک خودکشی داشت. کلانتر یک بار دیگر هم چنین خودکشی را دیده بود. مقتول ظاهراً لوله تفنگ را مقابل صورت خود گرفته و بعد با شصت پای خود ماشه تفنگ را کشیده و آن را به صورت خود شـلیک کرده بود. این واقعه هم مانند واقعه خودکشـی قبلی به نظر می‌رسـید. کلانتر به فکر فرو رفت! آیا واقعاً آقای تیله خودکشـی کرده یا کسـی او را به قتل رسـانده است؟ اگر کسی او را به قتل رسانده پس چطور در کلبه از داخل و پشت بسته شده بود؟

کلانتر در کلبه را خوب وارسـی کرد. این در به وسیله یک قطعه چوب قطور که پشت دستگیره آن می‌افتاد، بسته می‌شد کلانتر با دیدن آن به فکر فرو رفت و به یاد آورد که اگر کسـی بلد باشـد می‌تواند از بیرون هم در کلبه را از پشت ببندد. به این معنی کـه آن قطعه چـوب قطور را بالا بیاورد و در مقابل دسـتگیره پشـت در نگاه دارد و بعد ناگهان در را محکم از بیرون ببندد.

ایـن قطعه چوب تـکان می‌خورد و خود به خود روی دسـتگیره می‌افتاد و در از پشـت سـر بسـته می‌شد. خود او زمانی که با پدر و مادرش به روستا می‌رفت به همین ترتیب در اتاق و خانه را از بیرون می‌بست.

به این ترتیب امکان داشت که آقای تیله به قتل رسیده باشد و بعد صحنه را طوری ترتیب داده باشند که قتل او یک خودکشی ساده به نظر برسد.

کلانتر متوجه شد باید در مورد این حادثه دقت بیشتری داشته باشد.

به همین خاطر بار دیگر به معاینه جسـد آقای تیلـه پرداخـت. از زخم صورت او نمی‌شـد فهمید که او خودکشـی کرده یا به قتل رسـیده اسـت. اثر انگشـت روی قنداق تفنگ می‌توانسـت به او کمک کند. کلانتر با دسـتگاهی که در موتورسیکلت خود داشت می‌توانست اثر انگشت روی قنداق تفنگ را بررسی کند. اما متأسفانه موتورسیکلت وسط جنگل مانده بود. کلانتر کمی فکر کرد و بعد تصمیم گرفت با جیپ شـکاری آقای تیله به سـراغ موتورسیکلت رفته و آن وسـایل را با خود بیاورد، اما نمی‌دانسـت بـا خانـم تیله که جلوی کلبه انتظار او را می‌کشـید چـه کند و چه بگویـد. در همین موقع صدای خانم تیلـه از خارج بلند شـد بـا صدایی لرزان و ناراحت فریاد می‌زد:

آقای کلانتر! آقای کلانتر! آنجا چه خبر است؟

چه اتفاقی افتاده؟ شما چه می‌کنید؟

شما را به خدا به من بگویید آنجا چه خبر است؟

حداقل اجازه بدهید من هم داخل شوم.

کلانتر با عجله جواب داد:

ـ بسیار خب، اما کمی صبر کنید.

و بعد به سـرعت به اطراف نگاه کرد. رو میزی را جمع کرد و سـر و صورت خون‌آلود جسـد آقای تیله کشـید و بعد به طرف در برگشـت. در همین موقع خانم «تیله» وارد کلبه شد.

کلانتر با ناراحتی گفت:

ـ خیلی متأسـفم خانم. اینجا اتفاق وحشـتناکی افتاده.

خانم تیله فریاد دلخراشی کشید و روی صندلی که آن نزدیکی بود، افتاد و در حالی که با دو دست صورت خود را گرفته بود گفت:

ـ مـن حـدس می‌زدم و از همین هم وحشـت داشـتم. این اواخر او مرتب از خودکشـی صحبت می‌کرد. او این روزها، دچار نوعی افسردگی شده بود و می‌گفت: فایده زندگی چیسـت. بهتر است انسان خود را بکشد و راحت شود.

مـن هر قدر تـلاش کردم نتوانسـتم علت آن افسردگی شدید او را دریابم.

اما او چیزی در این باره به من نمی‌گفت.

کلانتـر برای زن بیچاره ناراحت شـده بودو به ایـن فکر می‌کرد چطور می‌تـوان این زن داغدار را آرام کرد که ناگهان صدای «میو میو»ی سزار گربه خانم تیله از داخل کلبه بلند شد. صدا از طرف قفسه مخصوص تفنگ‌های شکاری که در دیواره کلبه قرار داشت می‌آمد.

کلانتر و خانم تیله با حیرت و تعجب زیاد به آن سمت نگاه کردند.

صـدای گربه عادی نبود، بلکه از روی خشـم و ترس صدا می‌کرد. حیوان خود را در قفسـه پشـت تفنگ‌هـا مخفـی کـرده بـود و فقط کمی از سـر و سـبیل‌های او از پشت تفنگ‌ها دیده می‌شد. در این لحظه او یک دسـت خود را از میان تفنگ‌ها بیرون آورد و به دیواره قفسـه پنجه کشـید. کلانتر متوجه شد که پنجه حیوان خون‌آلود است. در لحظات اول کلانتر مات و متحیر مانده بود که این گربه از کجا وارد کلبه شـده و به قفسـه‌ها رفته اسـت. ابتدا فکر کرد که ممکن است وقتی او در را شکسته و به کلبه آمده، گربه هم با او وارد شده، اما این غیرممکن بود زیرا اگر اینطور بود کلانتر حتماً متوجه می‌شـد. به عـلاوه آثار خـون در پنجه حیوان از کجا آمده بود.

کلانتر کم‌کم داشـت شک می‌کرد که خانم تیله در مرگ شوهر خود دخالت داشته...

در همیـن موقع ناگهـان خانم تیله از جای خود پرید و تفنگی را که روی زمین افتاده بود برداشت و لوله آن را سمت کلانتر گرفت و گفت:

ـ کلانتر! دست‌ها بالا. مواظب باش که هنوز دو گلوله دیگر در خشاب تفنگ وجود دارد.

کلانتر در حالی که قدمی به عقب برمی‌داشـت با تعجب گفت:

ـ خانـم تیلـه! دیوانگی نکنیـد. تفنگ را به من بدهید.

ولی خانم تیله خنده‌ای کرد و دست خود را روی تفنـگ گذاشـت. وضع خطرناکی بـود اما در همین موقع ناگهان گربه از داخل قفس تفنگ‌ها به سمت خانم تیله پرید و هیکل سـزار آنقدر سـنگین بود که پس از برخورد با خانم تیله، او به پشت افتاد و لوله تفنـگ به طرف بـالا رفت. در همین موقع گلوله‌ای شلیک شد و به سقف بتونی کلبه خورد...

کلانتـر که از مرگ حتمی نجـات یافته بود، به طرف خانم تیله حمله‌ور شد...

چند لحظه بعد، تفنگ شکاری که خانم تیله با آن شـلیک کرد، در دسـت کلانتر بود. خانم تیله که به شدت عصبانی شده بود، از زمین برخاست و درصدد حمله به گربه برآمد، اما کلانتر با اسـلحه کمری او را تهدید کرد و گفت:

ـ خانـم تیلـه دیگر کافی اسـت. شـما به اتهام قتل همسـر خود و نیز اقدام به قتل من، بازداشـت هستید.

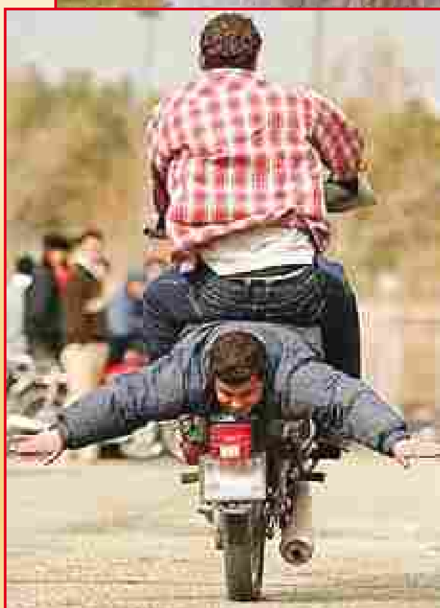
ـ ولی من شوهرم را نکشته‌ام و شما دلیلی ندارید که بتوانید این اتهام را ثابت کنید.

ـ چـرا خانـم تیله دلیل و مدرک مهم ما سـزار است. شما موقعی که وارد کلبه شدید و شوهر خود را کشتید سزار هم دنبال‌تان وارد کلبه شده بود اما شما از فرط هیجان متوجه او نبودید و او در گوشه‌ای شـاهد قتل صاحب خود بود. او که مخفی شـده بود موقعی که شما از کلبه خارج شدید و در را از پشت بستید، از مخفی گاه خود بیرون آمد و بالای سر جسد صاحبش می‌رود و به همین دلیل پنجه‌هایش خونی می‌شـود. بعد دوباره داخل قفسه مخفی می‌شود که در فرصت مناسب حمله کند اگر من اطراف کلبه را برای ورود به آن خوب بررسی نکرده بودم و مطمئن نبودم که هیچ سـوراخی بـرای ورود به کلبه وجود ندارد، وجود گربه را داخل کلبه طبیعی می‌دانسـتم جز آنکه با شما به اینجا بیاید.

خانم تیله به حال تسـلیم روی صندلی افتاد در حالی که سزار بالای سر جسد صاحب خود نشسته بود و با چشـمان سـبز رنگ خود خیره خیره کلانتر را نگاه می‌کرد. ■


این هم خواب مسالمت آمیزی بهاری

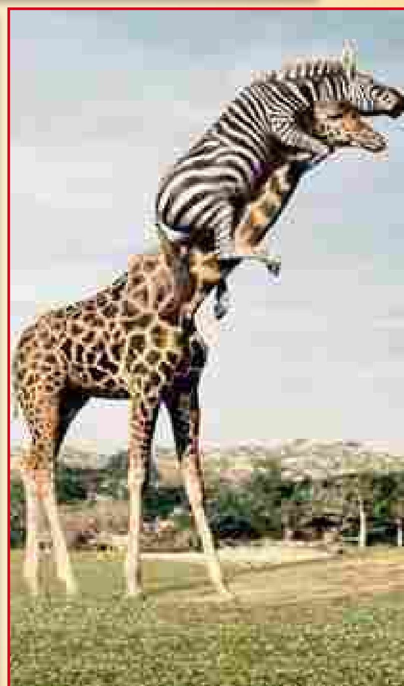
تیپ مدل ۱۳۹۰ از همین حالا لو رفت


سیزده رو اینجوری به در کردیم


با این سهمیه بنزین چاره ای جز این نداشتیم


اولین عروسی سال ۹۰


این هم آخر و عاقبت تعطیلات نوروزی


حالا شدم خر رافه!

سوژه

خانم، همیشه کنار آن سماور و استکان‌های استیل می‌نشست... چشمش به در بود که یکی از بیرون بیاید و با دستهای سرد و یخ زده کنارش بنشیند و او هم یک استکان چای داغ با عطر هل برایش بریزد و چند کلمه‌ای با هم گپ بزنند... بچه‌تر که بودیم، روزهای سرد زمستان، بوی آش خانم تا ته کوچه می‌پیچید. پنج کوچه را که رد می‌کردیم بوی سبزی می‌آمد و ما پا تندی می‌کردیم که زودتر برسیم خانه و از آش خانم بخوریم.

بزرگ‌تر که شدیم او هم زمین‌گیرتر شد. یک دستش به قوری بود و چشم کم‌سویش به در خانه... بیش از پنجاه سال بود که در آن خانه قدیمی زندگی می‌کرد. پدرم که ازدواج کرد اتاق‌های طبقه بالا را به او دادند. مادرم دختر کم‌سن و سالی بود که از تبریز آمده بود و سال‌ها گذشت تا زیر دست خانم، تبدیل به یک زن کدبانو شد...

خانه دو طبقه قدیمی بود... وقتی عمه‌ها شوهر کردند، عملاً همه اتاق‌های خانه شد مال ما... خانم هم که پای بالا رفتن از این پله‌ها را نداشت و در همان اتاق چسبیده به آشپزخانه ماندگار شد...

در آن خانه قدیمی انگار همه چیز بوی سالهای جوانی خانم را می‌داد... پارچه‌های گلدوزی شده که حالا کمی هم نخ‌نما شده بودند. روی یخچال و ماشین لباسشویی پهن بود... عکس قدیمی خانم و آقا جان که چهل سال پیش رفته بودند مشهد با همان قاب چوبی روی دیوار نصب بود... مادر چیزی را عوض نکرده بود. پدر هم که به این چیزها اهمیت نمی‌داد. فقط تابستان‌ها به تابستان سرکی به پشت بام می‌زد و به فکر قیرگونی می‌افتاد... اول زمستان هم ناودانها را صاف و مرتب می‌کرد. دودکش بخاری نصب می‌شد و شب عید قوطی رنگ را بر می‌داشت و چند روزی دیوارها را رنگ می‌زد... بقیه چیزها همان جور بود که از اول چیده شده بودند. من و برادرهایم که بزرگ‌تر شدیم غر می‌زدیم که خانه باید بازسازی شود... برادرم چند تا کاغذ با خودش آورد خانه و کاغذ دیواری‌های رنگ و وارنگ را به پدرم نشان می‌داد... خانم همان گوشه نشسته بود و هیچ نمی‌گفت. هر وقت ما با دست به یکی از دیوارها اشاره کردیم و می‌گفتیم:

ـ این دیوار را که برداریم، اتاق دلبازتر می‌شود...

آن یکی را که برداریم آشپزخانه اوپن می‌شود...

خانم رنگ از رخش می‌پرید، پدر از میان ابروهای درهم رفته‌اش نگاهی به خانم می‌کرد و می‌گفت:

ـ لازم نکرده برای این خانه نقشه بریزید... خیلی هنرمند هستید بروید خانه‌های خودتان را بسازید...

خانم ناگفته، دلش نمی‌خواست دست به آن خانه بزنیم... پیرزن کم حرفی بود. پدرم همیشه می‌گفت:

ـ اگه پای صحبت‌هایش بنشینید یک سینه سخن شنیدنی دارد...

ما اما هیچ وقت از خانم حرفی نشنیدیم. به اندازه یک استکان چای کنارش می‌نشستیم، قربان

کیانا نصرت‌زاده

راز بزرگ مادربزرگ



صدقه‌مان می‌رفت، برایمان دعا می‌کرد و ما هم بلند می‌شدیم و می‌رفتیم...

کم کم خانم، شد مثل بقیه اشیاء کهنه و رنگ و رو رفته آن خانه... برادرهایم هر کدام برای زندگی بهتر به یک طرف دنیا رفتند. من هم شوهر کردم و خانم ماند و مادر و پدرم و آن خانه قدیمی...

یک روزهایی وقتی می‌رفتیم خانه پدری‌ام، می‌دیدم خانم دراز کشیده، بوی ویکس اتاق را پر کرده ولی هیچ وقت از درد نمی‌نالید. سکوتش آنقدر طولانی شده بود که یک وقت‌هایی یادم می‌رفت او هم زنده است و در گوشه اتاق نشسته...

بساط سماور جمع شده بود و کتری روی گاز قل قل می‌کرد و همین اندک شغل هم از خانم گرفته شده بود. تا اینکه سال قبل وقتی مثل همیشه پدر قوطی رنگ را دستش گرفته بود و دیوارها را سفید می‌کرد به این فکر افتادم فیلمی از خانم بگیرم... یک فیلم از نمایی نزدیک. گودی صورت پرچین و چروکش کل کادر را می‌گرفت و برای اولین بار از او خواستم مهم‌ترین خاطراتش را تعریف کند...

از عروسی‌اش با آقاجان گفت... از دامادی ترسیده. ولی به خواست پدرش پای سفره عقد نشسته...

از عروسی پدر و مادرم گفت. اینکه مادرم فارسی خوب صحبت نمی‌کرد ولی توی آن لباس تورتوری مثل فرشته‌ها شده بود. از عمه‌هایم گفت که وقتی شوهر کردند و بچه‌دار شدند دیگه کمتر به او سر می‌زدند. از دلتنگی‌هایی که داشت...

اینکه چقدر دوست داشته نوه‌هایش را مدام ببیند ولی چون هیچ وقت لب باز نمی‌کرد و بهانه‌های بچه‌هایش را قبول می‌کرد... هیچ کس از اشتیاق او برای دیدن بچه‌ها و نوه‌هایش با خبر نشده بود...

چشم‌هایم در پشت لنز دوربین فیلمبرداری، تار می‌شد وقتی می‌گفت هر روز انتظار برگشتن من از مدرسه را می‌کشید و چقدر دوست داشته موهای من را با روبان قرمز ببافد و روزی که من موهایم را کوتاه کردم دلش گرفته و حتی اشک هم ریخته... باورم نمی‌شد. پیرزنی که همیشه آرام و بی‌صدا یک گوشه می‌نشسته، این همه احساس نسبت به وقایع اطرافش داشته... از او راز نهفته در سکوت همیشگی‌اش را پرسیدم، گفت:

ـ آقاجان مرد قدر و عاقلی بود... هر تصمیمی که می‌گرفت و یا هر حرفی که می‌زد، بهترین بود و من اطاعت می‌کردم... کم حرف بودم، ولی زندگی من را کم حرف‌تر کرد...

خانم خوب یادش بود روزی را که من اولین کارنامه‌ام را گرفتم و شبی که از تب می‌سوختم و برف خیابان‌ها را سفید کرده بود... انگار یکی از اشیاء خانه زبان باز کرده بود و شاهدی بر همه اعمال ما بود! باورکردنی نبود، این پیرزن آرام و بی‌حرف همه وقایع را در حافظه خود گنجانده بود... حتی شنیده‌هایش در مورد فروش خانه، بازسازی‌اش، خراب کردن دیوارها... همه و همه را مو به مو برایم تعریف کرد...

چقدر بی‌مبالات حرف زده بودیم و این پیرزن را رنجانده بودیم...

سه ماه بعد از فیلمبرداری، خانم یک شب وقتی خوابید، احساس کرد سردش شده، چند پتو روی او انداختند اما لرزش تنش آرام نگرفت تا اینکه در سپیده صبح وقتی بدنش بی‌حرکت شد، آخرین نفس از ریه‌هایش بیرون زد و چشم‌هایش برای همیشه بسته ماند...

خبر فوت خانم، برای همه عادی بود. پیرزنی هشتاد ساله بالاخره باید امروز و فردا از دنیا می‌رفت اما من احساسی جدا از دیگران داشتم هنوز حس می‌کردم گفتنی‌های زیادی مانده بود که به من بگوید. روز خاکسپاری متوجه شدم اسم پدر و عمه‌های من در شناسنامهٔ او نیست. چند روز بعد وقتی همه فامیل دور هم جمع شدند و من فیلم را گذاشتم همه متأثر شدند. اشک‌ها سرازیر شد و در این میان وقتی از پدرم پرسیدم چرا اسم شما و عمه‌ها در شناسنامه خانم نبود؟

گفت: چون او مادر واقعی ما نبود... ما بچه‌های قد و نیم‌قد بودیم که مادرمان را از دست دادیم و خانم را عروس کردند و فرستادندش تا از ما مراقبت کند...

آقاجان به خانم گفته بود که هرگز نباید بچه‌دار شود تا همه فکر و ذکرش بشود بچه‌های آقاجان... گفتند یک بار وقتی باردار شد، آقاجان او را کشان کشان برد خانه یک پیرزن قابله تا بچه را بیاندازد... این زن چه رنج‌ها که نکشیده بود...

عید امسال پدر باز قوطی رنگ را دستش گرفته تا دیوارها را سفید کند. مادر همان پارچه‌های نخ‌نما را می‌شمرد تا دوباره روی وسایل بیاندازد... خانم اما در گوشه اتاق ننشسته... اما یاد و خاطره‌اش هنوز در گوشه ذهن ماست...

رضایت وجدان، بالاترین مرتبه است
● ژول سیمون

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

گفتگو با مطرح ترین کوه نورد زن ایران

خانه‌ام را برای صعود فروختم

گفتگو: نیلوفر جوینی

لیلا اسفندیاری کوهنورد توانا و با تجربه که بانوی غارنوردی ایران لقب گرفته در کنار صعودهای بی‌نظیرش توانسته به عنوان اولین بانوی ایرانی، بزرگترین یخچال طبیعی ایران را فتح کند. وی بدون هیچ گونه اسپانسری به این موفقیت‌ها دست یافته است. آغاز ورزش حرفه‌ای لیلا از سی سالگی بوده و با وجود اینکه از سن بالایی ورزش را شروع کرده اما توانسته به قلل مختلف صعود کند. لیلا اسفندیاری فارغ التحصیل رشته میکروبیولوژی است و مدتی را هم در بیمارستان تخصصی نازایی مشغول به کار بود.

*لیلا اسفندیاری، ۴۰ ساله و مجرد هستم. درست است که در خانواده ورزشی متولد نشده‌ام اما از دوران کودکی به ورزش‌های سخت و رزمی علاقه زیادی داشتم. سال ۸۱ به عضویت باشگاه دماوند درآمدم و در آنجا از تجارب و دانش پیشکسوتان کوه‌نوردی بسیار بهره بردم.

*از سال ۸۱ کوهنوردی و همراه آن غارنوردی و سنگ نوردی نیز انجام می‌دادم. زمانی هم که کارمند بیمارستان بودم، پیش آمده بود که تا چندماهی به کوه نروم. همین موضوع بسیار آزارم می‌داد به همین دلیل استعفا دادم تا بتوانم تمام تمرکزم را روی کوهنوردی بگذارم. بعد از آن، تصادفی با موتور کردم که مجبور شدم دوبار جراحی‌هایی را روی دیسک کمر انجام دهم اما به دلیل نداشتن اسپانسر و زیادی هزینه‌ها نتوانستم به برنامه ریزی‌های ورزشی‌ام برسم.

*قلل فراوانی را در ایران فتح کرده‌ام. قله دماوند را با کیفیت و مسیرهای مختلفی فتح کرده‌ام. علم کوه رادوبار، سبلان، سهند، تفتان و همچنین به یخچال‌های متفاوت نیز صعود کرده‌ام. در غارنوردی‌هایی که در ایران تجربه کرده‌ام، سه بار غار پروا که به یکی از عمیق‌ترین غارهای عمودی ایران معروف است راطی کرده و همچنین غار نمکدان که یکی از طولانی‌ترین غارهای نمکی دنیاست را نیز طی کردم. در خارج از ایران در شمال شرقی هند در منطقه‌ای به نام مگالایا که پر باران‌ترین ناحیه در جهان است به مدت یک ماه به همراه غارنوردان انگلیسی، بلژیکی، سوئیسی، اسکاتلندی و هندی سفری را داشتم. در لبنان هم غاری بود که به همراه غارنورد لبنانی آن را طی کردیم.

*عضو این انجمن هستم و از اعضای هیات موسس NGO و عضو انجمن کوهنوردان ایران نیز هستم.

*اولین قله بلند در هیمالیا را در سال ۸۷ با ارتفاع ۸۱۲۶ متر فتح کردم. این قله از نظر فنی دومین قله مشکل دنیاست در این صعود سرپرستی تیم صعود کننده بر عهده من بود. با وجود صعود خوبی که داشتیم اما متاسفانه حادثه بدی برایمان اتفاق افتاد که دوست همنوردمان آقای سامان نعمتی را از دست دادیم که یادش را در اینجا گرامی می‌دارم.

*صعود به قله K2 یکی از بزرگترین آرزوهای من بوده و هست. زمستان سال ۸۸ تصمیم گرفتم که به این قله دشوار صعود داشته باشم اما موفق به تامین هزینه نشدم و بنابراین تصمیم گرفتم با فروختن سهمی از خانه‌ای که داشتم، هزینه سفر را تامین کنم. در خرداد ۸۹ به پاکستان سفر کردم تا به این قله صعود کنم. سفر حدود ۷۳ روز طول کشید که ۶۰ روز آن را برای صعود تلاش کردم و تا ارتفاع ۷۵۶۵ متری را بالا رفتم اما من و بقیه کوهنوردان حاضر در منطقه نتوانستیم بقیه راه را ادامه دهیم. به صعود دست نیافتیم اما تجربه خوبی برای من بود و از اینکه به عنوان یک زن ایرانی در عرصه بین المللی کوهنوردی فعالیت می کنم، بسیار خوشحالم و ترس از نرسیدن هیچگاه مرا از کوه نوردی منصرف نکرده است.



*آنقدر کوه را دوست دارم که تمام موانع را برای رسیدن به آن از بین می‌برم. صعود به کوه احساس غرور را در من زنده نگه می‌دارد. از هر سفری که برای صعود رفته‌ام باز می گردم، با خود تجربه جدیدی را به ارمغان می آورم و این موضوع برای من بسیار لذت بخش است.

*کوه نوردی در زمستان و مناطق سردسیر، تجربه و شناخت کافی می‌خواهد که تمرین و تکرار و در کنار آن، مطالعه می‌تواند کمک کند که ایمنی لازم و کافی را در برنامه کوه نوردی داشته باشید. طبیعت در کنار تمام زیبایی‌هایش، خشونت و خطرات خاص خودش را دارد که تنها سلاح انسان در مقابل طبیعت، تجربه و شناخت است. باید از منطقه صعود شناخت کافی داشته باشیم.

*ما در اینجا محدودیتهای فرهنگی و ورزشی داریم که قابل احترام هستند اما متاسفانه مسوولان امر تلاش زیادی برای ساختن و مهیا کردن امکاناتی که بتواند این محدودیت را پوشش دهد تا بانوان بتوانند به راحتی ورزش کنند، نکرده‌اند. کمبود امکانات ورزشی به طور کلی در کشور و بعضاً هزینه بالای دریافت برخی از این خدمات مشکلات زیادی را به دنبال داشته و دارد. استفاده از سالن‌های سرپوشیده نیز برای خانمها محدودیت خاص خود را دارد و به خاطر همین محدودیت فضاهای ورزشی، غالباً این امکانات صبحها در اختیار خانمها قرار می گیرد. چنانچه خانمی شاغل باشد، امکان استفاده از این امکانات برایش مقدور نیست. همچنین تلاش برای ورزشهای قهرمانی و به ویژه کوه نوردی باید از طریق منابع دولتی مثل فدراسیون بگذرد و اگر کسی بخواهد به صورت مستقل به کوه نوردی بپردازد، با عدم حمایت مسوولان مواجه شده و باید با مشکلات متعددی روبرو شود.

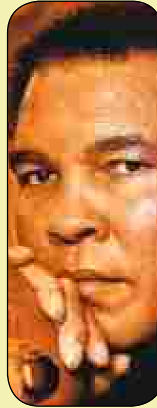
*کوه نوردی مستقل در کشور ما با چالشها و

مشــکلات بســیاری دســت و پنجه نرم می کند. اگر فــردی بخواهد به صورت مســتقل و فارغ از حمایت فدراســیون اقــدام کند، هیچگونه کمــک و حمایتی از جانــب آنها صــورت نمی گیرد و مجبور اســت اگر از تمکن مالی خوبی برخوردار اســت، تمامی هزینه‌های صعود را خودش متقبل شــود و در غیر این صورت نیز به دنبال اسپانســر بگردد که باز هم به خاطر مســائل و مشــکلات فراوان که یکی از آنها عدم امکان تبلیغات تلویزیونی اســت، اسپانســرها از ســرمایه گذاری در این ورزش امتناع می‌ورزند. به همین دلیل اســت که بســیاری از کوه‌نوردان خوب ایرانی قادر نیســتند که بــه قلل خارج از ایران صعــود کنند. من به عنوان یک کوه‌نورد از کارشناســان مســتقل و مسوولان سازمان تربیت بدنی درخواســت دارم که در این باره آســیب شناســی کرده و بررسی جامع و دقیقی انجام دهند که چرا برای یک صعود مســتقل یک کوه نورد، کوهی از مشکلات را تحمل کند و چرا فدراسیون به عنوان یک تشکل سیاست گذار و تشکلی که می‌بایست از جامعه کــوه‌نوردی حمایت کنــد، خود به عنوان یک رقیب با کوه‌نوردان مســتقل برخورد می کند و برخی از مواقع نیــز برای کوه‌نوردان ســنگ اندازی می کند؟! ما باید برای صعود مستقل به صورت شخصی دنبال دریافت ویزا و تهیه بلیط و مجوز صعود و... باشــیم و فدراسیون هیچگونــه همــکاری با ما ندارد مگر اینکه قرار باشــد از طریق فدراســیون و به نام فدراســیون صعود کنیم. فدراســیون در حال حاضر به جای سیاست گذاری در کــوه‌نوردی به امور جزیی پرداختــه و به عنوان مثال لوازم کوه‌نوردی وارد می کند.

* در برنامه‌هایم هیچ اسپانســری نداشــتم به جز بــرای صعود بــه نانگاپاربات که شــرکت نارون آرا اسپانســر من بود. از فدراسیون هم درخواست کمکی نکردم چراکــه در نهایت کمک نمی کردند. گویا اصلاً اعتقادی به رشد بانوان در این رشته ورزشی ندارند! در تمام صعودها با هزینه شــخصی خود شرکت کرده‌ام و در این راه مجبور به فروش تنها خانه و سرپناه خود و از دست دادن شغلم شدم. کاش تمامی دست اندرکاران متوجه می‌شدند که من یک ایرانی هستم و هر افتخاری که کســب کنم در نهایت به نام ایران تمام می‌شــود و پرچمــی که در بالای قله به اهتــزاز درمی آید، پرچم کشور عزیزمان، ایران، است.

* حرف بســیار است. فقط این را بدانید به سادگی به جایگاهی که دارم، نرسیده‌ام و سختی‌ها و مشکلات فراوانی را متحمل شــده‌ام. از مسوولان انتظار حمایت بیــش از ایــن را دارم و بــه بانوان ایرانــی می گویم که زن ایرانی قادر اســت، زن ایرانــی می‌تواند، زن ایرانی در دنیا برتر اســت و ســرانجام زن ایرانی با هر باور و اعتقــاد و چهارچوب فکری، با حفظ نجابت ذاتی ایرانی خــود، می‌تواند قله‌های موفقیت را طی کند. از شــما و مجله وزین اطلاعات هفتگی نیز تشــکر می کنم که این فرصت را در اختیار من قرار دادید تا بتوانم حرفهایی که مدتهای زیادی است در دلم مانده را برای خوانندگان مجله‌تان باز گو کنم. ■

درخواست کلی از رهبر انقلاب



محمــد علی کلی بوکســور مســلمان شــده آمریکایی که پیــش از ایــن قهرمــان بوکس جهان بــود، در نامه‌ای به رهبر انقلاب از ایشــان درخواســت کرده‌است دســتور آزادی دو آمریکایی متهم به جاسوسی در ایران را صادر کنند.

روزنامــه ســیاتل تایمــز آمریــکا گــزارش داد، کلی ۶۹ ســاله در نامه خود درخواست کرده که به خواســته او به عنوان «یک برادر مسلمان» توجه شود.

«جاش فاتال» و «شــین باوئر» دو آمریکایی متهم به جاسوســی هســتند که به همراه دوست خود «سارا شــورد»، قریب به دو ســال پیش در منطقه کردستان ایران به دلیل ورود غیر قانونی به خاک ایران بازداشت شــدند. سارا شورد در سپتامبر سال گذشته میلادی از ســوی مسؤولان قضایی با پرداخت وثیقه آزاد شد و به آمریکا بازگشــت امــا دو آمریکایی دیگر همچنان در زندان هستند.

به گفته همسر محمد علی این دومین نامه‌ای است که او خطاب به مقامات ایران می‌نویســد و نامه اول او سال میلادی گذشته و پس از آزادی سارا شورد نوشته شــد که البته پاسخی دریافت نکرده‌است. همسر کلی افــزوده‌اســت که محمد علی ایــن آمادگی را دارد که برای میانجیگــری جهت آزادی دو زندانی آمریکایی در ایران به این کشور سفر کند.

محمــد علــی متولد ۱۹۴۲ در آمریــکا با نام قبلی «کاسیوس مارچلوس کلی» و نیز مشهور به محمد علی کلی، یکی از بزرگترین و مشــهورترین بوکســورهای سنگین وزن جهان است.

او پس از گرویدن به اســلام در فعالیتهای سیاسی نیز نقش داشت و به همین دلیل بیش از سایر قهرمانان ورزشی در جهان مطرح شد.

درخواست از مسی

در حالی که بســیاری از کشورهای عربی در برابر جنایات رژیم قذافی ســکوت کرده‌انــد، یک نوجوان لیبیایی با به رخ کشــیدن اظهــارات برخی از بازیکنان برجســته فوتبــال جهــان این ســکوت را بــه چالش می‌کشد.

یــک نوجوان لیبیایی اخیرا در تظاهرات مردم این کشــور علیه معمر قذافی، پلاکاردی با این مضمون در دست داشت: «لیونل مسی می گوید؛ آنچه که در لیبی می‌گذرد یک قتل عام واقعی است.»

یکی از روزنامه‌های اســپانیایی نیز اخیرا نوشــت: مــردم لیبــی اخیرا از «لیونل مســی» مهاجم باشــگاه بارســلونای اسپانیا خواســته‌اند که قتل عام گسترده مردم لیبی توسط قذافی را محکوم کند.

سکته پس از پیروزی

ایالت میشــیگان آمریکا هنوز در شوک از دست دادن یکی از بهترین بازیکنان جوان بسکتبال است.

در جریــان بازی تیمهای فنویل با بریجمن، وس لئونارد ســتاره تیم فنویل آخریــن پرتاب بازی را با موفقیت انجام داد تا تیمش را با نتیجه ۵۷-۵۵ پیروز کرده باشد اما چند ثانیه بعد با اعلام پیروزی تیمش از ســوی داور ســکته کرد و با اینکه خیلی ســریع به بیمارســتان منتقل شد جان باخت. او در حال شادی پــس از این برد خاطره‌انگیز با هم تیمی‌هایش بود که سکته کرد و تیم پزشکی تیم فنویل تلاش زیادی کرد تا او را نجات دهند اما این تلاشها بی ثمر بود. درک ویل دراپر مربی تیم فنویل که ساعتها پس از این پیروزی



هنــوز هم در شــوک مــرگ بازیکن خوب تیمش در بیمارســتان هالند بود گفت: «همه مــا تصــور کردیــم او احتمالا دچار شوک پیــروزی شــده و هیچ کس تصوری از سکته قلبی نداشــت.» مرگ ایــن بازیکــن فضای سالن میشیگان را که تا لحظاتی قبل غرق در شــادی بود تغییر داد و سکوت عجیبــی را بر آن حکمفرما کرد. بازیکنان حریف که برخی از آنها از دوســتان قدیمی لئونارد بودند هم از این حادثه کاملا شــوکه شــده بودند. راکی جانسون مربی تیم حریف هم به اسوشیتد پرس گفت: «قبول این حادثه خیلی دشوار است. ما همه متاسف هستیم چون لئونارد یکی از دوســتان صمیمی پسرم بود و از آن دســته جوانهای مودبی بــود که این روزها کمتر می‌بینید.» هنوز مشخص نشده تیم فنویل با توجه به این ضایعه روانی چطور قادر خواهد بود بازیهای این فصل را به پایان برساند.

مازیار ناظمی:

فردوسی‌پور مجری ضعیفی است

مازیار ناظمی در تازه‌ترین مصاحبه خود از عادل فردوسی پور انتقاد کرده‌است. او در این باره به شبکه ایــران گفته: حــدود ۳۰ دقیقه پیام بازرگانی پیش از پخش برنامه؛ این موضوع حاصل ۱۰ ســال حوصله شبکه ۳ سیما با یک مجری است که برنامه را به یکی از گرانترین و ســودآورترین برندهای سیما تبدیل کرده‌اســت. قبول بفرمایید عادل فردوســی‌پور در بحث اجرا یکی از ضعیف‌ترین مجریان رسانه است اما تخصص‌اش در مبحث فوتبال، ضعف‌های فنی او را در سایه قرار داده‌است. چنین فرصت‌هایی نه تنها در رســانه ملی بلکه در حوزه رسانه‌های مکتوب هم کمتر در اختیار افراد مستعد قرار گرفته است.

کارنامه کارلوس کرش

متخصص پرورش بازیکن

سرانجام پس از چند دوره مذاکره و کش و قوس کارلوس کرش به طور رسمی هدایت تیم ملی فوتبال ایران را در دست گرفت.

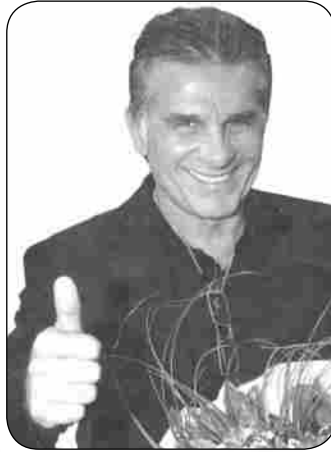
سرمربی پیشین تیم ملی فوتبال پرتغال که پس از انجام دو دیدار در مرحله‌ی مقدماتی یورو ۲۰۱۲ از کار بر کنار شد، کارنامه نسبتا پرفراز و نشیبی دارد. حضور موفقیت آمیز در تیمهای جوانان پرتغال و اسپورتینگ خیخون و منچستریونایتد در کنار فرگوسن و در مقابل حضور ناامید کننده در رئال مادرید مهم‌ترین قسمت کارنامه کاری او را تشکیل می دهد.

کرش کار مربیگری خود را با تیم جوانان پرتغال آغاز کرد و نسل طلایی برای پرتغال ساخت که در دنیای فوتبال ستارگان بزرگی شدند، بازیکنانی چون فیگو، روی کاستا، فرناندو کوتو و... با رشد این ستاره‌ها کرش هم رشد کرد و در سال ۱۹۹۱ سرمربی تیم ملی پرتغال شد و پس از دو سال حضور در نیمکت پرتغال این تیم را به مقصد اسپورتینگ ترک کرد تا سرمربی این تیم مطرح پرتغالی شود. او دو سال روی نیمکت اسپورتینگ به افتخاراتی دست یافت و بازهم بازیکنانی به دنیای فوتبال معرفی کرد. بازیکنانی چون استانکوویچ و پائولو سوزا.

مقصد بعدی او نیویورک بود و تیم ردبول آمریکا جای دیگری برای مربیگری این پرتغالی. او سپس به آسیا آمد و هدایت تیم ناگویا ژاپن را در سال ۱۹۹۶ به دست گرفت. اما ناگویا هم مثل رد بول حضور یکساله برای کرش به همراه داشت. او در آسیا ماند و هدایت تیم ملی امارات را هم به مدت یکسال بر عهده گرفت (۱۹۹۸-۱۹۹۹). کرش در ادامه فعالیت خود به آفریقای جنوبی رفت و توانست این تیم را به جام جهانی ۲۰۰۲ ببرد اما پیش از بازی‌های جام جهانی کره - ژاپن جای خود را به یک مربی بومی داد.

بعد از این صعود او کار با تیم های بزرگ را آغاز کرد و به عنوان دستیار در کنار فرگوسن کارش را با منچستر یونایتد شروع کرد. پس از یکسال حضور در کنار فرگوسن مربیگری رئال مادرید به او پیشنهاد شد و در سال ۲۰۰۳ هدایت کهکشانی ها را برعهده گرفت و در این تیم به موفقیت نرسید. بازگشت دوباره به اولدترافورد و کار با فرگوسن مجددا او را در سایه قرار داد ولی بارها فرگوسن لب به تمجید از او باز کرد و کار کرش را ستود و به همراه او قهرمانی ها متعددی با منچستر به دست آورد.

سال ۲۰۰۸ سال خداحافظی از منچستر بود تا دوباره بر روی نیمکت تیم ملی پرتغال تکیه بزند. او پرتغال را به جام جهانی ۲۰۱۰ برد اما در جام جهانی ناموفق بود. چند ماهی بیکار بود تا سر انجام با پیشنهادی از آسیا مواجه شد و این بار فدراسیون فوتبال ایران موفق به جذب کرش شد.



او پرتغال را به جام جهانی ۲۰۱۰ برد اما در جام جهانی ناموفق بود. چند ماهی بیکار بود تا سرانجام با پیشنهادی از آسیا مواجه شد

«مایکل جکسون» باشگاه فولهام را به هم ریخت

نصب مجسمه «مایکل جکسون»، خواننده فقید آمریکایی، در ورزشگاه فولهام، جنجالی تازه را در فوتبال انگلستان به پا کرد. در هفته ای که گذشت؛ محمد الفاید، رئیس باشگاه فولهام، از مجسمه مایکل جکسون در ورزشگاه «کراون کاتج» پرده برداشت که این موضوع نارضایی برخی از هواداران فولهام را در پی داشت. خشم هواداران فولهام زمانی شدت پیدا کرد که الفاید در اظهار نظر بسیار عجیب خود، خطاب به هواداران ناراضی گفت: «هر کس این مجسمه را دوست ندارد برود به جهنم و طرفدار تیم دیگری شود» گفتنی است مالک باشگاه فولهام دوستی نزدیکی با مایکل جکسون که در سال ۲۰۰۹ درگذشت، داشت. وی در ادامه به هواداران معترض باشگاه گفت: «چه چیز این کار عجیب است؟ هواداران فوتبال به این مجسمه عشق خواهند ورزید. اگر بعضی از هواداران احمق از چنین هدیه‌ای استقبال نمی کنند و ارزش آن را نمی فهمند بهتر است به اعتقاد من بروند طرفدار چلسی و یا تیم دیگری شوند.»

هشت پاها کماکان پیشگویی می کنند

پس از این که «پل»، هشت پای پیشگوی معروف آلمانی با پیش‌بینی‌های درست نام و آوازه زیادی برای خود در طول رقابت های جام جهانی آفریقای جنوبی دست و پا کرد، هشت پای پیشگوی دیگری به نام «پاولیک» جانشین او شده و کارش را در پیش‌بینی نتایج رقابت فوتبال آغاز کرده است.

«پل» که چند ماه پس از جام جهانی از بین رفت در آکواریومی در ایزنهاور آلمان می‌زیست و با انتخاب غذای خود از یکی از دو ظرفی که پرچم کشورها بر روی آن کشیده شده بود، تیم برنده را انتخاب می کرد. سر انجام با کسب ۱۰۰ درصد پیشگویی درست، حکم به قهرمانی اسپانیا داد که این امر باعث شگفتی کارشناسان ورزشی و جانورشناسان شد. او هم اینک جانشینی پیدا کرده است که در نخستین پیش بینی، بازی تیم های بارسلونا و شاختار دونتسک را به درستی پیش‌بینی کرد و در نهایت بارسلونا در این دیدار پنج بر یک به برتری رسید. باید صبر کرد و دید هشت پای جدید چه مدت به کارش ادامه خواهد داد و تا چه اندازه در پیشگویی نتایج موفق عمل خواهد کرد و این که آیا می تواند رکورد هشت پای قبلی را بشکند یا خیر؟

رکورد مسی در فیس بوک

یک روز، بیش از هفت میلیون هوادار

لیونل مسی، ستاره باشگاه بارسلونا اخیرا به وب سایت فیس بوک پیوست و صفحه خودش را در این شبکه اجتماعی باز کرد، تعداد هواداران مسی بلافاصله به ۷ میلیون نفر رسید. این ستاره ۲۳ ساله آرژانتینی در میان روزنامه نگاران به خجالتی بودن معروف است و او همیشه زندگی شخصی‌اش را از خبرنگاران مخفی نگاه می‌دارد.

خود مسی هم از اینکه به فیس بوک پیوسته بسیار خوشحال است. بدین ترتیب او به هم تیمی هایش، آندرس اینیستا، جرارد پیکه، داوید ویا و پدرو رودریگس در فیس بوک اضافه شد و در صفحه اصلی اش در فیس بوک نوشت: «من بسیار هیجان زده‌ام. از الان به بعد از طریق فیس بوک به سرعت با شما در تماسم.»

برگزاری مجمع هیات کوهنوردی در گیلان

مجمع عمومی سالانه هیات کوهنوردی و صعودهای ورزشی گیلان در سالن آمفی تئاتر المپیک رشت برگزار شد. در این مجمع، آقای شعاعی، رییس فدراسیون کوهنوردی، با ابراز رضایت از عملکرد هیات گیلان گفت: «از مهمترین برنامه های این فدراسیون، صعودهای ورزشی و رقابتهای داخل سالن است که مدال آور و مورد توجه سازمان تربیت بدنی و کمیته ملی المپیک هستند.» سپس جابر کوچک زاده، رییس هیات کوهنوردی گیلان از فدراسیون خواست در تامین اعتبار برای اعزام های برون مرزی، راه اندازی سالن اختصاصی سنگنوردی در رشت، تکمیل دیواره های سنگنوردی یادگار امام رشت و شهید ربیعی بندرانزلی و اجرای برنامه های صعودهای سال ۹۰ به این هیات کمک کنند.

حبیب هوشیار کوچکی

به یاد سیروس با صالح نیا

علی کریمی نصف توانایی سیروس را دارد

بهمن صالح نیا با کسب سه مقام قهرمانی و سه مقام نایب قهرمانی جام حذفی و همچنین دو عنوان سومی لیگ ایران جزو پنج مربی برتر فوتبال باشگاهی کشورمان است. موسس باشگاه ملوان، همچنین به عنوان مربی تیم ملی فوتبال ایران در بازیهای آسیایی ۱۹۷۴ تهران به مقام قهرمانی دست یافته و در جام ملت‌های ۱۹۸۸ قطر بر سکوی سوم آسیا ایستاده است. با فرا رسیدن سیزدهمین سالگرد در گذشت زنده یاد سیروس قایقران، کاپیتان اسبق تیم ملی فوتبال ایران، پای صحبت های مرد کهنه کار و پر افتخار فوتبال ایران، بهمن صالح نیا، نشستیم کسی که سیروس قایقران را کشف کرد...

***اولین روز ورود سیروس قایقران به ملوان چگونه بود؟**

یکی از روزها تمرینات بچه‌ها را زیر نظر داشتم که جوانی لاغر اندام و سبزه را مشاهده کردم، آقایان محمدرضا مرادی و نصرت ایراندوست که نوجوانان و جوانان ملوان را تمرین می دادند جلو آمدند و گفتند بهمن خان این پسر را می شناسی؟ بعد ادامه دادند و گفتند او سیروس قایقران پسر آقا پرویز، کارمند تربیت بدنی خودمان است، سیروس جلو آمد تا خودش را بیشتر معرفی کند. با او صحبت کردم و از وی خواستم تمرینات را جدی بگیرد و به دستور مربیان گوش دهد. بعد از انقلاب سیروس وارد ترکیب اصلی ملوان شد و با بازیهای جالب، موقعیت خود را تثبیت نمود.

***سیروس قایقران چگونه به تیم ملی دعوت شد؟**

با درخشش قایقران در تیم ملوان کم کم نظرها به سوی او جلب شد تا این که سال ۶۳ به تیم ملی دعوت شد، اما زیاد به بازی گرفته نمی شد. با این حال سیروس باز هم از پای ننشست و به تلاش خود افزود تا حق خود را بگیرد تا این که در سال ۶۵ در اولین دوره ی جام حذفی که بعد از انقلاب انجام شد، سیروس بازی جالبی را از خود به نمایش گذاشت که نقطه اوج آن گل زیبایی بود که در فینال به تیم خیبر خرم آباد زد و تحسین همگان را برانگیخت. با انتخاب آقای پرویز دهداری به عنوان سرمربی و انتخاب اینجانب و آقایان ابراهیمی و وطنخواه به عنوان مربیان تیم ملی این فرصت برای سیروس پیش آمد تا جاده ترقی را بهتر طی کند. در آن دوران غیر از زنده یاد، آقایان محمود فکری و نادر عزت اللهی هم به تیم ملی دعوت شده بودند.



***چگونه بازوبند کاپیتانی تیم ملی به سیروس تعلق گرفت؟**

طی مسافرت هایی که به کشورهای چین، آلمان شرقی، نپال، بنگلادش و تایلند داشتیم سیروس به راستی که سنگ تمام گذاشت. وی به خصوص در بازی با آلمان شرقی جزو معدود بازیکنانی بود که وارد هجده قدم حریف می شد و اقدام به شوت زنی می کرد. با همه این شایستگی‌ها سیروس آدمی نبود که خودش را در معرض شرایط کاپیتانی قرار دهد و یا برای به دست آوردن بازوبند کاپیتانی از خود حرص و علاقه نشان دهد، اما شایستگی های او بر بی‌خیالی اش چربید و آقای پرویز دهداری بازوبند کاپیتانی را به دست او بست.

***چگونه سیروس دوباره به ملوان برگشت ؟**

پس از بازگشت او از الاتحاد قطر، مرحوم جمشید طلاکار خیلی تلاش کرد که سیروس مجدداً به ملوان بیاید. برای این که سیروس به اوج آمادگی برسد دو شرط برایش گذاشتیم، نخست این که شب ساعت ۱۰ بخوابد و دوم این که در تمرینات سنگین صبح و شب حضور فعال داشته باشد. اتفاقاً باز هم سیروس سنگ تمام گذاشت به خصوص با آن دو گلی که در بازی برگشت جام حذفی ۶۹ در بندرانزلی به پرسپولیس تهران زد و ملوان را به فینال رساند با قدرت به همه فهماند که قلب تیم ملی متعلق به اوست.

***چرا چینی‌ها از بازی سیروس فیلمبرداری می کردند؟**

در سفری که به چین داشتیم به شهری به نام کانتون رفتیم که ورزشگاهی بسیار زیبا داشت. در این میان متوجه شدم که فیلم برداران چینی همه جا به همراه سیروس هستند، از مترجم خودمان آقای شین علت این کار را پرسیدم ،او گفت کارشناسان ما از حرکات قایقران فیلم برداری می کنند تا در کلاس های آموزشی خود از آن بهره ببرند. آنان معتقد بودند که سیروس بازیکنی استثنایی و با تکنیکی کم نظیر است که در طول ۹۰ دقیقه بر تمام زمین احاطه دارد.

***آیا قایقران می توانست در تیم‌های اروپایی بازی کند؟**

در آن دوران هنوز بازیکنان ایرانی شناخته شده نبودند و مثل امروز، در تیم‌های اروپایی به روی آنان باز نبود. بازیکنانی چون ناصر حجازی، حمید درخشان، جواد زرین چه و... اگر امروز بازی می کردند می توانستند در تیم‌های اروپایی اعتبار فوتبال ایران را بالا ببرند که متاسفانه در آن دوران امکانات امروزی فراهم نبود. قایقران با آن توان بالایی که داشت یقیناً می توانست در تیم‌های اروپایی بدرخشد. من به جرات می گویم آقای علی کریمی که امروز یکی از افتخارات فوتبال ایران است نصف توانایی سیروس را دارد.

بهترین عملکرد در آسیا برای تیم های ایرانی

هفته گذشته رقابت‌های لیگ قهرمانان آسیا ادامه پیدا کرد و به غیر از پرسپولیس که در خانه بنیاد کار، مقابل حریف مقتدر از بک متوقف شد، ۳ نماینده دیگر ایران مقابل حریفان‌شان به برتری رسیدند تا روز سوم رقابت‌های لیگ قهرمانان آسیا روز خوشبختی ایرانی‌ها رقم بخورد. در زیر نگاهی گذرا به وضعیت تیم های ایرانی در پایان دور رفت مسابقات لیگ قهرمانان آسیا می اندازیم.

گروه اول: سپاهان امتیازات را درو کرد

در این گروه ۲ دیدار برگزار شد که با برتری نمایندگان ایران و عربستان همراه بود. با این نتایج صعود سپاهان تقریباً قطعی شد و الهلال نیز با کسب پیروزی برابر الجزیره نسبت به سایر تیم‌های گروه اول امیدوارتر شد.

جدول رده‌بندی گروه اول:

۱- سپاهان ۹ امتیاز ۲- الهلال ۶ امتیاز
۳- الغرافه یک امتیاز، تفاضل ۳-
۴.الجزیره یک امتیاز، تفاضل ۶-

گروه دوم: استقلال به یک قدمی صدر جدول رسید

در این گروه السد قطر در ورزشگاه خانگی خود میزبان النصر عربستان بود که در پایان موفق شد با نتیجه یک بر صفر به برتری برسد و صدرنشین این گروه شود. استقلال نیز به نخستین پیروزی‌اش در فصل جاری رسید و با نتیجه ۴ بر ۲ از سد پاختاکور گذشت تا برای صعود، به روزهای آینده امیدوارتر شود.

جدول رده‌بندی گروه دوم:

۱- السد ۷ امتیاز ۲- استقلال ۴ امتیاز؛ تفاضل ۱+
۳- النصر ۴ امتیاز؛ تفاضل صفر
۴- پاختاکور یک امتیاز

گروه سوم: امیدهای پرسپولیس زنده شد

در گروه پرسپولیس الاتحاد با پیروزی مقابل الوحده با ۹ امتیاز صعودش را تقریباً قطعی کرد و ۳ تیم ۲ امتیازی شدند تا برای صعود به عنوان تیم دوم همچنان رقابت خود را ادامه دهند.

جدول رده‌بندی گروه سوم:

۱- الاتحاد ۹ امتیاز ۲- بنیاد کار ۲ امتیاز، تفاضل ۱-
۳- پرسپولیس ۲ امتیاز، تفاضل ۲-
۴- الوحده ۲ امتیاز، تفاضل ۳-

گروه چهارم: ذوب آهن صدرنشین باقی ماند

از گروه چهارم این رقابت‌ها نیز ۲ دیدار برگزار شد که ابتدا ذوب آهن با برتری مقابل الریان در خانه حریف به صدرنشینی‌اش تداوم بخشید، سپس الشباب با نتیجه ۴ بر یک در خانه، الامارات را شکست داد.

جدول رده‌بندی گروه چهارم:

۱- ذوب آهن ۷ امتیاز ۲- الشباب ۵ امتیاز
۳- الامارات ۳ امتیاز ۴- الریان یک امتیاز

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

دختر بی‌دست بهتر بود

مجید عظیمی، ۲۹ ساله، مجرد، شاغل، بابل

خواب دیدم در مجلس جشنی هستم. چراغ‌ها خاموش شد و در نور کمرنگ دیدم دختر بسیار زیبایی کنارم نشسته و به من می‌گوید: خیلی خوشحالم پیش تو هستم. من عاشق تو شدم و دارم از عشقت دیوونه میشم. تو رو خدا با من ازدواج کن! من هم در دلم گفتم: چه خوبه که چراغا رو خاموش کردن و این دختر نمی‌فهمه پای من معیوبه...

بعد به دختری فکر کردم که دست نداشت. به خودم گفتم: اون دختر بی‌دست، واسه ازدواج از این دختر خیلی خیلی خوشگل، بهتره... بعد بیدار شدم.

توضیح می‌دهم که یکی از پاهای من اشکال مختصری دارد که کسی متوجه آن مشکل نمی‌شود.

تعبیر

تعبیر این خواب کاملاً معلوم است. به دلیل اشکالی که در پای شما هست، اعتماد به‌نفس خودتان را از دست داده‌اید. در خواب هم می‌گفتید چه خوبه که چراغا خاموشه و این دختر متوجه پای معیوب من نیست... به دلیل همین اعتماد به نفس پایین است که دوست داشتید با دختری ازدواج کنید که دست‌هایش را از دست داده. چرا؟ زیرا ناخودآگاه شما می‌گوید با کسی ازدواج کن که معیوب باشه تا نتونه به عیب پای تو ایراد بگیره...

یادم هست یک بار دیگر هم خواب دیده بودید که دختر بسیار خوبی می‌خواست با شما ازدواج کند ولی به سوی دختری رفتید که هم زشت بود هم اخلاق و شخصیت خوبی نداشت و در شهر انگشت نما بود... پیشنهاد می‌کنم به خودتان بقبولانید که عیب پای شما اصلاً مهم نیست و در خوشبختی شما و همسر آینده شما هیچ اثری ندارد. باید اعتماد به‌نفس خودتان را بالا ببرید. اگر کار شما طوری بود که به پاهایی کاملاً سالم و قوی نیاز داشت، شاید حق داشتید که کمی بترسید. مثلاً اگر بار بر یا کوهنورد یا فوتبالیست و یا دونده بودید...

ولی شغل شما تعمیر لوازم صوتی است. مثل آدم‌های عادی راه می‌روید و کسی متوجه نقص شما نمی‌شود. پس افکار منفی را از خودتان دور کنید و همسری شایسته انتخاب کنید. مطمئنم که زندگی زناشویی خوب و موفقی در انتظار شماست.

دردت به جونم مادر!

فروغ‌الزمان ضرغامی، ۶۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، مشهد

این خوابو چند ماه بعد از فوت مادرم دیدم. من بزرگ‌ترین فرزندش بودم و منو خیلی دوس داشت. خواب دیدم: به مکان بزرگی رفته بودم که روباز بود. عده زیادی خانم چادر سفید دیدم که هورا می‌کشیدن و منو تشویق می‌کردن. مادرم رو هم دیدم که چادر سفید سرش بود و با گوشی همراه، تندتند از من فیلم می‌گرفت و دست‌شو برام تکون می‌داد و خیلی خوشحال بود. بالا پایین می‌پرید و شادی می‌کرد. دست‌شو به سینه‌ش می کوبید و می‌گفت: دردت به جونم مادر! بعدش بیدار شدم.

مادرم هشت ماهه که عمرشو به شما داده. وقتی که زنده بود، گوشی نداشت. منم که دارم، بلد نیستم عکس و فیلم بگیرم. فقط باهاش زنگ می‌زنم و کار دیگه‌ای بلد نیستم... لطفاً خواب رو با اسم خودم چاپ کنین و مستعار نباشه.

تعبیر

این خواب می‌گوید شما کمبود محبت دارید و از چند روز قبل از دیدن این خواب، فرزندان شما به شما بی‌مهری می‌کردند و دل شما گرفته بود. مادر به خواب شما می‌آیند تا بگویند وقتی که زنده بودم، تو به من



محبت می‌کردی. حالا آمده‌ام تا بگویم محبت‌هایت را فراموش نکرده‌ام. اگر بچه‌هایت با تو بی‌مهرند، من با تو مهربانم. فیلم‌هایی که از شما می‌گرفته به این معنی است که خوبی‌هایی را که به من کرده‌ای، ثبت شده است. آن خانم‌ها هم از اموات بودند و برای محبت‌های شما به مادرتان و برای بی‌مهری‌های فرزندان‌تان آمده بودند تا اجر شما محفوظ باشد. ناخودآگاه شما که می‌داند شما کمبود محبت دارید و گاهی دل‌تان مانند دل کودکانی می‌شود که به مهر مادری نیاز دارند، این خواب را ساخته تا کمبود محبت شما جبران شود.

پس از این که تعبیرم تمام شد، آهی عمیق و سوزناک کشید و گفت: بچه‌هام هر روز تلفن می‌کنن که مامان شام چی پختی؟ منم که از اخلاق‌شون باخبرم، زیاد می‌پزم تا وقتی که میان، جلو زن یا شوهراشون خجالت نکشن و غذا کم نیاد. شام‌شان را می‌خورند و می‌روند.

گر به من می‌زنند، سر همه شب،
مهربان نیستند، بالادبند!

گفتم: اونا هنوز همون بچه‌های کوچولویی هستن که دورتون رو می‌گرفتن و خوراکی طلب می‌کردن. حالا هم با همون حس روزگار کودکی‌شون میان پیش شما. مطمئن باشین واسه شام خوردن نیست وواسه مهربونی شماس که میان. کسانی رو می‌شناسم که سال تا سال به مادرشون سر نمی‌زنن. خدا رو شکر که بچه‌هاتون مدام میان خونه شما. عروس‌ها و دامادها و بچه‌هاتون که بزنم به تخته، تعدادشونم زیاده، اگه شما رو دوس نداشتن و پیش شما احساس شادی و آسودگی و آرامش نمی‌کردن، جداسری رو آغاز می‌کردن. بعضی‌ها ابراز محبت‌شون زبونی نیست و با رفتارشون محبت‌شونو نشون میدن.

تعبیر خوابهای ایمیلی

همه اسـم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بیننده گان محترم خواب می‌نویسـم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

قرآن بخوان!

AM ۱۰:۳۶ ۲۰۱۱ ،۱۲ Wednesday,January

<MinooD» <?minoo@?????mail.com»

چند روز پیش خواب دیدم در باغی که داریم، مجلسی شبیه مجلس دعا برگزار بود. بیشتر اقوام پدری هم آنجا بودند. به مادرم گفتم به مردی روحانی که دعا می‌خواند، بگوید قرآن بخواند زیرا ثوابش بیشتر است. آن روحانی خواسته مرا انجام نداد. وقتی که می‌خواست مجلس را ترک کند، پایش به قرآن خورد. چند نفر دیگر هم همین خطا را کردند. بعد بیدار شدم.

تعبیر: این خواب می‌گوید شما دختری پر تردید هستید. بدبینی مختصری هم در شماهست. پیشنهادهای دیگران و منطق آنها را به این راحتی‌ها نمی‌پذیرید. بدبینی شما به خانواده پدری بیشتر است. به پسرها هم بدبین هستید. ننوشته بودید چند سال دارید. اگر بین ۱۴ تا ۱۸ باشید، مقداری از این بدبینی طبیعی است. پیشنهاد می‌کنم درباره بدبینی‌ها و شک‌هایی که دارید با کسانی که پرتجربه‌ترند، مشورت کنید.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

زیبایی و لطافت خاصی در درون شما نهفته است. با فراز و نشیب‌های زندگی به خوبی آشنایی دارید و حقایق آن را خوب درک می کنید و دوست دارید همیشه پیروز باشید، پس لازم است که در این روزها زندگی را یکبار دیگر از نظر دیدگاه خودتان تعریف کنید و بدانید که تردید با خلق و خلوی شما سازگاری ندارد و باید که همانند بهار محبت درونتان را با عزیزان تقسیم کنید و با خیال آسوده لبخند بزنید که در غیر این صورت زود پشیمان می‌شوید. نکته پایانی در مورد مسائل حاشیه‌ای زندگی شماست که خوشبختانه کنترل خوبی روی آن دارید و اگر بدانید که چگونه از داشته‌هایتان استفاده کنید به شادی و احساس رضایت می‌رسید.

اردیبهشت

خوش قلب‌اید و چهارچوب ذهنی خاص خود را دارید، به قوانین طبیعت احترام می گذارید و از تازگی لذت می‌برید. عشقی در دل دارید که بزرگترین موفقیت زندگی شماست و به همین دلیل است که از زندگی شیرینی دریافت می کنید و شما نیز باید از ته دل سپاسگزار خالق یکتا باشید و از عظمت خود غافل نشوید و بدانید که پاداش زحمات شما زندگی بی‌دغدغه است که دارید. دوست نازنینم! هوشمندی خود را تقویت کنید تا رمز موفقیت را در کارتان پیدا کنید و بدانید که غیر ممکن وجود ندارد، ولی امکان اشتباه برای هر کسی هست و در این مورد نیز از غرور کاری ساخته نیست.

خرداد

شور و شوق خاصی دارید و به آسایش بیشتر زندگی فکر می کنید و به آنچه که دارید رضایت نمی‌دهید که البته تلاش صادقانه شما قابل تحسین است. به دنبال امنیتی هستید که باید آن را در محل زندگیتان جستجو کنید تا بتوانید عشق به زندگی را در خودتان بیدار نگه دارید، چرا که نیروی شگفت‌انگیز عشق به عزیزان در ذهن و قلب و تار و پودتان رخنه کرده، پس سر نداشته‌ها بحث نکنید و لجبازی را از خود دور سازید و کارهایتان را در نیمه رها نکنید تا بتوانید از لحظه‌های خوب زندگیتان لذت ببرید که فرصت‌های خوبی در اختیار دارید.

تیر

هنرمند و سرسخت و بی‌همتااید. اجازه دخالت به هیچ کس را در کارتان نمی‌دهید، آزاد بودن برای شما حرف اول را می‌زند، ولی نمی‌دانم چرا اما و اگرهای شما زیاد است و این موضوع نظم شما را خدشه‌دار کرده. دوست خوبم! دقت کنید که خشونت به خرج ندهید و اگر احتیاج به تغییری را احساس می کنید از انجام کارهای پر استرس دور بمانید و روی وقت هدر رفته سرمایه‌گذاری نکنید.

در ضمن امیدوارم مواظب سلامت روح بلندتان باشید و آن را با عادت‌های غلط رنجور نسازید و مزاحمت را با مزاحمت پاسخ نگویید.

مرداد

دلسوز و مهربان‌اید و رمانتیک بودن را دوست دارید. بر خلاف آنچه که می گویید دلخوشی‌های زندگی شما بسیار است اگر چه مثل خیلی‌ها نیستید. باید خوشحال باشید که اکنون روی پای خود هستید و باید برای گرفتن حق‌تان با تمام وجود تلاش کنید. دوست خوبم! شما جزو آن دسته افرادی هستید که خداوند خوشبختی و آسایش‌تان را تضمین کرده و این سعادت هم با پول خریدنی نیست و مسایل ظاهری و معنوی به سادگی و پاکی روح بستگی دارد، پس چشمانتان را باز کنید و بدانید که شما عضوی از خانواده بزرگ جامعه هستید و وظیفه دارید آگاهانه بقیه اعضا خانواده را دریابید که در حال حاضر وظیفه‌ای مهمتر از این برای شما وجود ندارد.

شهریور

قدرت درونی عجیب و خاصی دارید. سعی می کنید شاداب و قدرتمند ظاهر شوید. نسبت به محدودیت‌های خود به خوبی واقف‌اید و خوب می‌دانید که چگونه با بایدها و نبایدها کنار بیایید و چگونه آنها را به شدنی تبدیل کنید. ولی نمی‌دانم چرا گاهی اوقات بی‌دقت و سر به هوا می‌شوید که باید فکری برایش بیندیشید. و از تکرار بگریزید. در مورد خواسته‌هایی که پایانی ندارد باید بگویم که علایق را بر اساس توانایی و امکانات الویت بندی کنید تا بتوانید درهای بسته را به روی خود بگشایید و مثل ستاره‌ها لبخند بزنید، چرا که در این روزها روحتان از فرط شادی پرواز می کند.

مهر

چشمانتان از شادی برق می‌زند به طوری که فکر می کنید در بهشت‌اید. عشقی در وجودتان لبریز است و فریاد می‌زند و خوب می‌دانید که تغییری پیش‌رو دارید که آن را با خوشی طی خواهید کرد و در این هفته فرصت مناسبی دارید که به اعماق قلب خود رجوع کنید و نقاط ضعف خود را قوت ببخشید و بی‌دلیل خودتان را درگیر مسایل بی‌ارزش دیگران نکنید و باید معاشرت خود را سامانی ببخشید تا بتوانید کاستی‌های موجود را از بین ببرید و بدانید که این کار به زحمت‌اش می‌ارزد و جوابگوی نیازهای روحی‌تان خواهد بود.

آبان

قابل تحسین است که شما همیشه پای حرفتان می‌مانید و صادقانه بگویم که معمولاً هم حق به جانب به نظر می‌رسید و تحمل رفتار گستاخانه را ندارید. اعتماد به نفس خاصی در رفتار و صحبت‌های شما نمایان است و بهتر از هر کسی می‌دانید که چطور با نقاط ضعفتان کنار بیایید و خوب می‌دانید که نباید در این شرایط به خود و دیگران سخت بگیرید و برای همین است که باید سعی کنید همیشه حسابتان را با زندگیتان و حتی عزیزان صاف کنید. در مورد پیشنهادی که شده هم خوب فکر کنید چون بعداً مسایل زیادی را با خود به همراه دارد و بدانید که موقعیت خوبتان را باید نگهبانی کنید و این را نیز بدانید که بعد از باران، خورشید همیشه قشنگ‌تر و رویایی‌تر است.

آذر

سعی می کنید که افکار و اندیشه‌های شما غالب باشد و آن را به خوبی احساس می کنید، از حالت‌تان راضی نیستید و فکر می کنید ضعیف و احساساتی شده‌اید که اگر هم چنین حسی باشد نباید آن را توجیه کنید تا بتوانید در جهت حل مسأله پیش آمده قدم بردارید، وسواس‌های بی‌دلیل بحران‌ساز را کنار بگذارید و بدانید که صداقت نقش مهمی در آرامش ایفاء می کند که نمی‌توانید آن را نادیده بگیرید. در ضمن در این روزها مراقب حرف‌های بی‌اساس مردم باشید تا مبادا جسمتان را به آنها بسپارید و بدانید که اوضاع به زودی به نفع شما تغییر می کند و نیز لازم است با افرادی معاشرت کنید که یا راه زندگی کردن را می‌دانند یا به دنبال آن هستند.

دی

هم تخصص دارید و هم مهارت. شغل‌تان را دوست دارید و این خود می‌تواند قسمتی از رضایت و خوشبختی را فراهم کند پس دل به کارتان ببخشید و به مرتب بودن سر و وضع‌تان بیشتر اهمیت دهید و فکر اینکه توسط زندگی تنبیه می‌شوید را از ذهنتان دور سازید که شما در شرایط خوبی به سر می‌برید و در این روزها فرصت خوبی دارید تا کاری را که مدتها نقشه آن را در ذهن می‌پرورانید را انجام دهید و خود و خدایتان را خوشحال کنید و خود را بازیابید که می‌توانید هر روز یک موفقیت را به اثبات برسانید و بدانید که شما شایسته خوشبخت بودن واقعی هستید.

بهمن

تمیز و مرتب و آراسته‌اید. روی قله ایستاده‌اید و از آنجا به پایین نگاه می کنید و به عبارتی هیچ کمبودی ندارید، ولی اگر از خودتان بپرسیم می گویید که هوای آسمان دل‌تان ابری است و احساس تنهایی می کنید. از کسی ناراحت و دل خورید که برای شما همیشه دلسوزی کرده و از روی محبت‌اش صادقانه اظهار نظر می کند. دوست خوبم! خودتان را از خوشی‌های غیر لحظه‌ای و پاک زندگی محروم نسازید، پس اراده کنید تا هیجان‌های کاذب را دور سازید و سر بلندی را جایگزین تمام نداشته‌های خود نمایید و آگاهانه دست به عمل بزنید.

اسفند

هم خویشتن دارید و هم تنوع‌طلب، از ساده زیستی همیشه لذت می‌برید ولی هر سلیقه‌ایی را هم قبول ندارید. به انجام کاری فکر می کنید که می‌تواند گشایش خوبی برای خود و دیگری به همراه داشته باشد. در این روزها لازم است که فعالیت ذهنی‌تان را بیشتر کنید و برنامه آینده خود را تضمین کنید و سازش‌تان را با محیط اطرافتان بیشتر و اگر به کمک احتیاج دارید آن را پنهان نسازید و بدانید که شما در تحمل سختی‌ها هم می‌توانید بهترین باشید. پس عزت نفس‌تان را تقویت کنید و با عقاید خود همدل و سازگار شوید و سر زندگی خود را از دست ندهید.

فهمیدن همیشه بهتر از آموختن است • نوبون

آخرین کلاه مخملی ها

بقیه از صفحه ۲۷


ابوالفضل ملک پور به همراه کلاه مخملی هایی که نخواستند عکس آنها چاپ شود


تعدادی از کلاه مخملی ها در پشت صحنه فیلم

برای بیان مفهوم خود استفاده می کند حال بستگی به مخاطبش دارد که چه اندازه‌ای از این جملات بفهمد...

کلاه شاپویی بر سر ندارد و میلی ندارد در این رابطه حرفی بزند. به نظر می رسد بر خلاف خواسته اش از کلاه دیگری استفاده می کند و برای گمراه کردن من می گوید که جنس این کلاهش بهتر از سایرین است.

اگر به خواستگاری رود به خاطر خانواده دختر ظاهرش را تغییر نمی‌دهد و دختری را به زنی می گیرد که فرم و ظاهر او را بپسندد. «سوال بعدی» جمله ای است که در پاسخ سوالم در رابطه با این که چرا ازدواج نمی کند، می‌شنوم.

جسارت به چند تا دونشون نشه تومنی چند صنار فرقشان است. باز هم موضوع تفاوت کلاه مخملی‌های امروز و دیروز را پیش می کشم؛ فقط جمله بالا را تحویل‌ام می‌دهد و زمانی که اصرار می کنم، می گوید: «چالش کنیم بیتره» با خنده تلخی به او می فهمانم از کوتاه سخن گفتنش دلخور شده‌ام، کمی تحریک می‌شود. سوال‌هایی می‌پرسی که اگه بخوام بازش کنم، باید تا قاتل بروسلی جلو بریم. می‌بینم که هر چی کمتر بگم بیتره...

در مورد آقایی که چند سال قبل کاندیدای ریاست جمهوری شد می گوید: بنده سعی می کنم به جای این که حساب دودو تا چهار تای مردم را بکنم آمار چهار چهار تا شونزده تای خودم رو بکنم لحن قوی تری به صدایش می‌بخشد.

«عیب جویی از کسان عیب مرا زایل نکرد
عیب خود پیراستن از عیب جویی بهتر است»

بر خلاف سید حسن و ابوالفضل جوان خانواده اش نقشی در ظاهر و مسلک او نداشته اند و صرف علاقه‌اش زندگی‌اش را این گونه رقم زد حتی اطرافیانش با او مشکلاتی را داشتند اما به گفته خودش مرور زمان این موضوع را حل کرد. گالیله روزی به جرم این که گفت زمین گرد است تا بالای دار رفت.

هر چه از ملاقاتمان می گذرد احساس نزدیکی بیشتری با او می کنم و صد البته او هم بیشتر می گوید و به تعبیری با من راه می آید.

هر از گاهی سریال شب دهم و اشک‌ها و لبخندها را دیده، تا حدودی راضی است اما (به قول خودش) چون خودش سر تا پا ایراد است دوست ندارد عیب کسی کند. از حسین یاری تمجید می کند. کسی که اصلا در این وادی و مسلک نبوده، خیلی خوب نقش روایفا کرد. نمایان است که ناصر ملک مطیعی را دوست دارد. او هم اوایل در نقش جاهلان جا نیافتاده بود. اما کار نیکو کردن از پر کردن است. آقای ملک مطیعی وسط همه لات‌های تهرون بزرگ شده و این داستان‌ها رو به چشم دیده بود. تمام حرکات، رفتار و رفت وآمدها را نت برداری کردن، واسه همون بود که می تونست نقشش رو خوب بازی کنه. خودش جاهل نبود اما با جاهلا بزرگ شده بود.

معتقد است با مردم هیچ گاه فرقی نداشته ولی نوع پوشش را تاثیر گذار در رفتار و کردار آدمی می داند. اگر شما لباس کارگری تن کنید، چار زانو روی خاک و خل یه لقمه نون می‌خوری و بلند می‌شی می‌ری اما وقتی کت وشلواری شدی و اتو کشیده، دیگه نمی‌تونی این کارو کنی. این مشت نمونه خرواره، خودت تا ته داستان برو...

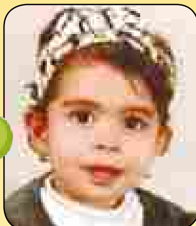
دوست داشتن مردم را بهانه‌ای می‌داند که با او مهربان هستند. حالا که با او صمیمی تر شدم در مورد صحبت‌های قیچی شده‌ام، از او می پرسم. همیشه بد می‌ره به جاش بتر می آد....قانون روزگاره... خودش را هم بخشی از این قایده می‌داند و می گوید که ما جدیدی‌ها بدتر از همه هستیم.

او می گوید: عده‌ای در زندگیشون فیلم بازی می کنن چه برسه به مسلک ما، وقتی می گویم پس قبول دارید که برخی‌ها برای خود نمایی ظاهر نمایی جاهلی می کنند؛ جواب می‌دهد، زوری حرف تو دهن من نذار، همه چی رو بهت گفتم، العاقل فی الاشاره...

حرفهایم ته کشیدند، دیگر کاری در سفره خانه پهلوان ابوالفضل ندارم، بساطم را جمع و جور کردم تا بروم، تقریبا به اکثر سوالاتم پاسخ داده بودند اما تنها چیزی که آن‌ها نمی‌توانستند در موردش اطمینانی دهند این بود که آیا به راستی آن‌ها نسل آخر کلاه مخملی‌های سرزمین مان هستند؟! مسئله ای که فقط و فقط با مرور زمان روشن می‌شود... ■

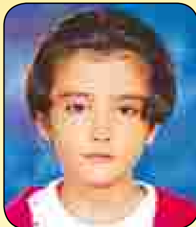
شکوفه های زندگی


پرنیان افشاری


سبا مهری

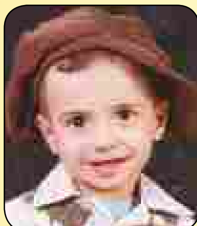


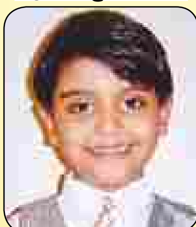
رامتین دارابی

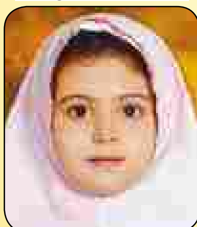

نرگس کارخانه


حمیدرضا صادقی


مرضیه فلاح رمضانی


عرفان کاظمی

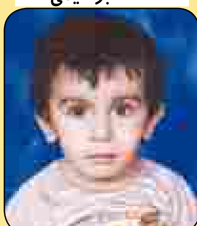

آرشام قویدل


ملیکا جاویدنیا


نازنین بهرامی


حنانه ابراهیمی


محمدعلی رحیمی


امیرحسین رحمان آبادی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

ماهان نینای عزیز! تولدت را در اولین روز فصل بهار به عنوان عزیزترین مادر دنیا، تبریک می گوییم.
داماد آرش و دختر مریم و نوه ات آرمیتا ـ شهریار

گل بن عزیز! ارزش بودنت را همیشه از اندیشه یک لحظه نبودنت می توان فهمید ۲۸ فروردین تولدت مبارک.
سولماز نظری ـ گنبد کاووس

زینب و ایمان جان! ماه فروردین شروع پر شکوه زندگی شما، همیشه شادترین روز زندگی ماست. تولدتان فرخنده باد.
خانواده احمدی ـ فسا

مصطفی و مریم عزیزم! تولد سارینا، این کوچولوی دوست داشتنی را به شما صمیمانه تبریک می گوییم قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد.
زری السلطنه ـ تهران

همسر مهربانم حمید رضا جان! آسمان به وسعتش، دریا به عظمتش و کوه به استقامتش می نازد. من هم به داشتن همسری شایسته چون تو به خود می بالم.
پریسا وکیلی ـ روستای سغیحره

دوست خوبم محمود حسین زاده! از لطف فراوانت بی نهایت سپاسگزارم خداوند شایسته ترین ها را به شما ارزانی کند.
رضا توکلی ـ بساب

ماهان عزیزم! گل اگر در فصل گل بروید نیست دستهایت تا ابد بوسیدنی است فروردین ماه، ماه رویش گل است تولدت مبارک.
فرزندانت، محمدرضا، زهره، زیبا و علیرضا و همسرت عباس خسروجردی ـ سبزوار

محمد رضای مهربانم! تو زیباترین و قشنگ ترین هدیه خداوند به من هستی. تولدت مبارک، دوستت دارم.
نامزدت فیروزه جعفری ـ تهران

ایمان مهربانم! سر سبزی بهار، به خاطر حضور گرم توست و زندگی دوباره من به خاطر لبخند تو، پس بمان همیشه ماندگار ای امید قلب من، تولدت مبارک.
خواهرت زینب احمدی ـ فسا

حسینم! سال را نو می کنم با عشق یار، سال نو با عشق یارم صد بهار هر سال فروردین ماه را با هزار شاخه گل رز جشن می گیرم، بهار بهانه تولد توست.
همسرت مریم محبی ـ مشهدی

فریده جانم! شیشه پنجره را باران شست. از دل من اما، چه کسی یاد تو را خواهد شست. تولدت مبارک.
همسرت مژگان صفری ـ کرمانشاه

پروانه جان! تولد تو هیچ گاه از ذهن و خاطرم محو نمی شود امید آن را دارم که هر گاه از من دور شوی، هر لحظه که بگذرد به یاد من باشی.
زن داداشت اکرم بنده ـ تهران

پریساجان! روز شکفتنت را با هزاران شاخه گل میخک به تو عزیزترینم تبریک می گویم تولدت مبارک.
شقایق رسولی ـ تهران

شقایق جان! تولدت بهانه ای شد که به تو بگویم با تمام وجودم دوستت دارم شادی و سلامتی تو آرزوی ماست.
مادرت مریم رهبری

میناجان! با بیشترین عشق در کوتاهترین جمله روی لطیف ترین گل ها می نویسم، تولدت مبارک.
همسرت رامین روحی

حامد عزیز! سی گل سپید را در گلدان عمرت می فشانم به امید روزی که گلدان عمرت صاحب صد شاخه گل شود، تولدت مبارک.
طاهره محمدی ـ تهران

مهدی جان! هزاران آمدند من دل نبستم، دلم را از جوانی به تو بستم، اگه دیدی که رفتم بر نگشتم، بدان قربان چشمان تو هستم.
طاهره عیسی پور ـ تهران

آقارحیم! چهل و پنجمین سالروز تولدت را با جمع خانواده جشن می گیریم، دوستت داریم، تندرست باشی.
همسرت پریسا محب و خانواده

زهراجان! تو زیباترین هدیه خداوند به من هستی، آرزوی بهترین ها را برایت دارم، دوستت دارم.
همسرت رضا محمدی ـ اسلامشهر

شیداجان! تو زیباترین گل زندگی ام هستی، آرزوی همیشگی زندگیم سلامتی و شاد بودن توست، دوستت دارم.
همسرت شایان طریک

آرمین عزیزم! شکفتن را با هزاران شاخه گل میخک جشن می گیریم، عزیزم همیشه سالم و در پناه خدای بزرگ باشی.
محمد میرزا جانی «باباجون»

آقاحسین خوبم! وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانست و هدیه من به تو قلبی است که تنها برای تو می تپد. تولدت مبارک.
نامزدت لیلا بابایی ـ اسلامشهر

جواد و مرضیه عزیز! ۲۵ فروردین و ۲۸ فروردین سالروز چشم گشودنتان را با تقدیم هزاران گل سرخ به شما تبریک می گویم و بهترین ها را برای شما آرزومندم.
زن داداش شما لیلا بابایی ـ اسلامشهر

همسر عزیزم سودابه جان! امیدوارم سال نو را در کنار تو به خوبی سپری کنیم. سال نوات مبارک.
همسرت محسن حیدری ـ ایوانکی

نامزد مهربانم محمد رضا جان! آسمان به وسعتش، دریا به عظمتش و کوه به استقامتش می نازد من هم به داشتن همسر شایسته ای چون تو می بالم.
فیروزه جعفری ـ تهران

سپیده جان! ای عاشقان، ای عاشقان، من عشق کیتاستم. چو سر بر می زند، من ولله و یکتاستم. پیوند خجسته تان را به تو و همسرت تبریک می گوییم. انشاءالله زندگی خوب و زیبایی داشته باشید.
پسر خاله ات امید

علی جان! ای قوم به حج رفته، کجایید، کجایید؟ معشوق همین جاست، بیایید، بیایید. امیدوارم سال های سال زندگی خوب با همسرت داشته باشی.
دوستدار همیشگی ات، امید

مریم عزیزم! روز شکفتن گل وجودت مبارک باد. از خدای بزرگ سلامتی و همیشه شاد بودنت ر آرزو می کنم. دوستت دارم.
همسرت محمدرضا بردیا ـ تهران

علی جان! چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای من شدی برایم بمان و بدان که تنها بهانه زنده بودنم تو هستی. ۲۷ فروردین تولدت مبارک.
نامزدت الهام فرهنگ

پسر عزیزم بردیا جان! قشنگ ترین صدای زندگی ما تپش قلب توست، با شکوه ترین روز دنیا تولدت، پس برای ما بمان و بدان که عاشقانه دوستت داریم. تولدت مبارک.
پدرت ـ میری

همسر عزیز؟! گل را برای مکانی، عشق را برای زمانی و تو را برای همیشه دوست دارم. تولدت مبارک.
همسرت بهزاد امامی

وحید جان! تو را می ستایم با همه مهربانی هایت و خداوند را شاکرم که مردی چون تو نصیبم کرد. تولدت مبارک.
همسرت ملیحه سعادتی

نور چشم مادر درساجان! به نگاهت قسم روز میلادت رمز خوشبختی ماست، سومین بهار زندگی ات مبارک.
پدر و مادرت، جبار، آسیه ـ گچساران

درساجان! هر انسانی لبخندی از خداوند است، تبریک به تو که بهترین لبخند خدایی، تولدت مبارک.
عمه ها و دختر عموهایت ـ گچساران

قشنگترین واژه بی تکرار زندگی ام مصطفی جان! زیباترین روز زندگی ام روز به تو رسیدن بود. تولدت مبارک.
نامزدت مریم بهروان ـ ساوه

یاسمن جان! شکوفه های صورتی فدای مهربونیات، یه دل که بیشتر نداریم، اونم فدای خوبیات، تولدت مبارک.
خاله هایت، ریحانه و سمانه ـ گچساران

مصیب جان! اول فروردین بهترین و پرخاطره ترین روز زندگیت مبارک، دوستت دارم.
عاطفه اقتداری ـ بندرعباس ـ رودان

حامد جان! تو زیباترین هدیه خداوند به من هستی، عاشقانه دوستت دارم، ۹ فروردین سالروز تولدت مبارک.
همسرت زهرا عطایی ـ اصفهان

زهراجان! تو زیباترین گل دنیا و لبخند دلنشینت، بهترین برای من است، عاشقانه دوستت دارم. ۲۳ فروردین تولدت مبارک.
همسرت مرتضی دهقانی ـ اصفهان

حمیدجان! همسر عزیزم، با حضورت در زندگیم معنی واقعی عشق را فهمیدم، هجده فروردین بیست و هفتمین بهار زندگیت مبارک باد.
همسرت طیبه دشتی ـ مشهد

کورش جان! همسر صبور و مهربان، ای قبلگاه عشق و زیبایی من، هفده فروردین سی و پنجمین سالروز تولدت را با ۳۵ شاخه گل رز تبریک می گوییم.
همسرت سهیلا گلبادنژاد ـ شیراز

پدر عزیزمان محمود یعقوبی! آسمان به وسعتش، دریا به عظمتش و کوه به استقامتش می نازد و ما هم به داشتن پدری مهربان و همسری باوفا چون تو. ۲۰ فروردین تولدت مبارک.
فرزندانت و همسر و نوه هایت ـ اندیشه

شهین جان دوست عزیزم! ۲۵ فروردین روز شکفتن گل وجودت مبارک، بهترین آرزوها را برایت بدست فرشته ها سپردم. دوستت دارم.
دوستت زهرا و ستایش جباری ـ اندیشه

زِ طفلی آنچه می‌داد یاد استادم
به غیر عشق برفت آنچه بود از یادم
● عارف قزوینی


سارینا سوگر ۴ساله


سپهر ذبیحیان
۵ساله


نگار مرتضوی
۵ساله


محمدمهدی رضالو
۵ساله


مهسا
شجاعت دوست
۶ساله


میناسادات نیازی


یاسمن صفری


ملیکاصفری
۵ساله-چادگان


علی یعقوبی
۶ساله-اهواز


امیرحسین شجاعت دوست ۸ساله


مهلاسادات نیازی ۵ساله-امیران


فاطمه عباسی

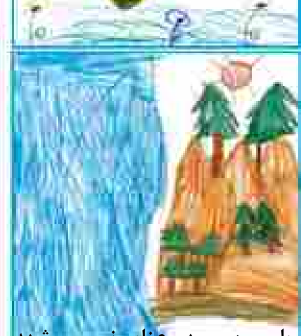

شمیم خلیفه
۸ساله


محمدا نیکازی ۶ساله-فریدونشهر


نازنین
حسین زاده
۷ساله


آی ناز عباسی


سیناکاظمی
۷ساله-لنگرود


یاسمین وسپهر رعنایی نسب-مشهد


امیرحسین عسکری
۶ساله

محمدمتین بصروی ۱۰ساله






بیتاامانی ۷ساله-شلمان

از نگـاه دیگـر

سهراب صفادار



دعای خیر؛ آفوناتو -ژاپن، پنجشـنبه ۷ آوریل: یک جوان بودایی در کنار ویرانه‌های باقی‌مانـده خانه‌های شـهر آفوناتـو از زلزله ۱۱ مارس، تعظیم کرده‌اسـت و برای قربانیان حادثه دعا می‌کند. این زلزله مهیب با قدرت ۸/۹ ریشـتر خسارات جبران ناپذیری به ژاپن وارد کرده است.



بالش بازی!؛ زوریخ -سـوییس، شنبه ۲ آوریل: مردم زوریخ در یک شهربازی جمع شـده و روز بین‌المللی بالش بازی را جشن می‌گیرند. این بازی، و یا بهتر بگوییم جنگ بالشی! در شهرهای مختلف دنیا انجام می‌شود و هدف آن شاد کردن مردم و تشویق آنان به استفاده بیشتر از مکانهای تفریح عمومی است.



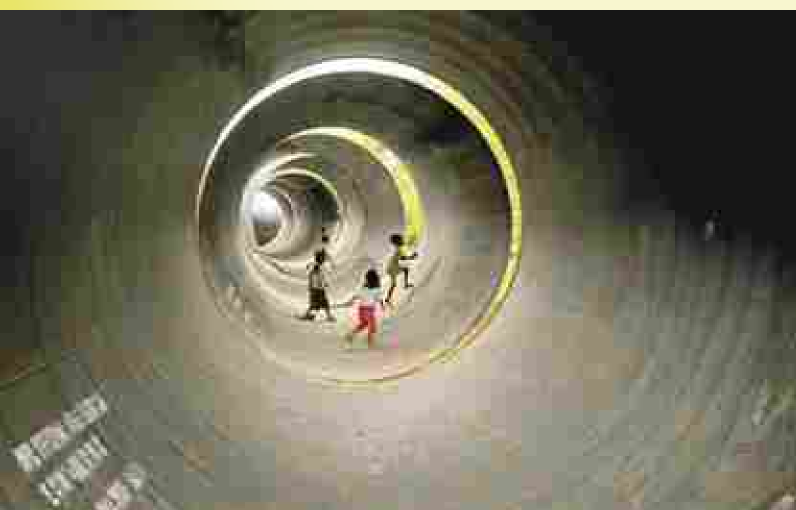
عیـد پاک؛ سـومرکال -آلمـان، جمعه ۸ آوریل: کارگـران مشـغول چیـدن تخم‌مرغهای رنگـی در تولیـدی «لویـک» هسـتند. از آنجا که تخم‌مرغهای رنگـی ایـن تولیـدی طرفـداران بسـیاری دارد، کارگـران از ۲ هفته قبـل از عید پاک تمام ۲۴ ساعت روز را به کار مشغول هستند تـا بتواننـد جوابگوی تقاضای مـردم در این جشن زیبا باشند.



نقاشـی؛ لندن -انگلستان، جمعه ۸ آوریل: یکی از تماشاگران محو این نقاشی زیبا شده اسـت. شانزدهمین دوره مسابقات هنری که در انگلستان برگزار می‌شود شاهد آثار زیبایی از هنرمندان بریتانیا بود. در این نمایشگاه آثار تنها به شکل نقاشی و یا مجسمه ارائه می‌شوند. این نمایشگاه از هم اکنون برای بازدید عموم افتتاح شده است.



خوشامدگویی؛ یوتا -آمریکا، شنبه ۲۶ مارس: پودرهای رنگی، آسمان را در «جشن رنگها» نقاشی کرده‌اند. در این جشن که هر ساله در ابتدای سال برگزار می‌شود، مردم از پودرهای رنگی استفاده می‌کنند و آنها را در همه جا پخش می‌کنند. فلسفه برگزاری این جشن، شروع سال نو و خوشآمد گویی به فصل رنگارنگ بهار است.



بچرخیم و بچرخیم؛ کالوکان -فیلیپین، دوشنبه ۴ آوریل: کودکان از فرصت استفاده کرده و درون این لوله‌های بزرگ مشـغول بازی شـده‌اند. این لوله‌ها به زودی برای احداث شبکه آب‌رسانی در شهر کالوکان استفاده خواهند شد.